

توپ مرواری



توپ مُرواری

(بر اساسِ نسخهٔ دست‌نویسِ نویسنده)

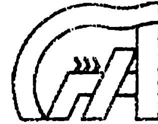
صادق هدایت

مقدمه و توضیحات:

دکتر محمّد جعفر محجوب



ISBN 978-91-977803-0-8



صادق هدایت

توپ مُرواری

(بر اساس نسخه دستنویس نویسنده)

مقدمه و توضیحات: دکتر محمد جعفر محجوب

جلد: امیر صورتگر Mail: info@ellipsis.se

ناشر: انتشارات آرش، استکهلم _ خانه هنر و ادبیات، گوتنبرگ

چاپ اول: سپتامبر ۲۰۰۸، سوئد

BOKARTHUS
Plantagegatan 13
413 05 Göteborg - Sweden
Tel & Fax: +46-(0) 31 15 22 77
Mail: bokarthus@hotmail.com

ARASH Förlag
Box 11 026
11026 Bromma - Sweden
Tel: +46-(0) 8 29 41 50
Mail: info@tryckeffekt.com

استاد دکتر محمّد جعفر محجوب مقدمهٔ خود را بر *توپ مرواریِ* صادق هدایت این‌گونه به پایان رسانده است:

> هم‌اکنون نسخهٔ خطیِ *توپ مرواری* به‌خطِ نویسنده و فتوکپی‌هایِ آن دراختیارِ گروهی از نویسندگان و اهلِ قلم است. امید است که روزی دست‌نویسِ هدایت انتشار یابد و زمینه برایِ چاپِ قطعیِ *توپ مرواری* فراهم شود.

چند سال پیش، یکی از این فتوکپی‌ها به دستم رسید. باشوق و علاقه، آن را با متنِ چاپ‌شدهٔ کتاب (همراه‌با مقدمه و توضیحاتِ دکتر محجوب، نشرِ *آرش*) مقایسه کردم و مواردِ اختلاف را در حاشیه نوشتم.

وقتی مدیرِ نشرِ *آرش* گفت که قصد دارد *توپ مرواری* را تجدیدِچاپ کند، موضوعِ یافتنِ فتوکپیِ دست‌نویسِ هدایت را به او گفتم و چون اظهارِ علاقه کرد چاپِ تازه براساسِ این دست‌نویس باشد، کارِ آماده‌سازی و تایپِ آن را پذیرفتم، اما گرفتاری‌هایِ معمولِ همیشگی انجامِ این‌کارِ ضروری را به تأخیر انداخت.

اکنون که این‌کتابِ خوب و خواندنی و جذّاب آمادهٔ چاپ شده، خوشحالم که آرزویِ دکتر محجوب برآورده شده است. نیز باید بگویم افتخار می‌کنم من که سال‌ها پیش سعادتِ شاگردیِ این استادِ شریف را داشته‌ام، در برآورده شدنِ یکی از آرزوهایِ او، توانسته‌ام کارِ اندکی انجام دهم.

در این چاپ، از شماره‌گذاریِ سطرها صرف‌ِنظر شده و فقط جلوِ هر واژه یا

عبارتی که دکتر محجوب در پایان توضیح داده، علامت [*] گذاشته شده است تا خواننده بتواند به ضمیمهٔ پایانی کتاب مراجعه کند. در ضمن، کوشش شده واژه‌ها با اِعراب باشند. البته در انجامِ این‌کار، از اِفراط پرهیز شده است. دیده و شنیده‌ام برخی ایراد گرفته‌اند که نیازی به اعراب‌گذاریِ کتاب‌هایِ فارسی نیست، زیرا خواننده تلفظِ درستِ واژه‌ها را می‌داند و این‌گونه کتاب‌ها ظاهریِ عربی به‌خود می‌گیرد. از سویِ دیگر اما بسیاری ـ به‌ویژه جوانانِ بزرگ‌شده در بیرون از ایران ـ را دیده‌ام که از نبودِ اعراب برایِ واژه‌ها گِله دارند؛ بگذریم از بسیارانی که در رادیوها و رسانه‌هایِ پُرشمارِ بیرون از کشور، بی‌توجه و بی‌ملاحظه، انگار به‌عَمد، واژه‌ها را نادرست تلفظ می‌کنند و متن را غلط می‌خوانند. انگار این نکتهٔ ساده را نمی‌دانند که می‌توان به واژه‌نامه‌ها رجوع کرد و تلفظِ درستِ آن‌ها را یاد گرفت و با کمی تأمل و دقّت و تمرین، مفهومِ جمله‌ها را دریافت و متن را درست خواند. و تأسفِ بیش‌تر این‌جاست که این خانم‌ها و آقایان دیگر جوان که نیستند هیچ، از میان‌سالی هم گذشته‌اند و برخی حتی به کُهن‌سالی رسیده‌اند.

در پایان، جا دارد از سعید رهبر سپاسگزاری کنم، زیرا محبّتِ او بود که فتوکپیِ نسخهٔ دست‌نویسِ هدایت را به من رساند. جمشید چالنگی سال‌ها پیش این فتوکپی را از ابوالقاسم اِنجَوی شیرازی، یارِ دیرینِ صادق هدایت و نخستین ناشرِ *توپ مرواری* در ایران، گرفته بوده است. چندی پیش، آن را برای سعید رهبر به استکهلم می‌فرستد. او نیز چون از دلبستگیِ من به هدایت و به‌ویژه این کتاب آگاه بود، آن را در اختیارِ من قرار داد.

پس از انتشارِ این چاپِ *توپ مرواری*، «کتابِ گویا»ی آن نیز ارائه خواهد شد تا علاقه‌مندان، غیر از خواندنِ این‌کتابِ کم‌نظیر، امکانِ شنیدن آن را نیز داشته باشند.

ناصر زراعتی

مارسِ ۲۰۰۸، گوتنبرگِ سوئد

مقدمهٔ دکتر محمّد جعفر محجوب

توپ مرواری آخرین کتابِ صادق هدایت است که سالی دو، یا بیش‌تر، پس از مرگش، بارِ اول در روزنامهٔ *آتشبار*، در نخستین ماه‌هایِ سالِ ۱۳۳۲ (۱۹۵۳)، پیش از بیست و هشتمِ مُرداد ماهِ همان‌سال انتشار یافت.

در دورانِ رژیمِ گذشته، *توپ مرواری* جُزءِ کتاب‌هایِ «ممنوعه» بود. پس از انقلاب، ممنوع‌تر از پیش شد و شاید سالیانِ درازِ دیگر نیز به همین وضع باقی بمانَد. با این وصف، چه در رژیمِ سلطنتی و چه در دورانِ انقلاب و پس از آن، همواره انتشار یافته و پنهانی دست به دست گشته است و تنها در روزهایِ آشفتهٔ انقلاب و پیش از انقلاب، صدها هزار نسخه از آن در تهران چاپ شد و در سرِ چهارراه‌ها، به کسانی که در پشتِ چراغ قرمز توقف کرده بودند، به ده تومان و بیست تومان و چهل تومان و پنجاه تومان (که در آن روزها، معادلِ هفت دلارِ آمریکایی بود) فروخته شد و حال آن‌که اگر آن را دو تومان نیز می‌فروختند، نفع می‌کرد. بنابراین، ممنوعیّت نه تنها از تعدادِ خواستاران و خوانندگانِ کتاب نکاست، بلکه برآن بیَفزود و رغبتِ مردم را به خواندنِ آن افزایش داد. درست مثلِ برخی کتاب‌هایِ ممنوعه که در رژیمِ پهلوی هزاران نسخهٔ آن پنهانی به‌فروش می‌رفت و در دورانِ انقلاب همان کتاب‌ها از بَس رویِ بساطِ کتاب‌فروش‌هایِ جلوِ دانشگاه مانده و باد و باران خورده بود، نخستین ورق‌هایِ آن پوسیده بود و خریداری برایِ آن یافت نمی‌شد.

می‌گویند *توپ مرواری* ضدّاسلام است. این فقط قسمتی از حقیقت است، آن‌هم به‌صورتی تحریف‌شده. *توپ مرواری* برضدّ تمامِ چیزهایی است که درنظرِ نویسندهٔ آن، زشت و غیرانسانی و ریاکارانه و آمیخته با تزویر و تقلب و سالوسی می‌نمود. مثلاً آن‌چه دربارهٔ اسلام در این کتاب آمده، بیش‌تر نه مربوط به اسلام، که مربوط به مسلمانیِ دین‌فروشان است و این مسأله در ادبِ فارسی سابقهٔ دیرینه دارد. اگر از بزرگانی چون سنایی و عطار و مولانا جلال‌الدّین و لِسان‌ُالغیبِ شیراز بگذریم، مسلمانِ پاک و شیعهٔ اثنی‌عَشَریِ درست‌اعتقادی چون سیّد احمد هاتف اصفهانی که قصیده‌ها درستایشِ بزرگانِ دین، خاصه مولایِ مُتقیان(ع)، پرداخته و خود نیز از بازماندگانِ خاندانِ رسالت بوده است، در عصرِ استقرارِ تشیُع در ایران، چنین گفته است:

گر فاش شود عُیوبِ پنهانیِ ما
ای وای به خجلت و پریشانیِ ما!
ما غَرّه به دین‌داری و شاد از اسلام
گَبران مُتنفر از مسلمانیِ ما.

و این بیتِ دیگر از شاعری ناشناس که بیش‌تر جنبهٔ عوامانه دارد و بر زبانِ عارف و عامی جاری است:

اسلام به‌ذاتِ خود ندارد عیبی
هر عیب که هست از مسلمانیِ ماست.

اگر این‌گونه آثار را بتوان ضدِاسلام خواند، می‌توان بخشِ عظیمی از انتقادهایِ *توپ مرواری* را هم ضدِاسلام دانست. اما شُبهه را قوی می‌گیریم، فرض می‌کنیم هدایت در این کتاب، هیچ سخنی جُز برضدِ اسلام، برضدّ دینِ اسلام، نه مُتولیانِ ریز و درشت و دین‌فروشانِ مسلمان‌نمایِ آن، نگفته است. بازهم منع و تحریمِ آن هیچ اثری جُز افزودن به تعدادِ خوانندگانش نخواهد داشت. کدام کتابِ سَلمان رُشدی به‌اندازهٔ *آیه‌هایِ شیطانیِ* او فروش رفته است؟

دَعویِ دیگری که در این باب هست این‌که خواندنِ این‌کتاب مبنایِ ایمان و اعتقادِ

مسلمانان را سست می‌کند. ایمانی که با خواندنِ یک کتاب سست شود، ایمان نیست. وانگهی، علاجِ این‌کار تحریمِ کتاب نیست، پاسخ دادن بدان است. همیشه در هرجایِ دنیا، هر شریعتی که به‌وجود می‌آید، گروهی مُلحد و مخالفِ آشتی‌ناپذیر با آن متولد می‌شود. هرجا که فرشته‌ای است، دیوی با اوست. تأییدِ این نکته را از زبانِ حافظ بشنوید:

درین چمن، گُلِ بی‌خار کس نچید، آری
چراغِ مُصطَفَوی با شَرارِ بولَهَبی‌ست.

تا دیانتی هست، مخالفانِ کمربسته و دشمنانِ خونیِ آن نیز وجود دارند. با این‌حال، تجربهٔ تاریخ همیشه نشان داده است که با طبیعتِ فعلیِ بشر، همواره مؤمنان در اکثریّت و مخالفان در اقلیّت بوده‌اند و هستند و خواهند بود.

پس از لغوِ تَفتیشِ عقاید و سانسور و قائل شدنِ حقوقی چون آزادیِ بیان و آزادیِ عقیده برایِ بشر، در اروپا آن‌قدر کتاب برضدِّ مسیحیّت و در رَدِّ آن نوشته شده است که مشکل بتوان عناوینِ تمامِ آن‌ها را در کتابی گِردآوَرد. با این‌حال، در این آخرین دههٔ قرنِ بیستم، وقتی پاپ به کشوری سفر می‌کند، تعدادِ هواخواهان و زائرانِ او را بر صفحهٔ تلویزیون می‌بینید. وقتی کتابی آزادانه انتشار یابد، بَسا کسان که آن را نخرند و نخوانند چون فکر می‌کنند که هر وقت بخواهند نسخهٔ آن را در دسترَس دارند و حال آن‌که وقتی انتشارِ کتابی ممنوع شد، هرکس که به نسخه‌ای از آن برخورد آن را خواهد خرید، زیرا نگرانِ آن است که ممکن است دیگر آن کتاب را نیابد. نیز وقتی کتابی آزاد است، ممکن است خواننده چند صفحهٔ آن را که خواند، آن را نپسندد و به‌کناری گذارَد. اما وقتی ممنوع بود، می‌کوشد آن را تا پایان بخوانَد. از این گذشته، فقط بارِ اول است که ممکن است مطالعهٔ چنین کتابی جاذبهٔ کافی داشته باشد. شعرهایِ هَزل‌آمیزِ ایرج‌میرزا یا عُبید را یک بار می‌توان به‌رغبت خواند. بعد از آن، دیگر آن کِشِش را ندارد و بارِ سوم، مطالعهٔ آن مَلال‌خیز می‌شود.

توپ مرواری نیز مَشمولِ همین قاعده است، مگر آن‌که با منع و تخویف و تهدید، آتشِ شوق به مطالعهٔ آن را همواره فروزان نگاه‌دارند.

تازه *توپ مرواری*، چنان‌که مذکور افتاد، صرفاً کتابِ ضدِّاسلام یا ضدِآخوند نیست.

هدایت با همان طنزِ تلخ و گزنده و همان زبانِ تیز، نادرشاه و شاه‌عباس و رضاشاه پهلوی و سلطان محمد خدابنده و دریانوردانِ استعمارگرِ پرتقالی و کشتارها و غارت‌گری‌ها و بی‌رَسمی‌هایِ ایشان را نیز می‌کوبد و خرافات را در هرجا، به‌هر صورت که باشد، محکوم می‌کند.

توپ مرواری فریادِ رَسایِ اعتراضِ نویسندهٔ آن برضدِّ هرگونه فریب‌کاری و بیدادگری و ستم‌پیشگی است در درازنایِ تاریخ و فَراخنایِ جهان.

*

در تدوین و تهیهٔ یادداشت‌هایِ توضیحی برایِ این‌کتاب، هیچ قصدِ خاصی در میان نبوده است. نویسندهٔ این سُطور، بنابه‌عادتِ خویش، در ضمنِ مطالعهٔ هر کتاب، غلط‌هایِ آن را علامت می‌گذاشت و در حاشیه تصحیح می‌کرد. *توپ مرواری* نیز از این قاعده برکنار نبود. مُنتها درضمنِ مطالعهٔ آن، غلط‌هایِ فراوان مشاهده شد و نویسنده در صدد برآمد چاپ‌هایِ گوناگونِ آن را ببیند تا مگر به نسخه‌ای درست‌تر دسترسی یابد و در ضمنِ این تجسُس، دریافت که تمامِ آن نسخه‌ها از رویِ یک چاپ که در تهران انجام یافته و با ماشین‌تحریرِ *آی.بی.اِم* حروف‌چینی شده بود، گرفته شده است. ناشرانِ گوناگون نسخهٔ اصلی را بزرگ و بزرگ‌تر کرده، تصویرهایی بدان افزوده، شمارهٔ صفحات را به‌جایِ اَرقامِ فارسی و عربی با اعدادِ فرنگی مشخص کرده بودند، اما همیشه متن همان یکی بود و این‌کار یک امتیاز داشت و آن این‌که در چاپ‌هایِ گوناگون، خطایی تازه به غلط‌هایِ فراوانِ چاپِ اول افزوده نمی‌شد. در این میان، تنها دو چاپ به‌نظر رسید که یکی از آن‌دو باز برطبقِ همان نسخهٔ چاپِ تهران حروف‌چینیِ مجدد شده بود و ناشر کوشیده بود تا با دقّت و امانت، تمامِ ویژگی‌هایِ چاپِ اول را حفظ کند. این چاپ در آمریکا انتشار یافته بود و سپس چاپی دیگر، با ظاهریِ آراسته و زیبا، همراه با شرح و تفسیر، به بازار آمد که مُصَححِ آن دخالت‌هایِ نارَوا در متن کرده و تفسیرهایِ نادرست بدان افزوده بود. انتشارِ این چاپ و تَقریظ‌هایی که بر آن در یکی دو مجلهٔ معتبر انتشار یافت، نویسنده را مجبور کرد بخشی از یادداشت‌هایِ حاشیهٔ صفحات را که هرگز خیالِ انتشارِ آن‌ها را در خاطر نیاورده بود بیرون آوَرَد و نظم و ترتیبی دهد و

بعضی خطاها را که به‌نظرِ وی در چاپِ تازه روی داده بود یادآور شود و صورتِ درستِ آن را بازنماید و آن‌ها را به‌صورتِ گفتاری انتقادی انتشار دهد.

پس از نشرِ آن‌گفتار، ناشر فعلی این‌کتاب از نویسنده خواست تا نسخهٔ تصحیح‌شدهٔ خود را به‌همراهِ آن مقاله برای چاپِ مجدد در اختیارِ ایشان قرار دهد. اما چاپِ مجددِ مقاله، چون ناظر به یک چاپِ خاص از *توپ مرواری* بود، در صَدرِ کتابِ هدایت، زائد به‌نظر رسید. فقط غلط‌هایِ متن تصحیح شد و دربارهٔ بعضی نکات که گمان می‌رفت خوانندگانِ فارسی‌زبان و کسانی که تحصیلاتِ عالی در رشتهٔ زبان و ادبِ فارسی نکرده‌اند متوجه آن نشوند به‌اختصارِ تمام توضیح داده شد، ترکیباتِ دشوار، عبارت‌هایِ لاتین و اسپانیولی و زبان‌هایِ دیگر نیز روشن گردید؛ گوشه‌ها و کنایه‌ها و لطایفِ لفظی و معنوی که ممکن بود از ذهنِ خوانندگان به‌دور مانَد یادآوری شد، بی‌آن‌که در این راه زیاده‌رَوی شود. چون هدایت خود شرح و حاشیه‌نویسی بر کتاب‌ها را دوست نداشت و فضلایی را که به تصحیح و شرحِ متن‌هایِ فارسی می‌پرداختند دست می‌انداخت و آنان را «فضلایِ ریش و سبیل‌دار» می‌خواند و اگر بدو می‌گفتند مردم فلان کتاب یا فلان جملهٔ تو را نمی‌فهمند، می‌گفت: «به‌جهنم!»

مقصودِ وی این بود که برای پی‌بُردنِ به لطایف و ریزه‌کاری‌هایِ هنریِ آثارِ مختلف، باید حدّاقل صلاحیّتی را دارا بود و در نظرِ وی، خواننده می‌بایست مقدماتِ لازم برای درکِ مسائلِ ادبی و هنری را خود تحصیل کند یا از خواندنِ آثارِ هنری چشم بپوشد.

اما امروز سال‌ها از مرگِ هدایت گذشته، بسیاری از حوادثی را که او در *توپ مرواری* بدان‌ها اشاره کرده است (از قبیلِ *بندِ جیم* و *قانونِ وام و اجاره* و *برنامهٔ هفت ساله* و غیره) فراموش شده و از یادها رفته و نسلی از خوانندگان پدید آمده که در آن روزها هنوز از مادر نزاده بود و نمی‌توانست با چنین حوادثی آشنا باشد. ازسویِ دیگر، معلوماتِ عمومی و مقدماتیِ دانش‌آموزان و دانشجویان نیز در جهتی دیگر سیر کرده و *مقدماتِ اَدبیّت و عَربیّت* و خواندنِ سرگذشتِ پیامبران در تاریخِ ادیان و اَنبیایِ سَلَف از سیاههٔ اطلاعاتِ عمومیِ جوانان حذف شده است. حفظ کردنِ *دیباچهٔ گُلستان* یا تمامِ آن، خواندنِ بخشی قابلِ ملاحظه از *بوستانِ* سعدی و *شاهنامه* و خسرو و *شیرین* و *مثنویِ*

شریفِ مولانا و دیوانِ خواجه دیگر جُزءِ دستورِ کارِ جوانان نیست. آنان اگر خیلی جدّی و علاقه‌مند باشند باید داستانِ *رستم و سهراب* یا پیرِ چَنگیِ مولانا و *شیخ صَنعانِ* عطار را در دانشگاه بخوانند. از این روی، به‌دست دادنِ حداقلی از توضیح برای درکِ بهترِ این شاهکارِ ادبی ضروری می‌نمود. اما هنوز برایِ جوانان، لغت‌ها و ترکیب‌هایِ دشوار و توضیح داده نشده در *توپ مرواری* کم نیست. باید خوانندگان خود همتّی کنند و برایِ دریافتنِ معنیِ فلان لغت یا ترکیبی که به‌سهولت و بامراجعه به فرهنگی مانندِ *فرهنگِ مُعین* یا فرهنگ‌هایِ کوچک‌تر از آن به‌دست می‌آید، بدان رجوع کنند و منتظر نباشند که ترکیب‌ها و واژه‌هایی چون *غَواسقِ جسمانی*، *هَواجسِ نَفسانی*، *نقّابِ تیزچنگ*، *سپهرِ اَرزق‌فام*، *آفتابِ موفورُالاحتشام* و مانندِ آن‌ها نیز در حواشیِ کتاب معنی شده باشد.

*

توپ مرواری از کتاب‌هایی است که دوستدارانِ بسیار و نیز مخالفانِ شدید فراوان دارد. مقصود از این مخالفان فقط کسانی نیستند که معتقدند این‌کتاب برضدِّ دین و آیین است و باید آن را سوزانید و خریدار و دارنده و خوانندهٔ آن را کُشت. بلکه از میانِ خوانندگانِ کتاب بسیاری هستند که آن را نپسندیده‌اند و معتقدند که این‌کتاب با ذهنی آشفته و در حالتِ یأس و نومیدیِ کامل نوشته شده و نویسندهٔ آن با وضعِ روحیِ خاصی که سرانجام به خودکشی منتهی شد، همه‌چیز و همه‌جا را سیاه دیده و بر رویِ همه‌چیز خطِ بطلان کشیده است. علاوه‌بر آن، گمان دارند که در تدوینِ مطالبِ کتاب نیز نظم و ترتیبِ درستی رعایت نشده است.

قصدِ نویسندهٔ این سطور به‌هیچ روی وارد شدن در این بحث و نَقضِ عقیدهٔ یک طرف و اِبرامِ نظرِ طرفِ دیگر نیست. منظورِ اصلی از تهیهٔ این یادداشت‌ها آن است که خوانندگان بتوانند این کتاب را درست بخوانند و درست بفهمند، آن‌گاه هرگونه که مایل باشند در بابِ آن داوری کنند.

هم‌اکنون نسخهٔ خطیِ *توپ مرواری* به‌خطِ نویسنده و فتوکپی‌هایِ آن دراختیارِ گروهی از نویسندگان و اهلِ قلم است. امید است که روزی دست‌نویسِ هدایت انتشار یابد و زمینه برایِ چاپِ قطعیِ *توپ مرواری* فراهم شود.

اگر باورتان نمی‌شود، بروید از آن‌هایی که دو سه خِشتَک از من و شما بیش‌تر جِر داده‌اند بپرسید. گیرم که دورهٔ بُروبُروِی توپ مرواری* را ندیده باشند، حتماً از پیر و پاتال‌هایِ خودشان شنیده‌اند. این دیگر چیزی نیست که من بخواهم از تو لِنگم دربیاورم: عالم و آدم می‌دانند که در زمانِ شاهِ شهید، توپ مرواری تویِ میدانِ اَرگ، شَقّ و رَق رویِ قُنداقه‌اش سوار بود، بِرّ و بِرّ نگاه می‌کرد، بالایِ سرش دُهُل و نَقاره می‌زدند. هر سال، شبِ چهارشنبه‌سوری، دورش غلغلهٔ شام می‌شد: تا چشم کار می‌کرد مُخَدّراتِ یائسه، بیوه‌هایِ نَروکِ وَرچروکیده، دخترهایِ تازه شاش کَف‌کرده، تُرشیده‌هایِ حَشَری یا نابالغ‌هایِ دَم‌بخت، از دور و نزدیک، هجوم می‌آوردند و دورِ این توپ طَواف می‌کردند؛ به‌طوری که جا نبود سوزن بیندازی. آن‌وقت، آن‌هایی که بختشان یاری می‌کرد، سوارِ لولهٔ توپ می‌شدند، از زیرش درمی‌رفتند یا این‌که دَخیل به قُنداقه و چرخَش می‌بستند، یا اقلاً یک جایِ تن‌شان را به آن می‌مالیدند؛ نَخورد نداشت که تا سالِ دیگر، به مُرادشان می‌رسیدند:

زن‌هایِ ناامید امیدوار می‌شدند، تُرشیده‌ها تَرگُل و وَرگُل می‌شدند، خانهٔ بابا مانده‌ها به خانهٔ شوهر می‌رفتند، زن‌هایِ نَروک هم دو سه تا بچهٔ دوقلو از سر و کول‌شان بالا می‌رفت و بچه‌های‌شان هِی بهانه می‌گرفتند که: «ننه جون! من نون می‌خوام.» قراولِ نگهبانِ توپ هم تا سالِ دیگر نانش تویِ روغن بود: دوتا چشم داشت، دوتایِ دیگر هم قرض می‌کرد و توپ را می‌پایید که مبادا خاله‌شَلَخته‌ها بلندش بکنند و تا دنیا دنیاست، آن را وسیلهٔ بخت‌گشاییِ خودشان قرار بدهند.

این حکایتِ بیست سی سال و یا صد و پنجاه سال پیش است. یادش به‌خیر! دورهٔ ارزانی و فراوانی بود: پنج‌شاهی که می‌دادی هفت‌تا تخم‌مرغ می‌گرفتی، روغن سیری سه‌شاهی بود. با صد دینار، یک نانِ سنگکِ برشتهٔ خشخاشی می‌دادند به‌درازیِ آدم. تویِ «سَرتَختِ بَربَری‌ها»، یک خانهٔ بیرونی و اَندرونی ماهی پانزده زار و سه‌شاهی و سه‌تا پول کرایه می‌رفت. مَعقول، هنوز زن‌ها دل و دَماغ داشتند و سالی یک جَوال گویندهٔ «لاالله الاالله» به جامعه تحویل می‌دادند. هنوز زَهوارِ هرچیزی تا این اندازه درنرفته بود و تخمِ لَقِّ «مَنشورِ آتلانتیک» و «اعلامیهٔ حقوقِ بشر» و سایرِ حرف‌هایِ غُلُمبه سُلُمبه را تویِ لُپِ ملّت نشکسته بودند. هرچیزی معنی و اندازه‌ای داشت. این‌جا هم البته نه به‌طورِ استثناء، بلکه مثلِ بیش‌ترِ جاهایِ دنیا، یک پادشاهِ قَدَرقُدرتِ مُستبدِ دوآتشه داشت که از سبیلش خون می‌چکید، به‌طوری‌که هفت نفر هیزم‌شکنِ مازندرانی نمی‌توانستند گردنِ سِتَبرش را بزنند و کسی جرأت نمی‌کرد فضولی بکند و بگوید: «اَبولی! خرت به چند؟» و اسمش را «شاه بابا» گذاشته بودند، چون‌که با رعیّت‌هایش نَدار بود. یک اَندرونِ وِلَنگ و واز داشت که از دخترِ آسیابان گرفته تا دخترِ پطرُس‌شاهِ فرنگی را تویِ آن چپانیده بود و این کارخانهٔ شازده‌سازی‌اش بود. حالا خیلی حرف‌ها پشتِ سرِ این شاهِ شهید می‌زنند و هزارجور اِسناد و بُهتان بهش می‌بندند، اما امروز این‌جا، فردا بازارِ قیامت، ما باید تویِ دو وَجَب زمین بخوابیم، سرِ پیری نمی‌توانیم گناهِ کسی را بشوریم و مشغول‌ذِمهٔ مُرده، آن‌هم مُردهٔ شاه بابا، بشویم.

از شما چه پنهان، درآن عَهد و زمانه، باوجودی‌که بانک‌هایِ جُفت و تاق وجود نداشت، خزانهٔ دولت پُر و پیمان بود و زَهرهٔ شیر می‌خواست داشته باشد کسی که بتواند به جواهراتِ سلطنتی چپ نگاه بکند. بدونِ عایدیِ سرشارِ نفت که در تاریخِ ایران سابقه نداشته و معلوم نیست کدام دولتِ فَخیمه سگ‌خور می‌کند، دولت اِفلاس‌نامه صادر نکرده بود. اگرچه مشتریِ آهن‌پاره و اسلحهٔ قُراضه نبود*، اما اسمِ خودش را ملّتِ پَستِ عقب‌اُفتاده نگذاشته بود و از خارجی وام و اجاره نمی‌خواست. بدونِ سرتیپ‌ها و امیرلشکرهایِ شکم‌گُندهٔ مَرزپناهِ گریزپا، کسی جرأت نمی‌کرد به سَرحَدّاتش دست‌اَندازی بکند. بدونِ متخصصینِ تبلیغِ وطن‌پرستی که در اثرِ مرضِ فشارِ پول در خارجه مُعلق بزنند، مردم به مرز و بومِ خودشان بیش‌تر علاقه داشتند. بدونِ سوز و بریزِ* رادیوهایِ خاج‌پرست که: «آهای مردم! دین از دست رفت!»، گویا که آخوندِ باسواد و ملایِ باعقیده بیش‌تر پیدا می‌شد. بی‌آن‌که شبِ شش بگیرند و اسمِ میهن‌شان را عوض بکنند، انگار که شهرت و آبرویِ این آب و خاک در نظرِ خارجی‌ها خیلی بیش‌تر از حالا بود. برایِ تعلیماتِ عمومی، پستان به تنور نمی‌چسباندند، اما هم مردمِ باسواد بیش‌تر از حالا پیدا می‌شد و هم خیلی بیش‌تر کتابِ حسابی چاپ می‌کردند. ظاهراً چوبِ تکفیر برایِ تریاک بلند نمی‌کردند، اما وافوری خیلی کم‌تر از حالا بود. باری، هنوز جزیرهٔ بحرین را به ارباب واگذار نکرده بودند، هنوز بخششِ کوهِ آرارات فَتحُ‌الفُتوح به‌شمار نمی‌رفت، هنوز شاه بابا حقِ کشتی‌رانی در دجله و فُرات را از دست نداده بود و یک تکّه خاکش را هم به افغان‌ها حاتم‌بخشی نکرده بود و برایِ تمدیدِ قراردادِ نفتِ جنوب هم مردم را دورِ کوچه نرقصانیده بود، اما اسمِ خودش را هم «کبیر» و «نابغهٔ عظیمُ‌الشأن» نگذاشته بود. خلاصه آن‌که حساب و کتابی در کار بود، هنوز همه‌چیز مبتذل نشده بود، مردم به خاکِ سیاه ننشسته بودند و از صبح تا شام هم مجبور نبودند که افتخار غِرغِره بکنند و به رَجّاله‌بازی‌هایِ رجالِ محترم‌شان هِی تَفاخُر و تَخَرخُر بنمایند و از شما چه پنهان، مثلِ این بود که آبادی و آزادی و انسانیّت هم یک‌خُرده بیش‌تر از حالا پیدا می‌شد.

برگردیم سرِ موضوعِ توپ مرواری خودمان:

گفتیم قراولِ نگهبان کشیک می‌داد که خاله شلخته‌ها توپ را بلند نکنند. حالا شما گمان می‌کنید توپ مرواری یک چیزِ فِسقلی بود که می‌شده آن را زیرِ چادر و چاقچورشان قایم کنند و جیم شوند؟ اَلعَیاذُ بالله! این یک اشتباهِ لُپّی است و ما نمی‌دانیم چطور چنین خطایی از لایِ فاقِ قلم‌خودنویسِ ما بیرون جَست! برایِ این‌که درازیِ لولهٔ این توپ هفت قدم و شعاعِ دهنه‌اش هفت اینچ و وزنِ گلوله‌اش دستِ‌کم ۷۷ کیلوگرم و وزنِ لولهٔ آن هفت خروار بوده است. به‌علاوه، هفت کارمندِ ویژه یکی برایِ باروت‌ریزی، دومی برایِ سُنبه زدن، سومی برایِ کهنه تپاندن، چهارمی برایِ گلوله انداختن، پنجمی برایِ فتیله گذاشتن، ششمی برایِ قنداقه نگه‌داشتن و هفتمی برایِ فرمانِ آتش دادن داشته، و همین‌که درمی‌رفته، هفت متر عقب می‌زده و هفت کارمندِ محترمِ خود را هردفعه بی‌ریا زیر می‌گرفته است. در این‌صورت، یک چیز به‌این نَکَره‌ای را رستمِ دستان که سهل است، عوج بنِ عُنُق هم سگِ کی بود که بتواند ازسرِ جایش تکان بدهد. اما لولهٔ این توپ نه تنها از هفت جوش و از هفت فلزِ گران‌بها: آهن و سُرب و برنج و اَرزیز و روی و مس و اَنتیمون ترکیب یافته بود، بلکه عنصرِ مهمی به‌نامِ کانتاریدین* Cantharidine در آن وجود داشت.

(ناگفته نمانَد که ما به‌طورِکلی به‌علّتِ بُخل و ضِنّت و خُبثِ جِبِلَت و شَرِّ طبیعت، از افشایِ میزانِ دقیقِ موادِ ترکیب‌کننده خودداری می‌کنیم و همچنین نمی‌گوییم وزنِ ویژه و حساسیّتِ این مِفرَغ که در اثرِ مالش و سایش در هرسال هفت درصد از آن می‌کاهَد و به تَشَعشُعِ نامرئیِ آن هفت در هزار می‌اَفزایَد و قدرتِ استحکام و مقاومتِ این فلز چقدر است. و نیز از افشایِ این مطلب دریغ می‌ورزیم که اگر لولهٔ این توپ را از فاصلهٔ هفت متر رویِ ساختمانِ سه‌اشکوبهٔ خانهٔ خِشتی به‌رسمِ یادگار وِل بکنند، ممکن است طبقهٔ اول و دوم ابداً آسیب نبیند، اما زیرزمین و آب‌اَنبار درصورتی‌که مجزا باشد به‌کلّی خراب شود. و این‌که اگر آن را تبدیل به مَفتولِ

بسیار نازکِ ذرّه‌بینی به‌قطرِ هفت‌هزارمِ میلی‌متر بکنند، به‌احتمالِ قریب به‌یقین می‌شود گفت که هفت دور به کمرِ کُرهٔ زمین پیچیده می‌شود. و یا این‌که اگر فلزش را ذوب بنمایند، می‌شود با آن ۷۷،۷۷۷ سوت‌سوتَکِ امریکایی ساخت. البته این حقیر نابغهٔ عظیمُ‌الشأنِ گمنامی هستم که بعدها دنیا قَدرَم را خواهد شناخت و مجسمه‌ام را خواهند ریخت و برای فقدانم آبِ پیاز تویِ چشم‌شان خواهند چکانید، «نَنه من غَریبم» راه می‌اندازند و رویِ قبرم گُلِ لاله‌عباسی نثار خواهند کرد. اما برایِ این‌که مبادا دانشمندانِ اروپا مانندِ اینشتین و لانژون* و مادام کوری و ادیسون از کشفیاتِ این فقیرِ بی‌بضاعت سوءِاستفاده نمایند و آن را به‌نامِ نامیِ خودشان قالب بزنند، تا زمانی‌که Patent یا پَتهٔ اختراعات و اکتشافاتِ خودم را به صِحّهٔ مُلوکانه و مقاماتِ صلاحیت‌دار نرسانده‌ام، آمارِ صحیح و ارقامِ دقیقی که فراهم کرده‌ام، عَلَی‌العجاله مغشوش می‌کنم، تا لااقل پس از مرگم این افتخارِ تاریخی دربَست برایِ میهنِ عزیزم باقی بمانَد.)

حرف سرِ کانتاریدین بود که به‌زَعمِ برخی از علمایِ عالی‌مقدار مانندِ: عدیصون و مادام قوری و لانجون و عینشطین، خاصیّتِ شهوت‌انگیزِ این توپ از دولتِ سرِ همین مادّه بوده است. ولیکن چنان که بعد اشاره خواهد شد، معلوم نیست زَرّادخانه‌چی‌هایِ بومیِ کُستاریکا چگونه این مادّه را به‌دست آورده بودند. باز هم ناگفته نماناد که بعضی از علمایِ بسیقوآنالوطیقیا ازجمله: زیقموند فروید و مغنوص حیرشفلد* و خاولوق علیص* معتقدند که پرستش و نیایشِ Phallus (آلتِ تناسُلی) اولین مرحلهٔ نَشو و نَمایِ فکرِ مذهب نزدِ طوایفِ بشر به‌شمار می‌رود، زیرا در آن زمان، بشرِ ساده‌لوح به‌جُز آلتِ تولیدِ مِثل خدایِ دیگری را به‌رسمیّت نمی‌شناخته و چون در جامعهٔ آن روز، زن فرمانروایی داشته و کیابیا و همه‌کاره بوده و برایِ انتخابِ خدا فقط او حقِ رأی داشته، لذا آلتِ تناسلیِ نرینه را برایِ پرستش مَظهرِ اُلوهیّت قرار داده و برگزیده بود. ولیکن مردها از پرستشِ آلتِ تناسلِ مادینه سر باز زدند و به‌همین جهت معروف به بُت‌پرست و بی‌دین و مُرتَد و زَندیق شدند. بعدها برایِ

تبرئهٔ خودشان در جامعه و همدردی با جُفتِ محترم‌شان، بالاخره متوسل به پرستشِ آلتِ دوگانهٔ بزرگی شدند تا نه سیخ بسوزد و نه کباب و به مذهبِ Linga - Sung گرویدند. از این‌رو احتمالِ قوی می‌رود که توپ مرواری نه به‌منظورِ جنگی، بلکه از نظرِ شباهتی که لولهٔ توپ با آلتِ تناسل دارد، برایِ اجرایِ مراسمِ مذهبیِ فالوس ساخته شده باشد. چنان‌که بازماندگانِ پیروانِ این طریقت را در معابدِ لینگامِ Lingam هندوستان می‌توان یافت.

پس به‌طوری‌که ملاحظه می‌فرمایید تحقیقاتِ علمی و فلسفی به ما ثابت می‌نماید که علّتِ تمایل به پرستشِ این توپ یکی خاصیّتِ شهوت‌انگیزِ کانتاریدین بوده که یک‌جور شَقاقُل و یا ماهیِ سَقَنقورِ* اسپانیولی می‌باشد که در اَلیاژِ توپ وارد کرده بودند و دیگر خاصیّتِ اشتهاآورِ مناظر و مَرایایی و هیکل آن. از این قرار، عقیده و ایمان به این توپ مُبتنی بر یک جور مذهبِ طبیعی و عمومی و ناشی از تمایلاتِ ذاتیِ بشری بوده و نه آلکی و آشِ کشکی مانندِ سایرِ عقاید و ادیان و اوهام.

اگرچه لزومی ندارد، اما بازهم برگردیم به اندرونِ شاه بابای خودمان:

چنان‌که قبلاً اشاره شد، این‌همه هَوو و زنِ عقدی و صیغهٔ اندرون که سایهٔ همدیگر را با تیر می‌زدند، برایِ این‌که پیازشان کونه بکند و عزیزدُردانه و سوگُلیِ شاه بابا بشوند، با وجودی که وسایلِ مشروع و نامشروعِ گوناگون از قبیلِ: جامِ چهل‌کلید و جادوگر و فال‌گیر و دعانویس و جن‌گیر و دربان و هیزم‌شکن و لحاف‌دوز و «علی چینی بَندزَن» و آب‌حوض‌کِش و برف‌پاروکُن و غیره در اختیارشان بود، از همهٔ این‌ها که سَرمی‌خوردند، آن‌وقت می‌رفتند و دست به دامانِ توپ مرواری می‌شدند. لذا اگر توپ مرواری نبود، خیلی از این موجوداتِ آب‌زیرِکاه که امروز می‌بینیم شق و رق عرضِ اندام می‌کنند و یا تو ادارات محترم فَتقِ اُمور را رَتق می‌نمایند* وجود نداشتند. پس ببینید بی‌خود نبود که گفتیم: «شاه بابا با ملّتِ خودش نَدار بود.» یعنی اگر توپ مرواری را در اندرونش احتکار می‌کرد، آن‌وقت چوب تو سرِ سگ می‌زدی، «حضرتِ والا» از آب درمی‌آمد. امّا

شاه بابا اگرچه اسمش مُستبد دررفته بود، باوجودِ این، احساساتِ آزادی‌خواهی و دموکراتی‌اش می‌چربید. به‌همین علّت بود که توپ مرواری را بی‌ریا در اختیارِ ملّتش گذاشت و بعد از آن هم که قتلِ‌عام شد، تا سی چهل سال پیش هیچ‌کدام از تخم و تَرَکه‌اش که تکیه بر اَریکهٔ سلطنت زدند، کاری به کارِ این توپ نداشتند و آن بزرگوار هم مشغولِ بخت‌گشایی و آبستن کردنِ خاله‌شلخته‌ها بود.

یک‌مرتبه دری به تخته خورد: یک‌شب، مردم از همه‌جا بی‌خبر خوابیدند و هفت پادشاه را در خواب دیدند. صبح که پا شدند، خدا یک پادشاهِ قَدَرقُدرتِ بر ما مَگوزیدِ تمام‌عیار که با نیزهٔ ده ذَرعی نمی‌شد سِنده زیرِ دَماغش گرفت به‌شان عَطا کرد که کسی نمی‌توانست فضولی بکند و بهش بگوید: «بالایِ چشمت ابروست!»* فوراً جمعی تازه‌به‌دوران‌رسیده و نوکیسه و رِند و اوباش دورش را گرفتند و به او خرفهم کردند که: «سلطان سایهٔ خداست.» و این مرتیکهٔ بر ما مگوزید هم مثلِ پلنگ که چشم ندارد ماه را رویِ آسمان بالایِ سرِ خودش ببیند، به زبانِ الهام‌بیانش گذرانید که:

ـ عرصه رُبعِ مَسکون آن‌قدر وسیع نیست که در وی دو پادشاه بگنجد.

بیت:

جهان را بَسَنده‌ست یک شهریار
زنـی را دو شـوهـر نیاید به کار.

حالا ما کاری نداریم که این عقیدهٔ تمامِ زن‌ها نیست و گوینده‌اش حتماً مردِ حُقّه‌بازی بوده است، ولیکن همین‌که اعلی‌حَضرتِ قدرقدرتِ ما افکارِ درونی‌اش را به ارباب اظهار کرد، مُشارٌالیه نه گذاشت و نه وَرداشت، واسُرنگ رفت* تویِ دلش و گفت: «مرتیکهٔ احمق! فضولی موقوف! تو قاچِ زین را نگه‌دار، اسب‌دَوانی پیشکش‌ات!»

اعلی‌حضرت هم فوراً تو لب رفت و اگرچه مَثَلی است معروف که: «برعکس نهند نامِ زنگی کافور»، اما دید مسجد جایِ ریدن نیست. باری، یک تعظیمِ بلندبالا جلوِ اربابش کرد و بهش سر سپُرد و قول داد از این به‌بعد بدونِ اجازهٔ او،

آب از گلویش پایین نرود.

به‌هرحال، این پادشاه ظاهراً می‌خواست اَدایِ فرنگی‌مَآب‌ها را دربیاورد. اگرچه رویش نمی‌افتاد. او هم مثلِ همهٔ شاه‌هایِ دنیا برایِ خودش مشروطه‌طلب و آزادی‌خواه و تن‌پَروَر و عیّاش و برایِ ملّتش مستبد بود. کارش این بود که چشم‌زَهره بگیرد، مردم را بچاپَد و به قَناره بکشد و برایِ خودش هِی ساختمان بکند. اما چون لغتِ «شاه» ورافتاده بود، خجالت کشید که اسمِ مستبد رویِ خودش بگذارد، مادّه را غلیظ‌تر کرد و گفت:

ـ من دیکتاتورِ مُستَفرَنگ و میهن‌پرست و مُصلحِ اجتماعی و یگانه مُنجیِ غمخوارِ ماقبلِ تاریخیِ هم‌میهنانِ عزیزم هستم. هرکس هم شک بیاورد، پدرش را می‌سوزانم!

و برایِ اولین نمایشی که اربابش تویِ برنامه پیش‌بینی کرده بود، لباسِ غَضَب پوشید و حُکمی صادر کرد که لانهٔ شغالِ توپ مرواری را از تویِ میدانِ ارگ بکَنَند و سَردرِ نقاره‌خانه را با خاک یکسان بکنند.

از شما چه پنهان، «چه فرمانِ یزدان، چه فرمانِ شاه» شد! فوراً یخهٔ توپ مرواری را گرفتند و با اُردنگی بردند به «میدانِ مشق» و به اصطبلِ سوار تبعیدش کردند. نتیجه‌اش این شد که همهٔ زن‌هایِ یائسهٔ ورچروکیده و بیوه‌هایِ بی زال و زاتول و دخترهایِ تازه شاش کف‌کردهٔ دَم‌بخت با او مثلِ کارد و پنیر شدند و چون هنوز یک مُفتشِ تریاکیِ شهربانی شب و روز پایِ صندوق‌هایِ پُست کشیک نمی‌داد*، عقل‌شان را سرِهم کردند و یک نامهٔ بلندبالایِ بی‌امضا به خاکپایِ همایونی نوشتند که:

مردِ حسابی! مگر عقلت پاره‌سنگ می‌بَرَد و یا خدای نکرده آن‌قدر بی‌سوادی که نمی‌دانی این‌جا طهران است و گُرزِ رستم گِروِ نان؟ رستمِ به‌آن‌چنانی برایِ یک‌چارَک نانِ سنگک، گرزش را تویِ چهارسو بزرگ گرو گذاشت! آیا هیچ

می‌دانی چرا به طهرونِ قَجرافشارها طهران می‌گویند؟ در احادیث آمده که چون شرابِ این ناحیه به دهنِ ابن‌سَعدِ گوربه‌گوری خیلی مزه کرد، این‌جا را «طَهوران» نامید که از «شَراباً طَهورا» می‌آید و در اثرِ کِثرتِ استعمال، طهران شد. به‌روایتی، حضرتِ صدیقهٔ طاهره به‌علّتِ اِفراط در طهارت از این شهر بوده است. یکی از نوابغِ اخیر که جنونِ پیغمبریچی‌گری به‌سرش زده بود و پیوسته مردم را «پیام»پیچ نموده، به ترکِ «بدآموزی‌ها» دلالت می‌کرد تا به‌این وسیله همه با او هم«پیمان» شوند و به‌زیرِ «پرچمِ» آئینش گِرد آیند، معتقد بود که معنیِ تهران گرمستان است.* فرنگی‌مَآب‌ها معتقدند که تَه Orient است، زیرا جهانگردانِ اروپایی این شهر را انتهایِ مشرق‌زمین و یا «تَهِ ایران» پنداشته‌اند. به‌علّتِ این‌که اَران و ایران از لغتِ «ائیرِ» مَجوسی می‌آید و بعدها به‌شکلِ Eire یعنی ایرلندِ کنونی ضبط شده است. زیرا ایرلندی‌ها از ایران به میهنِ خودشان مهاجرت کرده‌اند و خواسته‌اند این اسمِ بی‌مُسما روی‌شان بماند، همچنان‌که ژرمن‌هایِ کرمانی‌الاصل از کرمان به بِلادِ جرمانیه سفر کرده‌اند.* ولیکن علمایِ پیشین در این روایت اختلاف کرده‌اند و در حدیثِ معتبر از کَعب‌الاَحبار آمده است که طهران در اصل «تَه‌عوران» یعنی شهرِ کون‌لُختان بوده است، زیرا اهالیِ آن دائمُ‌الطهاره بوده‌اند و از استعمالِ تُنبان سخت پرهیز داشته‌اند. به‌روایتِ دیگر، در اصل «تَه‌ران» بوده است؛ مُشتق از «تَه» به‌معنیِ زیر و «ران» به‌معنیِ راننده. یعنی به‌تحقیق کسانی که به تَه می‌رانند. یعنی کون‌خیزه می‌کنند و بعد هم این اسم که ابتدا بر اهالی اطلاق می‌شده است، رویِ این ناحیه ماند. توضیح آن‌که: در موقعِ هجومِ اعراب، اهالیِ شهرِ ری از ترس‌شان، البته به‌عنوانِ اعتراض، کون‌خیزه‌کنان به دامنهٔ کوهِ البرز که محلِ طهرانِ کنونی باشد پناهنده شدند و دیگر به شهرِ ری برنگشتند. مغول‌ها که تشریف‌فرما شدند، ازاین ماجرا سخت دل‌چرکین گردیدند و هرچه با دستمالِ ابریشمی خایهٔ اهالی را دست‌مالی کردند که به شهرشان برگردند، سودی نبخشید. آن‌ها هم به رگِ غیرت‌شان بَرخورد و فرمانِ کُن‌فَیَکونِ شهرِ ری را

صادر کردند. حالا این شهرِ تازه به‌دوران رسیده که پنج شش تا چیزِ تماشایی داشت، تو بساطِ از همه مهم‌ترش را که توپ مرواری بود و ما زن‌هایِ لَچَک‌به‌سر دل‌مان را به‌آن خوش کرده بودیم وَرچیدی؟ انشاءالله که ذُریّاتت از بیخ وَربیُفتد! مگر غافلی که خدا جایِ حق نشسته؟ آخر پایش را می‌خوری. خاک تو سرت! مگر تو از کدام سَرطویله دررفتی که نمی‌دانی تا حالا همهٔ خاج‌پرست‌هایی که به‌قصدِ سیر و گشت به طهران آمده‌اند، از جیمز موریه* گرفته تا لُرد کورزن* و دکتر تولزان* و دکتر فوریه* همگی همداستان‌اند که تنها خَمسهٔ مُعَلَقهٔ دیدنیِ پایتخت توپ مرواری و دروازه دولت و سَردرِ الماسیه و قصرِ قجر است که زیرش گنج چال کرده‌اند؟ حالا ما به‌دَرَک! آبرویِ پایتختِ صد کرور ساله‌ات را نریز، خجالت بکش!

خوب، هرچه باشد این‌ها هم مثلِ شاهنشاهِ عظیم‌الشأن‌شان کورباطن و بی‌سواد بودند و مُنشأتِ قائم‌مقام را نخوانده بودند و آداب و رسوم سرشان نمی‌شد.

در اثرِ این گستاخی، احساساتِ رَقیقه ذاتِ اقدسِ شهریاری جریحه‌دار شد. بعد هم هرچه شمرد، دید چیزهایِ دیدنیِ تهران عوضِ خَمسهٔ مُعَلَقه، رَبعهٔ مُعَلَقه است. اگرچه «کَته پَلو بَخورنی» بود، اما چون لغتِ کافی در زبانِ مازندرانی یافت نمی‌شد، این بود که به‌زبانِ «کلّه‌ماهی‌خورِ» گیلکی فکر کرد:

ـ هَساوَه اَ زَنَکان چِل‌پدر، عراقی، سیرابی‌خور، خِشتَک‌پَلَشت، سینه‌بُریده، حَقَه اَشَنَهَ دَس فَدَن، تا اَمی ذاتِ موقَدَسِ مُلوکانه اَمرَه این‌جور شوخی بازین راه دَنَه‌گانید. اَشَنَه به خیال کی پیش از ذاتِ موقَدَسِ اَما آدمانی ایسابید، عِمارت مِمارتانیم چاکودَه بید![1]

---

[1]. حالا حقِ این زنیکه‌هایِ چهل‌پدر، عراقی، سیرابی‌خور، خشتَک‌پَلَشتِ پاردُم‌سابیده را دست‌شان می‌دهم، تا با ذاتِ اقدسِ مُلوکانهٔ ما از این شوخی باردی‌ها نکنند. این‌ها به‌خیال‌شان می‌رسد که پیش از ذاتِ اقدسِ ما کسانی هم بوده و ساختمان‌هایی هم کرده‌اند!

دیگِ غضبش پُلق وُ پُلق به‌جوش آمد و برای قدرت‌نمایی مقرر فرمود این بناها را بکوبند و با خاک یکسان بکنند و ضمناً گنجی که زیرِ قصرِ قجر و سَردرِ الماسیه چال بود، تحویلِ ذاتِ اقدسِ ملوکانه بدهند. به‌اضافهٔ هرچی کاشی به نام و نشانِ شاهانِ پیش و هرجا اسمِ دکتر تولزان و فوریه و لُرد کورزن و جیمز موریه بود، داد کَندند و لیسیدند، تا همه بدانند و آگاه باشند که روز از نو و روزی از نو است و بعد از حضرتِ آدم و قبل از جدا شدنِ زمین از خورشید، وارثِ تخت و تاجِ کیان این قائدِ عظیمُ‌الشأن بوده و خواهد بود و تا اَبدالآباد هم ریغِ رَحمت را به‌سرِ مبارکش نخواهد کشید. اما چون هیچ وسیله‌ای برای از بین بردنِ توپ مرواری نداشت، برای این‌که دلِ خاله‌شلخته‌ها را بسوزانَد، آن را برد در حیاطِ باشگاهِ امیرلشکرهایِ زاپاس*، داد برایش قنداقهٔ سِمِنتی ریختند و آن‌میان در قیدش گذاشت و دستور داد هیچ زنِ اُمُل و خاله‌شلخته را نزدیکش راه ندهند و به‌این وسیله آن را فقط برای حرمسرایِ محترمِ خودش مونوپول کرد و تا امروزِ روز به‌همین حال باقی است.

حالا بیاییم سرِ تاریخچهٔ توپ مرواری:

دراین باب، روایاتِ گوناگون وجود دارد:

مرحومِ حکیم ابوالهَیولایِ ازخودراضی در «کَنزُ المُتَحیّرین» و علامهٔ دَهر ابوالقولنج جاموس بن سالوس در «مُهمَلُ التَواریخ» آورده‌اند که توپ مرواری را شاه‌عباسِ کبیر از پُرتقالی‌ها گرفته.

صاحبِ «اَجعَلُ التواریخ» معتقد است که نادرشاه آن‌را از هندوستان قاچاق کرده و میرزا یَقنَعلی چلینگرنژاد ادعا می‌کند که این توپ را پدربزرگش زمانِ خاقانِ مَغفور، در تهران ریخته است.

اما از شما چه پنهان که به هیچ‌کدام از این روایات نمی‌توان اعتماد کرد. ما پس از نوشِ‌جان کردنِ مقدارِ هنگفتی دودِ چراغ، اکنون چکیدهٔ محفوظات و عصارهٔ

معلومات و خلاصهٔ مجهولاتِ خودمان را رویِ دایره می‌ریزیم تا موجبِ عبرتِ خاص و عام شود و هم خوانندگانِ عزیز آویزهٔ گوشِ هوش سازند.

این‌که برخی از علما، ازجمله استادِ بزرگوار مِگِردیچ بَواسیریانِ اندلُسی علیه‌الرحمه تردید کرده و فرموده است که توپ مرواری مالِ پرتقالی‌ها بوده، چندان راهِ دوری نرفته. اما به‌این سادگی‌ها هم که شما گمان می‌کنید نیست.

*

کم و بیش در حدودِ هزار و پانصدِ میلادی، پادشاهِ اندلس مردی بود ملقب به دوست مِردالینوس* Dos Merdalinos که بسیار مُستَفرَنگ و مُتَجَدد و حسابی مستبد بود، اما دیکتاتور نبود. ولیکن نسبت‌به اعرابِ صَدرِ اسلام و حتی نسبت به عربِ عاربه و مُستَعربه*، کینهٔ شُتُری می‌ورزید.

لابد خودتان بهتر می‌دانید که در آن‌زمان، مملکتِ اندلس زیرِ مِهمیزِ بَربَرها و اعرابِ مغربی بود که با خلوصِ نیّت و صدقِ عقیدت، از کُفارِ عیسوی ساو و باج و خراج و جَزیهٔ بسیار می‌گرفتند و می‌خواستند بدین وسیلت، ثِقلِ آن مُلحدانِ از خدا بی‌خبر را صاف کنند تا نورافکنِ ایمان از وَجَنات‌شان درخشیدن بگیرد و کُفرستانِ دل‌شان به پاکستان مبدل شود.

اما حالا چطور شد که پادشاه پیدا کردند، راستش این است که این را دیگر خودمان هم نمی‌دانیم.

باری، این حیوانِ ناطق که شَقی و زندیق و درونش تاریک‌تر از حَجَرالاَسود بود، ازقضا یک روز دیگِ خشمِ همایونش به‌جوش اَندر آمد و به‌خیالش رسید که اعرابِ دورهٔ جاهلیّت و اعرابِ بادیه‌نشین را از سرزمینِ نیاکانش بتاراَند. اگرچه این پادشاه مثلِ سایرِ سلاطین بی‌سواد و پُرمُدعا بود و اصلاً لاتینی که زبانِ نامادری‌اش بود نمی‌دانست، اما برایِ اظهارِ فضل در آخرِ هر نُطقش، این کلمهٔ قصیرهٔ کاتُن سردارِ رومی را تکرار می‌کرد:

- Carthago Delenda.*

اما عرب‌ها کجا و کارتاژی‌ها کجا! این دیگر به عقلِ ناقصش نمی‌رسید.

ظاهراً انگیزهٔ دوست مِردالینوس احساساتِ تند و تیزِ میهن‌پرستانه‌اش بود، ولیکن ما پس از مطالعاتِ بسیار، به‌این نتیجه رسیدیم که علّتُ‌العللِ این هَرزه‌دهانی این بوده است که در اثرِ قانونِ ختنهٔ اجباری، زیادتر از حدِّ معمول از پوستِ آلتِ رَجولیّتِ او را بُریده بودند و از این جهت مبتلا به عُقدهٔ کم‌مایگی Complexe d,in feriorite و جنونِ عظمت Megalomanie یا خودمانی‌تر بگوییم مبتلا به ناخوشیِ «گُنده‌گوزی» شده بود.

بعضی می‌گویند که این شخص سگ‌باز بوده و به‌خونخواهیِ سگش «فَندُق»، عَلَمِ طغیان و رایَتِ عصیان برضدِّ اعراب براَفراشته بود. توضیح آن‌که: یکی از سرانِ سپاهِ اعراب، معروف‌به ابنِ‌قطیفه* که متخصصِ به‌راه انداختنِ آسیاها با خونِ کُفار بود، مهمانِ خلیفه در قرطبه می‌شود و فندق سگِ سوگُلیِ دوست مِردالینوس مُچِ پایِ او را می‌گزد و درنتیجه، جادرجا مشمولِ قانونِ اعدام با شکنجه می‌گردد.

به‌روایتِ دیگر، چون این شخص ذوقِ میگُساری و نقاشی و موسیقی و تماشایِ پیِسِ «کارمِن» Carmen و «باربیه دوسبیل» Barbier de Seville («دلاکِ سبیل‌تراش») و مجسمه‌سازی و اِستنجایِ با کاغذ داشت و اسلام دست و پایش را تویِ پوستِ گردو گذاشته بود و برعکس از تَعَددِ زوجات و صیغه و روضه‌خوانی و مرثیه و مداحی و تعزیه و نوحه‌خوانی و تَکّدی و تسلیم و رضا و روزه و زوزه و مُرده‌پرستی و تَقیه و مُحلّل و غُسلِ میّت در آبِ روان و اِستحبابِ تَحتُ‌الحَنَک شکار بود، باخودش گفت:

ـ راستش این عرب‌هایِ سوسمارخورِ بدذَک و پوزِ بوگَندو دیگر شورش را درآوردند. تا حالا هر غلطی می‌کردند، دندان رویِ جگر می‌گذاشتم. من حاضر نبودم تمامِ دستگاهِ بُخور و بچاپِ خلافت را با یک مویِ زهارِ فندق تاخت بزنم! اما حالا که سگِ نازنینم را به‌جُرمِ این‌که پَر و پاچهٔ این مردکهٔ جلاد را گرفته کُشتند، پدری ازشان دربیاورم که تویِ داستان‌ها بنویسند. از این به‌بعد، اندلس مالِ اندلسی‌هاست.

مگر پیغمبرشان رسولِ اَکرم قبل از تحریفِ قرآن به‌دستِ عُثمان رَضی الله عَنه، به‌موجبِ آیهٔ شریفه نفرموده: « *وَ ما اَرسَلنا مِن رَسولِ اِلا بِلِسانِ قَومِهِ.*»؟* پس پیغمبرِ ما باید کتابش به‌زبانِ اندلسی باشد. میانِ خودمان بماند، مگر برایِ ما چه آوردند؟ مذهبِ آن‌ها سیکیم خیاردی است، مَعجونِ دل‌به‌هم‌زنی از آراء و عقایدِ متضادی است که از مذاهب و ادیان و خرافاتِ سَلَف، هول‌هولکی و هضم‌نکرده اِستراق و بی‌تناسب به‌هم درآمیخته شده است و دشمنِ ذوقیّاتِ حقیقیِ آدمی و احکامِ آن مخالف با هرگونه ترقی و تعالیِ اقوام و ملل است و به‌ضَربِ شمشیر به مردم زورچپان کرده‌اند، یعنی شمشیرِ بُرّان و کاسهٔ گدایی است: یا خراج و جَزیه به بیتُ‌المالِ مسلمین بپردازید و یا سرتان را می‌بُریم! هرچه پول و جواهر داشتیم چاپیدند، آثارِ هنریِ ما را از میان بردند و هنوز هم دست‌بردار نیستند! هرجا رفتند، همین‌کار را کردند. ما که عادت نداشتیم دختران‌مان را زنده به‌گور بکنیم: چندین ملکه از جمله ایزابل‌دُخت* در اندلس پادشاهی کرده‌اند. ما برایِ خودمان تمّدن و ثروت و آزادی و آبادی داشتیم و فقر را فَخر نمی‌دانستیم.* همهٔ این‌ها را از ما گرفتند و به‌جایش فقر و پریشانی و مُرده‌پرستی و گریه و گدایی و تعصب و اطاعت از خدایِ غَدّار و قَهار و آدابِ کون‌شویی و خَلا رفتن برای‌مان آوردند! همه‌چیزشان آمیخته با کثافت و پستی و سودپرستی و بی‌ذوقی و مرگ و بدبختی است. چرا ریخت‌شان غمناک و موذی است و شعرشان مرثیه و آوازشان چُس‌ناله است؟ چون‌که با نُدبه و زوزه و پرستشِ اَموات همه‌اش سر و کار دارند. برایِ عربِ سوسمارخوری‌که چندین صد سال پیش به‌طمعِ خلافت ترکیده، زنده‌ها باید تمامِ عُمر به سرشان لجن بمالند و گریه و زاری بکنند!* در کلیسایِ ما بویِ خوشِ عطر و عَبیر پراکنده است و نغمهٔ ساز و آواز به‌گوش می‌رسد، در مسجدِ مسلمانان اولین برخورد با بویِ گَندِ خَلاست که گویا وسیلهٔ تبلیغ برایِ عبادت‌شان و جلبِ کُفّار است تا با اصولِ این مذهب خو بگیرند. بعد حوضِ کثیفی که دست و پایِ چرکینِ خودشان را در آن می‌شویند و به‌آهنگِ نعرهٔ مؤذن، رویِ زیلویِ خاک‌آلوده دولا و

راست می‌شوند و برایِ خدایِ خونخوارشان مثلِ جادوگران وِرد و اَفسون می‌خوانند! جشنِ نوئلِ ما با گُل و گیاه و عطر و شادی و موزیک برگزار می‌شود، عیدِ قُربانِ مسلمانان با کشتارِ گوسفندان و وحشت و کثافت و شکنجهٔ جانوران انجام می‌گیرد. دورهٔ مردانگی و گذشت و هنرنمایی و دلاوری با رستم و هرکول سپری شد. در اسلام باید از رویِ پهلوانانی مانندِ زین‌ُالعابدینِ بیمار و امام حسین که تکیه بر نیزهٔ غریبی می‌کند گَرده برداشت! خدایِ ما مهربان و بخشایشگر است، خدایِ جُهودیِ آن‌ها قهّار و جبّار و کین‌توز است و همه‌اش دستورِ کُشتن و چاپیدنِ مردمان را می‌دهد و پیش از روزِ رستاخیز، حضرتِ صاحب را می‌فرستد تا حسابی دخلِ اُمّتش را بیاورد و آن‌قدر از آن‌ها قتلِ‌عام بکند که تا زانویِ اسبش در خون موج بزند. تازه مسلمانِ مؤمنِ دوآتشه کسی است که به‌امیدِ لذّت‌هایِ موهومِ شهوانی و شکم‌پرستیِ آن دنیا، با فقر و فلاکت و بدبختی عُمر را به‌سر بَرَد و وسایلِ عیش و نوشِ نمایندگانِ مذهبش را فراهم بیاورد. همه‌اش زیرِ سُلطهٔ اَموات زندگی می‌کنند و مردمانِ زندهٔ امروز از قوانینِ شومِ هزار سال پیش تَبَعیّت می‌نمایند! کاری که پست‌ترین جانور نمی‌کند. عوضِ این‌که به مسائلِ فکری و فلسفی و هنری بپردازند، کارشان این است که از صبح تا شام راجع‌به شکِّ میانِ دو و سه و اِستحاضهٔ قَلیله و کثیره و متوسطه بحث کنند. این مذهب برایِ یک وَجَب پایین‌تنه از جلو و عقب ساخته و پرداخته شده، انگار که پیش از ظهورِ اسلام نه کسی تولیدِ مِثل می‌کرده و نه سرِقَدَم می‌رفته، خدا آخرین فرستادهٔ برگُزیدهٔ خود را مأمورِ اصلاحِ این اُمور کرد! تمامِ فلسفهٔ اسلام رویِ نجاسات بنا شده. اگر پایین‌تنه را از آن بگیرند، اسلام رویِ‌هَم می‌غَلتَد و دیگر مفهومی ندارد. بعد هم علمایِ این دین مجبورند از صبح تا شام، با زبانِ ساختگیِ عربی سر و کله بزنند و سَجع و قافیه‌هایِ بی‌معنی و پُرطُمطراق برایِ اِغفالِ مردم بسازند و یا تحویلِ هم بدهند. سرتاسرِ ممالکی را که فتح کردند، مردمش را به‌خاکِ سیاه نشاندند و به نکبت و جهل و تعصب و فقر و جاسوسی و دورویی و تَقیه و دزدی و چاپلوسی و کونِ آخوند لیسی

مبتلا کردند و سرزمینش را به‌شکلِ صحرای برهوت درآوردند. درست است که عرب پست‌تر از این بود که ازاین فضولی‌ها بکند و این فتنه را جاسوسانِ یهودی راه انداختند و با دستِ خودشان درست کردند برای این‌که تمّدنِ ایران و روم را براندازند و به مقصودشان هم رسیدند، اما مثلِ عصای موسی که مُبدل به اژدها شد و خودِ موسی اَزَش ترسید، این اژدهای هفتادسر هم دارد دنیا را می‌بلعد. دیگر بس است. اندلس مالِ اندلسی‌هاست. همین روزی پنج‌بار دولا و راست شدن جلوِ قادرِ متعال که باید به‌زبانِ عربی با او وِراجی کرد، کافی است که آدم را توسری‌خور و ذلیل و پَست و بی‌همه‌چیز بار بیاورد. بدیهی است که این مذهب دشمنِ بشریّت است، فقط برای غارتگران و استعمارچیانِ آینده جان می‌دهد. پس فساد را باید از ریشه برانداخت: Delenda Carthago.

(ما بی‌اندازه متأسفیم که در این‌جا، از لحاظِ بی‌طرفیِ مورخ که لازم است تمامِ جریانِ اُمور را به‌رشتهٔ تحریر درآوَرَد، ناچار افکارِ درونیِ این زندیقِ بندیق* را که پُر است از اشتباهاتِ تاریخی و فقهی و اخلاقی و اجتماعی و تاریخِ طبیعی شرح دادیم. زیرا به‌موجبِ شَرعِ مُبین، کسی که چنین تصوراتِ سَخیفی در مُخیله‌اش بپروَرانَد و یا چنین اِسائهٔ ادبی را به اَرکانِ شریعتِ غَرّا جایز بشمارَد، بی‌شکّ واجبُ‌القتل است و تمامِ اَعقاب و اَخلافش به آتشِ جهنم خواهند سوخت. هرچند برای این تُرَهات جوابِ دندان‌شکنی تهیه کرده‌ایم، ولیکن چون از موضوعِ ما خارج بوده و به‌درازا می‌انجامید، امیدواریم درجای مناسب، به‌درجِ آن اقدام کنیم. انشاالله تَعالی!)

بعد دوست مِردالینوس از سرِ رَف، «تورات» را برداشت، حضرتِ موسی را به‌جانِ شاخِ‌نباتش حضرتِ یوسف قَسَم داد و تورات را بازکرد، دید خداوندِ بخشایشگرِ مهربان در «سِفرِ تَثنیه» نوشته:

«آتشی در غَضَبِ من اَفروخته شده، و تا هاویهٔ پایین‌ترین شُعله‌وَر شده است. و

زمین را با حاصلش می‌سوزانَد. و اساسِ کوه‌ها را آتش خواهد زد. بر ایشان بلایا را جمع خواهم کرد. و تیرهایِ خود را تماماً بر ایشان صَرف خواهم نمود. از گُرسنگی کاهیده و از آتشِ تَب و از وَبایِ تلخ تَلَف می‌شوند. و دندان‌هایِ وُحوش را به ایشان خواهم فرستاد. با زهرِ خَزَندگانِ زمین. شمشیر از بیرون و دِهشَت از اندرون، ایشان را بی‌اولاد خواهد ساخت، هم جوان و هم دوشیزه را، شیرخواره را با ریش‌سفید هَلاک خواهد کرد.»*

دوست مِردالینوس این را به‌فالِ نیک گرفت، پوزخندی زد و باخودش گفت:

«*damn,it! پس معلوم می‌شود دستِ حقّ پُشت و پناهِ ماست!»

یک روز هم بی‌مقدمه به اعراب شبیخون زد و همه‌شان را تار و مار کرد و مقدارِ هنگفتی از آثارِ تمّدنِ عرب که عبارت بود از: لوله‌هنگ و دوغِ عرب و کَفیه‌عقال و واجبی و نَعلین و عَمامه و تُربتِ اَصل از آن‌ها به‌غنیمت گرفت.

اعراب هم از ترسِ تَرسایان، به‌راهنماییِ خلیفهٔ خود المُستأصل مِن الله، دُم‌شان را رویِ کول‌شان گذاشتند، مَشک‌هایِ خود را باد کردند، رویِ دریا انداختند و سوارشان شدند و به‌حالِ اعتراض از طنجه یا تنگهٔ هرکول که بعد به‌کنایه معروف به «جَبَلِ طارق»* شد، فراریدن گرفتند و به بیابان‌هایِ سوزانِ شمالِ آفریقا پناهنده شدند. ولیکن روحیهٔ خود را نباختند و برایِ تقویتِ پُشتِ جبهه، سردارِ دلیرشان طارق بن صَعلوک* که سورمهٔ خَفا* را از چشم می‌زد و حالا عقب‌نشینیِ پیروزمندانه کرده بود، خود را از تَک وُ تا نینداخت. حماسهٔ آتشینی به‌زبانِ فصیحِ عربیِ نَجد و به بَحرِ مُدَوَرِ مُخَبطِ مأبون*، برایِ قشونِ شکست‌خورده‌اش خواند که ما ترجمهٔ فارسیِ آن را برایِ اِستفاضه و استفادهٔ قارئینِ گرامیِ خود، ذیلاً می‌نگاریم:

به‌تحقیق و درستی که چنین است و جُز این نیست که کُفارِ خدانشناس باکمالِ احترام عُذرِ ما را از اندلس خواستند. اما غافل از این‌که به‌کوریِ چشم‌شان، همهٔ کُفار به دینِ مُبین و آداب و عَنعَناتِ اسلامی دلالت شدند و به فقر و فاقه و جَهل و

گریه و مُرده‌پرستی و اطاعت و تَقیه هدایت گردیدند. زیرا از هرگونه تقصیراتِ خویش منفعل و شرمسار و به‌لطف و مرحمتِ حجتُ‌الحق، خوش‌دل و امیدوار شدند. به‌طوری‌که گرمابه‌هایِ خود را با کتاب گرم می‌کنند و تمامِ دار و ندار و ضیاع و عقارِ خودشان را به‌عنوانِ زیارتِ اَماکنِ مُتبرکه و بیتُ‌الحرام و باجِ سبیل و سهمِ امام، به بیتُ‌المالِ مسلمین می‌فرستند. رقصِ سَربندان Sarabande و چوپیِ آن‌ها به رقصِ شکم و کمانچه و نی‌لَبَک و تُنبک و موسیقار و سِنج و مِزمار و چهارپاره و دُهُل و عود و بَربَط و اَرغَنون و رود و دَف و چنگ‌شان به سوت‌سوتک و عاروق و سکسه و دهن‌درّه و اَلحانِ نشاطانگیزِ ملّی‌شان به زَنجموره و چُس‌ناله‌هایِ جگرخراش و حَجّاریِ آن‌ها به سنگِ‌قبرتراشی و نقاشیِ آن‌ها به کاشی‌کاریِ مساجد مُبدل شد. باغ و بوستان‌شان ویران، شهرهای‌شان خراب و مَسکنِ زَغَن و زاغ و جشنِ Christmas آن‌ها عیدِ قُربان گردید و جشن و سُرورِ آن‌ها مُبدل به عزاداری و نُدبه و زاری شد. زبانِ حرامزاده و ثَقیلِ عربی که مللِ مَقهور به‌عنوانِ زبانِ بین‌الملل برای تبادلِ افکارِ خود به‌شیوهٔ زبانِ اسپرانتو جَعل کردند* و همین یگانه مُعجزهٔ اسلام به‌شمار می‌رود، بعدها به‌عنوانِ زبانِ سَلیس و فَصیح، مللِ استعمارچی به خودشان حُقنه خواهند کرد. کتاب‌هایِ علمی و ادبی و فلسفیِ آن‌ها سوخت و رسالات در بابِ آدابِ خَلا رفتن و کون‌شویی و بنداز با یک تا نُه صیغه و مُتعَه و احادیث و اخبار و فقه و اُصول جایِ آن گرفت. به‌درستی که بعدها هم اگر غلطی بکنند، علم و هنر و فلسفه و ادبیاتِ آن‌ها به اسمِ تمّدنِ اسلامی مشهورِ خاص و عام خواهد شد. اگر از قرطبه دستِ ما کوتاه گردید، درعوض، تمامِ شمالِ افریقیه* تا دمشق و بغداد و بِلادِ یأجوج و مأجوج و جزیرهٔ وَقواق* تویِ چنگولِ ماست. این است و جُز این نیست، به‌درستی‌که همانا اگر کُفّار هفت کفشِ آهنین به‌پا کنند و هفت شَلیتهٔ آهنی نیز بپوشند و به تعقیبِ ما بکوشند، به گَردمان نخواهند رسید. البته لازم به تذکار نیست و جُمهورِ ناس آگاهند، به‌اضافهٔ فریضهٔ دینی و وظیفهٔ اخلاقی و اجتماعیِ هر فردِ مُسلمِ شیرِ پاکِ شُتُر خورده است که کُفّار

را امرِ به معروف و نهیِ از مُنکر بنماید. هرگاه سر باز زنند و راهِ عِناد و عَدَمِ اِنقیاد پویند، مال‌شان مُباح و خون‌شان حلال و زن به خانه‌شان حَرام است. به‌موجبِ آیهٔ کریمهٔ: « *اُقتُلو المُشرِکینَ حَیثُ وَجَد تُمُوهُم.*»* یعنی: «بکُشید کافران و مُشرکان را هر جا بیابید ایشان را.» و آیهٔ دیگر که فرموده: « *یا اَیُهاالنَبی جاهِدِ الکُفّار وَ المُنافقین.*»* یعنی: «ای پیغمبرِ خدا! جهاد کن با کافران و مُنافقان.» مگر پیغمبرِ اَکرمِ آن‌ها حضرتِ مسیح در *اِنجیلِ لوقا*، بابِ ۲۲ نفرمود: «به ایشان گفت لیکن الان هر که کیسه دارد آن را بردارد و همچنین توشه‌دان را و کسی که شمشیر ندارد، جامهٔ خود را فروخته آن را بخرد.»* همچنین در *اِنجیلِ مَتی*، بابِ دهم، خداوندِ آن‌ها پسرِ مسیح می‌گوید: «گمان مَبَرید که آمده‌ام تا سلامتی بر زمین بگذارم، نیامده‌ام سلامتی بگذارم، بلکه شمشیر را.»* پس به‌ما ثابت می‌شود که همهٔ اولیاء و اَنبیاءِ سامی حتی آن‌هایی که به صلح‌جویی و بشردوستی مشهورند، هوچی و چاقوکش بوده‌اند. از این قرار، مأموریتِ ما تولیدِ فقر و ویرانی و کُشتار است. چنان‌که در حدیثِ نَبَوی و سُنّتِ مُصطَفَوی، حضرتِ خَتمی‌مَرتَبَت بر خود بالیده، می‌فرماید: «هر کُجا که گاوآهن رفت، ننگ به‌بار آوَرد. من برایِ کشاورزی فرستاده نشده‌ام، بلکه برایِ کُشتار آمده‌ام. من نه یک خشت رویِ خشت گذاشته‌ام و نه یک درخت کاشته‌ام.»* بر ماست که فرمایشاتِ آن بزرگوار را نَصبُ‌العینِ خود سازیم و هرچه زودتر به قتل و غارتِ کُفّار بپردازیم. و نیز در گوشه و کنار فرموده که: «شما اگر کُشته بشوید، یک‌راست می‌روید به بهشتِ عَنبرسرشت و اگر بکُشید، بازهم جایگاه‌تان در غُرَفاتِ بهشت است و اگر زخمی بشوید، جراحاتِ شما با تُربت که پنیسیلینِ شیعیانِ علی علیه‌السلام است، التیام خواهد پذیرفت.» (از ابوجُعَل بن جُلَت بن عَبدُالطَنّاف مَروی است که حضرتِ رسول *صلی الله علیه و آله* فرمود که هر که این حدیث را روزی چهل هزار بار بخوانَد، چنان باشد که جمیعِ کُتُبی که خدا بر اَنبیاء نازل گردانیده قرائت نموده است و در روزِ مَحشَر، هشتاد هزار فرشته شاخ‌حُسینی‌کنان موکبِ شُتُرش را به بهشت مُشایعت خواهند کرد.) به‌تحقیق، سیّدِ

کائنات و خلاصهٔ موجودات و شَفیعِ روزِ عَرَصات گوید که: به عزّت و جَلال و قدرتِ ما که هر آن بندهٔ شرمنده که شرایطِ بندگی و مراسمِ عبودیّت و سرافکندگی به تقدیم رسانَد، حوری از حورانِ بهشت در حبالهٔ وی درآید که سرش در مشرق و پایش در مغرب باشد* و در فضایِ جَنّت، بر سَریرِ مملکتش نشانَم و در روزِ قیامت، هنوز به دارِ ثواب نارسیده، از سُندُس و استَبرَق خلعتش پوشانم و به انواعِ اِعزاز و اِکرام به مقام و منزلتش رسانم. همهٔ این فرمایشاتِ مرا بعدها تاریخ قضاوت خواهد کرد. زنده باد المُستأصل مِن الله! جاوید باد بیتُ‌المالِ مُسلمین! شاد باد روحِ ابولَحَد بنِ مُلا پیناس بنِ نَسناس بنِ کَنّاس! زنده باد عربِ بائده و زائده و عاربه و مُستَعرَبه حَضرَ مُوت زُرت مشق!..

این خُطبهٔ وَق‌وَقیه درمیانِ غیّه و هلهلهٔ اعرابِ جاهلیّت به پایان رسید و لشکریان مقداری سرِ بُریده و گوش و دماغِ بُریدهٔ کُفّار را که به‌نخ ریسه کرده بودند، دور گردانیده بالاتفاق فریاد برآوردند که:

ـ ما تا جان داریم بکوشیم و هرگز جامهٔ ننگ و عار بر تن نپوشیم، چنان‌که حضرتِ خَتمی‌مَرتَبَت فرموده: « *وَقیلَ لَهُم تَعالَوا قاتِلُوا فِی سَبیلِ الله اَوِادِ فَعُوا.* »* یا دشمن را از دَمِ تیغِ آب‌دار بگذرانیم و به قَعرِ دوزخ گُسیل داریم، یا خود بی‌درنگ شربتِ شهادت بنوشیم و سَرسبز و سُرخ‌رو، به‌خدمتِ حضرتِ خِضرِ پیغمبر و حَزقیالِ خیرالبَشَر شتابیم.

بیت:

همه سربــه‌سر تن به کُشتن دهیم،

از آن بِه که کشور به دشمن دهیم.

اما میانِ خودمان بمانَد که جگرِ خلیفه المُستأصَلُ مِنَ الله برای موشِ صحرایی لَک زده بود. از این‌رو، به‌طمعِ سوسمار، دُزدکی با یک نفر از اعرابِ مُزدورِ اَجانب و خائن که در میهن‌فروشی گویِ سبقت از همگَنان رُبوده بود، گاب‌بندی کرد و او را

مأمور نمود شبانه متنِ کاملِ اینِ سخنرانی را به سَمعِ مُبارکِ سُلطانِ اندلس برسانَد.

شخصِ اخیر پس از انجامِ مأموریتِ خود به‌طرزِ موفقیّت‌آمیز، به دریافتِ چند موشِ صحرایی پَروار به‌عنوانِ پاداش مُفتخر شد.

به‌همین علّت، با آن‌که کمرِ تمدّنِ شرق و غرب زیرِ بارِ منّتِ تمدّنِ عربِ موش‌خوار خَم شده بود، اعرابِ غیرتی نخواستند جامهٔ ننگ و عار بپوشند، این شد که تمامِ مَزایای هنر و دانش و فلسفه و اختراعاتی که به‌وجود آورده بودند برای مللِ غربی گذاشتند و خودشان کمافی‌السابق با کونِ لُخت یک عبا پوشیدند و در میانِ ریگِ روانِ صَحاریِ عربستان، مشغولِ عَنعَناتِ ملّی و شکارِ سوسمار گردیدند.

ازطرفِ دیگر، دوست مِردالینوس که پیشینهٔ فتوحاتِ مُعجزآسایِ عرب‌ها را در کتابِ «جامعُ الاَباطیل و الاَضداد» خوانده بود و ضَرب‌شَستِ دزدها و گردنه‌گیرهایِ آن‌ها را چشیده بود و نمی‌دانست که به‌موجبِ ناموسِ طبیعت، حالا دیگر موش از کون‌شان بَلغور می‌کشد، دستپاچه شد و به‌زبانِ فصیحِ آندلوزی باخویش گفت:

ـ ای دلِ غافل! نکند که این موش‌خوارانِ اهریمن‌نژاد دوباره جان بگیرند و خلیفهٔ آن‌ها نَعوذبالله که در عربستان است، (فراموش نشود که اطلاعاتِ تاریخی دوست مِردالینوس خیلی نَم می‌کشید و در مکتب‌خانه همیشه سرِ درسِ تاریخ از مُلاباجی نمرهٔ صفر می‌گرفت. به‌این علّت المُستأصل مِنَ الله را با شخصِ اخیر اشتباه کرد.) به‌موجبِ این آیاتِ ربّانی و کلماتِ سُبحانی که در سورهٔ *البقره* می‌فرماید: « *وَ اقتُلُوهُم حَیثُ ثَقِفتُموهُم وَ اَخرِجوهُم مِن حَیثُ اَخرَجوکُم.*»*، قُشون‌کشی بکند؟ آن‌وقت حسابِ من با کَرام‌الکاتبین خواهد بود و حتماً ابن‌قطیفه از خونم آسیاب راه خواهد انداخت. به‌علاوه، تمامِ سواحلِ دریایِ میانه زیرِ کُنترلِ آن‌هاست و کانالِ سوئز را هم هنوز فردیناند دوله‌صبص* نبُریده که بتوانم از آن‌جا با لطایفُ‌الحیَلِ جنگی قاچاقی بگذرم و کَلَکِ عربستان را بکَنَم تا خلیفه در مقابلِ اَمرِ انجام‌گرفته واقع گردد. پس چه خاکی به سرم بریزم؟

به این‌جا که رسید، فکرِ بِکری به‌خاطرش خُطور کرد: فوراً زنگ زد و ناخدا

کریستُف کُلُمب را نزدِ خود خواند.

ناخدا کلمب مردی بود کوسج و اَزرَق‌چشم و نتراشیده و نخراشیده از اهلِ بِلادِ روم که هرجا می‌رسید، جوزی از جیب درمی‌آوَرد و به‌هوا می‌افکند و می‌گفت:

ـ هر گردویی گِرد است، هر گِردی گردو نیست. اما زمین گِرد است مانندِ گلوله.

و معروف است که این جملاتِ حکیمانه را از استادِ خود بَطلمیوس آموخته بود و با هرکس برمی‌خورد، می‌خواست اظهارِ لَحیه کرده به او ثابت بنماید که ازجانبِ مغرب هم می‌توان به هند رفت و همیشه وِردِ زبانش بود که:

-el levente par el poniente.*

مخفی نماناد که ایطالیایی‌ها از ترسِ کشفِ آمریکا به مَلوانانِ خود اجازه نمی‌دادند که از دریایِ میانه خارج بشوند. از طرفِ دیگر، کشیش‌هایِ گردن‌کُلُفت هم چون عقیدهٔ کُرَوّیتِ زمین را برخلافِ نَصِ صَریحِ *تورات* و *انجیل* می‌دانستند، ناخدا کلمب را تَکفیر کرده بودند و دربه‌در دنبالش می‌گشتند که او را هم مثلِ مرحومِ گالیله شبِ عیدِ عُمرکُشان، زنده‌زنده بسوزانند.

این شد که کلمب هم سرِ قوز اُفتاد. رفت و جلوِ دوست مردالینوس زانو زد و زمینِ ادب بوسه داد و عرض کرد:

ـ مُقرّبُ‌الخاقانا! قبلهٔ عالم به‌سلامت باشد و هرچه فرمایی کنم. زیرا بندگان را در مُقابلهٔ [فرمانِ] پادشاهان تا در بدن جان است، جُز اِمتثال روی ندارد. به فرمانِ شاه کمر بَندم و تا دشمنان را چون کمر طناب در گردن، پیشِ خدمت نیارم، سر بر بالشِ آسایش نَنَهَم. این بندهٔ درگاه به‌فراست دریافتم که قبلهٔ عالم عَزم به تسخیرِ بِلادِ عربستان جَزم فرموده‌اند. همانا اگر این جان‌نثار را رُخصت دهند، دَمار از روزگارِ این اُمّتِ سوسمارخوار درآورم و از خونِ پلیدشان آسیاها را به‌گردش اندازم و از کاسهٔ سرشان آسمان‌خراش‌ها بپردازم.

دوست مِردالینوس را این سخن سخت پَسَند افتاد. فرمود:

ـ دَم فُرو بند و بازو بگُشای! الحال با یک شاخص و یک قُطب‌نما و لشکرِ

جَرّاری مُسلح به تیر و کمان و ژوبین و خِفتان و سنان و تبر و سپر و زره و کُلاه‌خود به‌سر، بر رَزمناوِ «قرطاجنه»* سوار شو و از هر جانوری جُفتی نرینه و مادینه باخود برگیر و چند کشیشِ مُجَرّبِ روحانی و بَری از غواسقِ جسمانی با خویشتن همراه ساز و به‌قصدِ تسخیرِ بِلادِ تازیان بتاز و هرچه زودتر سندِ مالکیّتِ آن دیارِ نکبت‌بار را با سرِ بُریدهٔ خلیفه برای اعلی‌حضرتِ ما بیار تا موجباتِ انبساطِ خاطرِ عاطرمان فراهم گردد.

همین‌که کریستُف کلمب از خدمتِ سلطان مُرخص شد، دُزدکی نَمَدِ سَرسَرایِ کاخِ همایونی را جمع کرد.

قضا را خواجهٔ حرمسرا، مُلقب‌به «سوزمانی‌پناه»، را بدان‌جا گُذر افتاد. انگشتِ حیرت به دندان گَزید و پنداشت این مرد قصدِ سرقت دارد.

ولی ناخدا کلمب که خود اهلِ دل بود، به‌فراست، پندارِ ناهنجارِ وی را دریافت و پیش از آن‌که به زندانش بَرند، گفت:

ـ ای خواجه! مرا مُهمی صَعب در پیش است. این برای اِمتثالِ فرمانِ مُبارکِ جهان‌مُطاع است. تا قبل از بُریدنِ سرِ خلیفه، آن‌چنان لایِ این نمد لِهَش کنم تا ریغش درآید.* چنان‌که خود گفته‌ام: «*وَ لَیسَ هذا اَوَلُ قارورهٔ کُسِرَت فِی الاسلام.*»*

خواجه را این سخن خوش آمد، آب در دیده گردانید و گفت:

ـ پس دستِ علی به‌همراهت!

و دیگر مُزاحمِ وی نگردید.

ناخدا کلمب به روز و ساعتِ میمون حرکت کرد.

حالا دیگر به‌چه دردِ شما می‌خورَد که جُزئیاتِ این مسافرتِ خطرناک را برای‌تان شرح بدهیم؟

القصّه، رَزمناوِ قرطاجنه دو سه ماه چون مستان، پیلی‌پیلی‌خوران، روان بود. اما برخلافِ انتظار، خبری از شِبه‌جزیرهٔ عربستان نشد که نشد. ضمناً در کشاکشِ بادهایِ مخالف، رزمناو دو سه بار از همان راهی که رفته بود برگشت و همهٔ ساز

و برگِ سرنشینانِ رزمناو نیز به تَه کشید
ناخدا کلمب دست به نماز و دعا برداشت و توبهٔ نَصوح کرد.
(البته این لغت هیچ ربطی به نسا و نسو به‌معنی مُردار و همچنین دُروجِ نسوش که نزدِ مَجوسان به‌معنیِ دیوِ پلیدی است ندارد. زیرا در احادیثِ معتبر آمده است که نَصوح در زمانِ پیشین، مردی بود کوسه و پستانی مانندِ پستانِ زنان داشته است؛ یعنی یک خُنثایِ به‌تمام‌معنی، چنان‌که شاعرِ ماقبلِ تاریخی گفته است:
زانکِ آواز و رُخش زن‌وار بـود،
لیک شهوت‌کامل و بیدار بـود.
او بـه حمّامِ زنـان دَلاک بـود،
در دَغا و حیله بَس چالاک بود.*
دستِ برقضا، یک روز نگینِ انگشترِ دخترِ پادشاه در حمّام گم می‌شود. دخترِ شاه اَمر می‌کند که حُضار را لُخت کنند و بجویند. نَصوح از وحشتِ این‌که اسرارش هویدا شود، غَش می‌کند. اما قبل از این‌که نوبت به او برسد، نگین پیدا می‌شود. او هم فوراً دست ازاین شغلِ بی‌خیر و بَرکت می‌کشد، توبه می‌کند و در دامنهٔ کوهی مُنزوی می‌گردد. والله اَعلَم!)
باری، از درگاهِ حضرتِ ابدیّت مُراد طلبید که اگر جان به‌سلامت به‌دربَرَد، از عقیدتِ کُرَویّتِ زمین دست بکشد و در دیرِ رُهبانان اِعتکاف گُزیند و به خدمتِ پیرِ دیر کمر بندد. همین‌که یأس و حرمان بر او چیره شد، تصمیم به هاراکیری کردن گرفت. وصیّت‌نامهٔ خود را نوشت و مُهر کرد و برای خدانگه‌داری با همکارانِ محترمش، روی شِراعِ کشتی رفت و به اطراف و جَوانب نگریست.
ناگهان ساحلی از دور به‌نظرش رسید. گمان کرد که دریابارِ* عربستان است. فوراً وصیّت‌نامهٔ خود را جِر داد و در آبریزگاه اَفکند. سپس دست‌افشان و پای‌کوبان بیرون آمد و هنگِ چهارمِ موتوریزهٔ قشونِ خود را به‌خط کرد و سان دید و پیشِ خود گفت:

ـ بیار آن‌چــه داری ز مردی و زور
که دشمن به‌پایِ خود آمد به گور!*

فراموش کردیم بگوییم که ناخدا کلمب ذوقی سرشار داشت، اما چون بی‌مایگیِ دانته و پترارک بر او ثابت شده بود و شکسپیر هم درنظرش شاعرکی نادان و مَجهول‌الهویه بیش نبود، از این‌رو، در ایّامِ صَباوَت، ابیاتِ بسیاری از سوزنیِ سَمَرقندیِ اَفغانی و عُبیدِ زاکانیِ اَفغانی و امیرخُسروِ دِهلَویِ پاکستانی و نظامیِ قَفقازی و مولویِ رومی تُرک و ابن‌سینای تازی* از بَر بود و بامناسبت و بی‌مناسبت از آن‌ها استشهاد می‌نمود.

چه دردِسرتان بدهم، همین‌که رزمناو به ساحل رسید، ناخدا کلمب دید مردمانِ بومی درکنارِ آن، دورِ لوله کُلُفتی که روی دو چرخ استوار بود، مشغولِ راز و نیاز و انجامِ مراسم و تشریفاتِ خاصی هستند: دسته‌ای صورتک زده و به تَهِ آب‌پاش رِنگ گرفته بودند و قرِ کمر می‌آمدند و می‌خواندند: «از قدیم و ندیم، ما می‌زدیم و می‌رقصیدیم.» زن‌ها از سر و کولِ این لوله بالا می‌رفتند و اشعارِ نشاط‌انگیز می‌سُرودند. دُن‌ژوان‌هایی که به سرشان پَرِ کچل‌کَرکَس زده بودند، متفکرانه سیگارِ ماری‌یوانا Marijuana می‌کشیدند و باحالتِ آموک* Amok یک دشنه بر لب داشتند و دورِ لوله به‌آهنگِ سامبا و رومبا و کونگا طواف می‌دادند و قِر و غربیله می‌آمدند.

از مشاهدهٔ این وضع، کلمب به شگفتی اندرشد. ناگاه دید به‌غیر از هفت تن که گویا خدمتگزارانِ ویژهٔ این لوله بودند و مُحتملاً فوق‌العادهٔ ویژه هم دریافت می‌کردند، همه پراکنده شدند. یکی از آن خدمتگزاران نزدیک رفت و به تَهِ لوله آتش داد. یک‌باره غُرّشِ تُندرآسایی در صحنِ فضا طنین انداخت: مقداری اَشعَله و اَدخَنه* از دهنهٔ لوله درآمد و چرخ‌ها به عقب زدند و هفت نفر کارمندِ ویژه را زیر گرفتند.

از مشاهدهٔ این منظره، لرزه بر اندامِ کلمب افتاد. درحال، به سجده درآمد و گفت: «سُبحان الله! این چه حکایتی‌ست؟» سپس سر از سجده برداشت و دید هفتاد و هفت تن از سرنشینانِ کشتی از این صدای موحش زَهره ترکانیده و به

سرای باقی شتافته‌اند و بقیه همگی به شکم‌رَوش دچارند. چیزی نمانده بود که ناخدا کلمب هم خرقه تهی کند و یا لااقل مجبور شود که تُنبانِ خود را عوض بنماید. (البته به‌منظورِ این‌که تنبانِ مزبور را به موزهٔ نظامی اندلستان بفرستد تا جُزوِ افتخاراتِ باستانی و میهنی درآن‌جا به‌معرضِ نمایش گذاشته شود.)

ناخدا کلمب پیشِ خود تصور کرد این یکی از حُقه‌بازی‌هایِ سوق‌الجیشیِ اعراب است. لذا آماده تسلیمِ بلاشرط شد و یک دانه صلیب و یک پرچمِ سفید در دست گرفت و به‌اضافهٔ چند صندوق از غنائمی که از محصولاتِ تمّدنِ عرب گرفته بود از قبیلِ: لوله‌هنگ و نعلین و چادر و چاقچور و عبا و چارقدِ قالبی و روبنده و مُهر و تسبیح و دعای نُزله‌بندی و چند مَشک دوغِ عرب و چند بُشکه واجبی و کُنسروِ موش و سوسمارِ خشکیده با خود برداشت و با جُهودی که زبانِ فصیحِ عربی را مثلِ بُلبُل اختلاط می‌کرد، به ساحل پیاده شد.

برخلافِ انتظار، بومیان با چهرهٔ گشاده و ساز و دُهُل به پیشوازشان شتافتند و دستِ تَفَقُد به سرِ مهمانانِ نورسیده مالیدند و ازطرفِ بُنگاهِ «اژدهایِ سرخ»شان* مقداری اِکسیرِ پارگوریک و لودانوم میانِ اسهالی‌هایِ رزمناو پخش کردند و فوراً سیاههٔ بلندبالایی که بالغ بر چند میلیون کلهٔ برهنهٔ صاحب‌قران* می‌شد برای سازمانِ اشتباهیِ سردودمانِ سرخ‌پوستان فرستادند.

مهمانانِ تازه‌رسیده از این تفقُد جانی دوباره یافته بودند، قُدقُدی کردند و لال‌بازی آغاز شد.

عاقبت سردودمانِ بومیانِ سرخ‌پوست به زبانِ فصیحِ آزتک* Azteque که زبانِ نیم‌رسمی و دربارِیِ آن سامان بود، کلمب را مخاطب قرار داده گفت:

ـ ایسه* خوش آمدید، صفا آوردید، قدمِ شما به‌روی چشم. از کجا می‌آیید و به کجا می‌روید؟

کلمب که کتابِ اولِ خودآموزِ [زبانِ] آزتک را هنوز به پایان نرسانیده بود، به تِتِه‌پِتِه افتاد و به پاسخ گفت که:

ـ هَنی* به جغهٔ مبارک‌تان قَسَم! این بندهٔ درگاه به‌قصدِ سیرِ آفاق و اَنفُس از میهنِ عزیزم حرکت کردم و می‌خواستم به‌موجبِ آیهٔ شریفهٔ: « *فَقاتِلُ فِی سَبیلِ الله، لاتَکَلِفُ لانَفسَکَ و حَرّضِ المؤمنین.*»*، کُشتاری در راهِ خدا بکنم و به اعرابِ بادیه‌نشین چشم‌زخمی سخت وارد آورم. اما اکنون می‌بینم به کشورِ دوست و همجوارِ خود آمده‌ام. از این‌جهت خود را برای تسلیمِ بلاشرط آماده کرده‌ام.

سردودمانِ سرخ‌پوستان لبخندِ نمکینی زد و گفت:

ـ ایسه پسرجان، اشتباهِ لُپی کرده‌ای. تسلیمِ بلاشرط یعنی چه؟ نترس جانم، عزیزم، یک‌خُرده نمک به دهانت بگذار. این‌جا کجا، عربستان کجا؟ این خِطه را کُستاریکا از بلادِ ینگی‌دنیا می‌نامند. زیرا به زبانِ تُرکی «ینی» به‌معنیِ جدید است و ما که نمی‌توانستیم این لغت را خوب تلفظ بکنیم Yankee نامیدیم و «یانکی» به زبانِ شما «ینگی» شد. پس از این قرار، شما به سرزمینِ جدیدی آمده‌اید که ینگهٔ رُبعِ مسکون به‌شمار می‌رود و بعدها به نامِ «آمریکا» مشهور خواهد شد و ما هم هیچ‌گونه عدمِ حُسنِ نیّتی به شما نداریم. چنان‌که ملاحظه می‌فرمایید ما هم مشغولِ پرستش و ستایشِ فالوس هستیم و این لوله نمودارِ آلتِ رَجولیت است. چه خاکی به سرمان بریزیم؟ ما به دستگاهِ واتیکان و پاپ و مُتخصصانِ انکیزیسیون که معتقد به کُرویّتِ زمین نیستند عقیدهٔ پابه‌جایی نداریم و این اعتقاد به شرمگاه‌پرستی...

کلمب که سرش تویِ حساب نبود، تو حرفش دوید و پرسید: «هَنی چه فرمودید؟»

سردودمانِ سرخ‌پوستان پرِ کچل‌کرکسِ سرش را که آویزان شده بود در آینهٔ جیبی که داشت دوباره راست کرد و لبِ خود را با ماتیک سرخ نمود، آبِ دهنش را قورت داد و به‌پاسخ گفت:

ـ ایسه مقصودم پایین‌تنه‌پرستی و هرزگی‌پرستی است. باری، این اعتقاد به شرمگاه‌پرستی ازعهدِ دقیانوس نزدِ مردمِ این دیار ریشه دوانیده و از دولتِ سرِ آن، روز به روز جمعیتِ میهنِ ما زیاد می‌شود و بختِ دختران‌مان باز. ایسه به شما هم

اجازه می‌دهم اگر راز و نیازی دارید، با آن بکنید که بسیار مُجَرَب است و البته دعایِ شما به درگاهِ حضرتِ ناهوا* Nahua (ص‌ع) مُستجاب خواهد شد. باری به‌هرجهت، چون جمعیتِ میهنِ ما ترقی روزافزون کرده بود، قانونی گذراندیم که فقط سالی یک بار، آن‌هم روزِ چهارشنبهٔ آخرِ سال، جشن بگیریم و زن‌ها از این توپ استفاده کنند و مُراد بطلبند. دستِ برقضا، ورودِ شما با این روز تصادف کرد. راستش را می‌خواهید، ما از جنگ و جدال و قُلتَشَن‌بازی و استعمار و استثمار و آیاتِ شریفه و این‌جور حُقه‌بازی‌ها بیزاریم. حالا اگر از اجرایِ مراسمِ شرمگاه‌پرستی ما ترسیدید و خودتان را باختید، این دیگر گناهش به گردنِ ما نیست و از تَهِ دل معذرت می‌خواهیم. پس شما آزادید و مهمانِ ما هستید. بیایید و بروید، ولی البته به ما کاری نداشته باشید و تمامیّتِ اَرضی و سَماوی ما را محترم بشمارید. ما هم درعوض، پُلِ پیروزی شما خواهیم شد* و مخصوصاً ازاین‌که ایسه بی‌مقدمه آمدید و ما را کشف کردید، بسیار خوشوقتیم و به‌علّتِ این پیشامد، مُقرر می‌داریم که هفت شبان و هفت روز این جشنِ تاریخی که مظهرِ میهن‌پرستی و وحدتِ ملی ماست همچنان ادامه پیدا کند.

سپس یک سبدِ گُنده پُر از ریواس و آناناس و روناس و موز و جوز و بادامِ برزیلی و چند باری سیب‌زمینیِ اسلامبولی و یک صندوق سیگارِ فیلیپ موریس و چند بُطری کوکاکولا و دو سه مَن بستنی‌هایِ رنگارنگ و ابریشمی* و چند دوجین بستهٔ سَقِز آدامس و مقداری شمشِ طلا و نُقره و یک پیت بنزینِ هواپیمایی به پیشگاهِ کلمب هدیه کرد. بعد چُپُقِ سر و تَه نُقرهٔ خود را با توتونِ نوچهٔ اعلا چاق نمود، یک پُک زد و به دستِ کلمب داد. کلمب هم دو سه قُلاج پُشتِ هم زد.

سرکردهٔ سرخ‌پوستان بالبخند گفت:

ـ دیگر ما برادرخوانده شدیم. ایسه بیا باهم برویم آثارِ ماقبلِ تاریخیِ آزتک را بهت نشان بدهم تا شاخ دربیاری.

برقِ طلا و نقره چشمانِ اَزرقِ ناخدا کلمب را خیره ساخت و تو دلش گفت:

«هَنی پدری ازتان دربیارم که یاقُدوس بکشید!»

درحقیقت دید که قافیه را باخته، با پرچمِ سفید که علامتِ تسلیم بود دماغ گرفت و پیروزمندانه در جوفِ جیبش نهاد. بعد سه‌گِرهش را درهم کشید و تخمِمُرغِ پُختهٔ رنگینی از پَرِ شالِ خود درآورد و به سردودمانِ سرخ‌پوستان عرضه داشت.

سرکردهٔ بومیان به شگفتی اندر شد و پرسید:

ـ ایسه چطور یک تکّه پارچهٔ سفید در پَرِ شالِ شما به این میوهٔ خوش آب و رنگ تبدیل یافت؟

ناخدا کلمب گفت:

ـ اولاً که این میوه نیست و مُرغانه است. و ثانیاً اگر گفتید چگونه می‌توان آن را از تَه رویِ میز استوار ساخت، من کَتِ شما را می‌بوسم، از مقاصدِ شومِ استعماری چشم می‌پوشم و مُرخص می‌شوم، وگرنه همانا بعد از این، شما تَبَعهٔ سلطانِ عادلِ مُلکِ ما که مالک‌الرقابِ نصفِ رُبعِ مسکون است خواهید بود.

سرکردهٔ سرخ‌پوستان هم پذیرفت. اما هرچه زور زد، نتوانست این مشکل را حل بکند.

کلمب از خوشحالی دلش غنج می‌زد. تَهِ تخم را به‌سختی رویِ میز کوبید و تخمِمرغ هم مثلِ بچهٔ آدم روی تَهِ شکسته‌اش قرار گرفت.

بعد سبیلش را تابید و گفت:

ـ هَنی شما مردمانی وحشی و گمراه هستید و از تمامِ مظاهرِ تمّدنِ غرب و آزادی و دموکراسی بَری می‌باشید. لذا تا دنیا دنیاست باید قیدِ رِقیّتِ ما را به گردن بیندازید و همواره به ما ساو و باج و خراج و جزیه بپردازید و زن به خانه‌تان حرام و خون‌تان مُباح است. این مظهرِ آلتِ تناسل هم که باعثِ قتلِ فجیعِ ۷۷ تن از اندلسی‌هایِ اصیل‌زاده و نجیب‌زاده و جنتلمن شده از شما می‌گیریم و در عوض چند نفر کشیشِ یسوعی کارکُشته که در شکنجه‌هایِ مذهبی استادند به سرتان می‌گُماریم تا هرکس به تثلیث و پدرِ ما که در آسمان‌هاست اعتقاد نداشته باشد،

حسابی دخلش را بیاورند. به‌اضافه هرچه خاکِ طلا و کلوخِ نقره و زبیلِ آهن و ذغال و نفت و پول و جواهر دارید از همین الان متعلق به السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان دوست مِردالینوس بن Dos Torero بن Dos Toreador بن Dos Matador بن Dos Picador بن Dos Banderillero بن Dos Merinos می‌باشد.*

سردودمانِ سرخ‌پوستان بور شد و گفت:

ـ ایسه چون شما مهمانِ ناخواندهٔ محترمِ ما هستید، چه قابلی دارد؟ این الههٔ هرزگی هم سگ‌خور، اَرزانیِ ملکهٔ اندلس باشد. اما از شما چه پنهان، زنانِ ما به‌آسانی از آن دل نمی‌کَنند و اگر خدای نخواسته آن را غصب کنید، می‌ترسم که دین و ایمان از دست برود و مردم گمراه شده، به دینِ حَنیف بگروند. پس شما را جانِ تالیان و تسیماتلان*، لااقل این صلیب که در دستِ شماست و بی‌شباهت به مَچاچنگ* نیست برای‌مان بگذارید تا زنانِ ما زیرِ سایهٔ بلندپایهٔ دولتِ ابدمُدّت، به دعاگویی مشغول باشند.

از این پیشنهادِ گستاخانه، ناخدا کلمب آتشِ خشم را به آبِ حِلم تسکین داد و گفت:

ـ هَنی فُضولی موقوف! حالا کارِ شما به‌جایی کشیده که به معبودِ ما هَتکِ حُرمت می‌کنید؟ گویا فراموش کرده‌اید که شما ملّتِ عقب‌افتادهٔ مغلوب و بَرده و زرخریدِ ما هستید؟ اما من آن‌قدرها هم که شما گمان می‌کنید نمک‌به‌حرام و سنگ‌دل نیستم.

سپس دست کرد از جیبِ زیرجامه‌اش جعبهٔ کوچکی درآورد که در آن مقداری مگسِ زنبور طلاییِ خشک‌شده بود. آن را به رییسِ قبیله داد و گفت:

ـ هَنی عوضش این کانتاریدین‌ها را بگیرید و بروید زیرِ سایهٔ ذاتِ اقدسِ ملوکانه، کمافی‌السابق مشغولِ جهالت باشید.

و آن‌ها را رُخصت داد.

همین‌که سرش فارغ شد، به‌عنوانِ گزارش، سایه‌دستی به دوستِ مِردالینوس

نوشت که:

هَنی به خاک‌پایِ جواهرآسای اعلی‌حضرتِ قَدَرقُدرت، سُلیمان‌شوکت، فَلَک‌رَفعَت، خُجسته‌حشمت، رستم‌هیبت، اَفَندی‌صولت، فریدون‌مَرتبت، امپراطورِ ممالکِ محروسهٔ اندلستان، سلطان البرّ و البحر، فاتحِ رُبعِ مَسکون و ینگی‌دنیا مُسما به کلمب آباد.

نظم:

خُسروِ غازی، شهِ صاحب‌ریالِ نامدار
شاهِ گردون‌قدرِ خورشیدافسرِ جَم‌اقتدار؛
ای که دنیا را خدا بهرِ وجودت آفرید،
تا که تو در عرصهٔ گیتی شوی گیتی‌مَدار.
مردم و گاو و خر و اسب و شتر خلقت شدند،
تا نهی بر گُرده‌شان بار و کشی از جمله کار؛
خلقِ گیتی مُفت و مجانی کشد بارِ تو را،
تا تو باشی در کمالِ ناز و نعمت مُفت‌خوار؛
ظلمِ تو عدل است و جورت لطف و قهرت آشتی،
نارِ تو نور است و ننگت نام و پاییزت بهار.
چون تو با مدح و ثنایِ چاپلوسان دلخوشی،
ما گدایان را بُوَد مدحِ تو گفتن افتخار.
می‌رود یک‌سر به قَعرِ دوزخ و جوفِ جَحیم،
گر کند محکومی از زندانِ خشمِ تو فرار.
تو رضای حق همی‌جویی و حق از تو رضاست،
پس چرا از خود نباشی راضی ای والاتبار؟

اما بعد، به‌موجبِ جبرِ جُغرافیایی، مسافرتِ ما هفت هفتهٔ آزگار به‌طول انجامید و رزمناوِ «قرطاجنه» برخلافِ انتظار به ساحلی برخورد از بلادِ یأجوج و مأجوج که

سدِّ سِکندر و دیوارِ چین و خطِ زیگفرید به گَردش نمی‌رسید و مُسَلَح بود به بُرج و بارویی از کاه‌گِلِ غیرِمسلح و مُجهز به چُماق‌هایِ خودکار و عَمودهایِ آتشین و گَردونه‌هایِ خُمپاره‌افکن و اَرابه‌هایِ موشک‌انداز و زنبورک‌هایِ خانمان‌برانداز و فشفشه و ترقه و پاچه‌خیزک و نارنجک و گُرزِ اتُمی و تَخماق. خلاصه، چه دردِسرتان بدهم، جنگِ خونالودی درگرفت و هفت شبان و هفت روز به‌درازا انجامید. سپاهِ دشمن که بالغ بود بر دوازده هزار سوارِ آراسته، چنان‌که هریک شیرانِ مرغزاری و دلیرانِ کارزاری بود، همه با مرگ شیر خورده و درکنارِ شیرِ شَرزه پرورده، پذیرهٔ ما گردید و روی به مُحاربت آورد. نفیرِ مردان راهِ صدا بر هوا بسته بود و وَقعِ سُمِ سَمَندِ ایشان پشتِ گاوِ زمین شکسته.

بیت:

چنان شد زخمِ کوس و نعره و جوش

که گردون پنبه مُحکم کرد در گوش.

و صد زنجیر پیل که هر یک چون کوهِ بیستون بودند مُعلق بر چهار ستون، چون در حرکت آمدندی و در صَحنِ معرکه روان گشتندی، تو گفتی مگر قیامت روی داده که کوه‌ها روان شده است! درخلالِ این احوال، از چهار محال که محلِ ظُهورِ دجّال است، سپاهی بسیار با ساز و برگِ بی‌شمار بیرون آمدند و قصدِ ما کردند. طرفین دست به تیر و کمان و سیف و سنان بُرده، بالاخره مهم به دست و گریبان رسید و سرهایِ سَروران به‌سانِ گوی در میدان غلتان گردید.

بیت:

دو جِیشِ کـینـه‌وَر از پـای تـا فَـرق

چو ماهی جمله در جوشن شده غَرق.

آوازهٔ نقاره و نفیر و افغانِ سورن* و کَرنا گوشِ فلک را کر ساخت و ترس و رُعب اندر دلِ سپاهِ دشمن انداخت. آتشِ قتال التهاب یافته و از بسیاریِ استعمالِ تیغ و سنان، خون چون رودِ جیحون در فضایِ معرکه سَیَلان نمود. ناگاه تیغِ

یَمانی آغازِ سرافشانی کرده، مُرغِ روحِ انسانی را از تَنگنایِ قفسِ بدنِ فانی برپَرانید و عُقابِ تیرِ تیزپَر از آشیانِ کمان پرواز نموده، مغزِ سرِ گُردان و سَروَران را طُعمه گردانید. مدتِ هفت شبان‌روزِ دیگر لشکرِ عالم‌سوزِ ما به‌غیرِ کُشتن و بُردن و سوختن و کَندن به کاری نپرداختند و مقدارِ هزارهزار و شش‌صد هزار و کسری از سرخ‌پوستانِ ناپاک را به درجهٔ شهادت رسانیدند و جمعی کثیر از ایشان خستهٔ تیرِ تقدیر و بستهٔ کمندِ گَزَند شدند. به‌طوری‌که بهرامِ خون‌آشام بر قُلّهٔ سپهرِ اَزرَق‌فام از مَهابتِ آن بر خود بلرزید و آفتابِ موفورالاحتشام زرد گشته بترسید. بالاخره استادانِ مکانیک مَکینه‌هایِ مَنجنیق را بر دیوارِ حصارِ آن بی‌دینانِ مردم‌خوار استوار کردند و آغازِ خُصومت آشکار ساختند و همین‌که سپاهیان هیمهٔ فراوان در خَندَق انداختند، مردمِ قلعه از جسارتِ خویش نادِم گردیدند. مواضعِ حَصین و قلاعِ متینِ آن جماعتِ بی‌دین را به زخمِ تیر و ژوپین و فلاخن و سپنگ و قُلاب‌سنگ در حَیِّزِ تسخیر کشیدیم و کوتوالِ آن دز را فرمودیم گردن زدند و روحِ خبیثش را به‌جانبِ دوزخ رهسپار ساختند. بسیاری از ایشان را به‌موجبِ آیهٔ شَریفهٔ: « *وَلو اَنّا کَتَبنا عَلیهِم اَنِ اقتُلُو اَنفُسَکُم اَوِ اخرجُوا مِن دِیارِکُم ما فَعَلُوهُ.*»* (اگر ما برای‌شان می‌نوشتیم که خودتان را بکُشید یا از خانه‌های‌تان خارج شوید، این‌کار را نمی‌کردند.) به تیغِ جهاد گذرانیدیم و اَموال و جهاتِ اَهلِ فَضل را عَرصهٔ نَهب و تاراج گردانیدیم. بُروجِ قلعه مانندِ خاکِ راه هموار شد. بالاخره کارِ سرخ‌پوستان به‌اضطرار انجامید و سپاهیانِ دشمن گُریز بر ستیز اختیار کردند. *وَاللهُ اَعلَمُ بِحَقایِقِ الامُور وَ هُوَ عَلیمٌ خَبیراً بِذاتِ الصُدُور!*

باری، در طیِ جدال و قتال، ۷۷ تن از جوانانِ ناکام و رشیدِ مامِ میهنِ ما در حالی که سُرودِ انقلابیِ «چو میهن نباشد، تنِ من مَبادا!» را می‌خواندند، به خاک و خون درغلتیدند و شربتِ شهادت را لاجُرعه سرکشیدند و به‌طورِکُلّی تَصَدُق شدند. ولیکن عاقبت سپاهیانِ دلیرِ بی‌باکِ ما چشم‌زخمی عظیم به دشمن وارد و از کُشتهٔ آنان پُشته ساختند و به‌مصداقِ آیهٔ کریمهٔ: « *کَم مِن فِئَه قَلیلَه غَلَبَت فِئَه*

کَثیره.»*، به درونِ قلاع و استحکاماتِ آن‌ها رَخنه کردند. دشمن ناچار سر فُرود آوَرد و تسلیمِ بلاشرط گردید. از جمله غَنائمی که نصیبِ قُشونِ ظَفَرنمون شد، ۹۰ چرخ* دورانداز و یازده هزار تیرِ پولاد و صد قاروره بنزینِ دشمن‌سوز و صد خروار کوسِ رَعدآواز و صد پرچمِ زَربَفت و سیصد نقابِ تیزچنگ با بیل و کُلنگ و غیره بود. برای نمونه، اسلحهٔ وحشتناکِ «قانون» را به‌پیوست با همین رزمناو ارسال می‌دارد و با اسلحهٔ نام‌بُرده کافی است که رُبعِ مَسکون را در یک چشم به‌هم زدن تسخیر بفرمایید. اما چه نشسته‌اید؟ این سرزمینِ پهناوری که بدان دست یافته‌ایم، به‌قولِ اهالی آن‌جا تاکنون گمنام و ناشناس و مساحتش بی‌پایان است و ینگه دنیای قدیم به‌شمار می‌آید. همچنین پُر است از فراوانی و اَطعَمه و اغذیه و اَشرِبه و اَدخَنه و سیگارت‌هایِ اَعلا و کوکاکولا و سَقز و سیب‌زمینی و ابریشمی و نایلون و خاکِ طلا و کُلوخِ نقره و این‌جور چیزها. خوشبختانه مردمِ هالویی دارد که می‌توانیم از گُردهٔ آن‌ها کار بکشیم و پدرشان را دربیاوریم. این‌ها را مُورخینِ بی‌سواد و جُغرافی‌نویسانِ دیمی «سرخ‌پوست» نام نهاده‌اند و حال آن‌که به‌موجبِ تحقیقاتِ علمیِ بسیار دقیقی که این‌جانب به‌عمل آورده است، پوستِ این مخلوقات از پنیرِ لار و چینیِ فَغفور سفیدتر است. با این تفاوت که برای خودشیرینی و تَقَرُّب به درگاهِ حضرتِ رسالت‌پناهی و به‌احترامِ عَنعَناتِ ملّی، تنِ خودشان را با گِلِ اَرمنی سرخ کرده‌اند تا بدین وسیله کاشفینِ ساده‌لوح را گمراه سازند و به آن‌ها تهمتِ سرخ‌پوست زده شود و اُلویتِ نژادِ اروپایی مُسَجَل گردد. باری، عرب سگِ کیست و عربستان چه صیغه‌ای؟ اولاً که از دولتِ سرِ قانون، کسی جرأت نخواهد کرد نگاهِ چپ به سرزمینِ مقدسِ ما بکند، ثانیاً چشمِ شیطان کور و گوشِ شیطان کَر، به‌فرض هم که خدای نکرده عرب‌ها دوباره اندلس را گرفتند، تازه همهٔ اهالی رُبعِ مَسکون هم که به این‌جا کوچ بکنند، هنوز گنجایشِ پنج برابرِ آن را دارد. لذا استدعایِ عاجزانه آن‌که: هرچه زودتر عدّه‌ای سیاهِ بَرزَنگی برای تولیدِ تَفرقهٔ نژادی و یک دوجین کشیشِ کارکُشته با

دوستاقبان و متخصصینِ شکنجه و هرچه دزد و خونی و جاروکش و پاچه‌وَرمالیده و ماجراجوست برای‌مان بفرستید تا دَخلِ اَهالیِ محترمِ این‌جا را بیاوریم و ضمناً نژادی جانیِ بالفطره پدید آید اندر میان* که اهالیِ این‌جا بعدها خودشان را با خُلوصِ نیّت و صدقِ عقیدت Johnny بنامند. ناگفته نماند که من برای این سرزمین مشغولِ تهیهٔ نقشهٔ نظمِ نوِ دموکراسیِ تازه‌درآمدی هستم که تا دنیا دنیاست، دست‌نشاندهٔ ما بمانَد. عجالتاً برای شروع، به‌موجبِ آیهٔ شَریفهٔ: « *فَخُذُهُم وَ اقتُلوهُم حَیثُ ثَقِفتُمُوهُم وَ اُولئِکُم جَعَلنا لَکُم عَلَیهِم سُلطاناً مُبینا.*»*، حُکمِ قتلِ‌عامِ اهالی را صادر کردم. دراین گیر و دار، زیاده از پنجاه هزار کس نقابِ تُراب بر عَذارِ گُلفام کشیدند و عالمیان را در فراقِ خویش قَرینِ ناله و زاری و تشویش گردانیدند. این شد که رَقَمِ عَفو بر جَریدهٔ جَریمهٔ سایرِ مخالفان کشیدم و برایِ بازماندگان، رژیمِ هواسیل را پیشنهاد کردم تا باد بخورند و کَف صادر بنمایند. (نباید اشتباه کرد که هواسیل را عموماً حواصیل می‌نویسند، ولیکن اصلِ این لُغت هواسیر بر وزنِ بواسیر است. زیرا این مرغ از هوا، سیر می‌شود و آن را تبدیل به کَف می‌نماید.) به‌هرحال، باید کاری کنیم که اهالیِ این‌جا برایِ ما جان بکَنند و کار بکنند و به دعاگوییِ ذاتِ اَقدَسِ شهریاری رَطبُ‌اللسان باشند. همچنین بازداشتگاه‌هایی با آخرین وسایلِ مرگِ برق‌آسا تأسیس می‌نماییم و سربازانی بر آن‌ها می‌گماریم با علامتِ U.S.A که خلاصهٔ «افسرانِ سِنده‌زارِ اون‌وَرِ دریاها» باشد و رساله‌ای در علمِ کینهٔ شتری و فَنِّ شَریفِ داغ و درفش تألیف کرده‌ام که صُدورِ اجازهٔ چاپِ آن را از متخصصینِ فقهیاتِ وزارتِ فرهنگ و جاسوسانِ محترمِ شهربانی خواستارم تا هرچه زودتر در دسترسِ کشورگُشایانِ محترمِ میهنم بگذارم. ضمناً استدعایِ عاجزانه دارم فرمانی به‌مضمونِ ذیل شَرَفِ صُدور یابد که از این پس، به‌پاسِ کشفیاتم، این سرزمینِ ناچیز که به ینگه دنیا معروف است، «کلمب‌آباد» نامیده شود. در خاتمه، مَعروض می‌دارد که فَدَوی قضیهٔ فیزیکیِ مُحیرالعقولی دراین سفر کشف کرده‌ام که بعدها به اسمِ قضیهٔ «تُخمِ کریستف

کلمب» معروفِ خاص و عام خواهد شد. استدعا دارم مقرر فرمایید این اختراعِ بزرگ را به نامِ خایهٔ حقیر در تواریخ ثبت نمایند و اَمرِ بندگانِ اعلی‌حضرتِ همایونی را به‌وسیلهٔ کبوتری برق‌آسا به جان‌نثار ابلاغ کنند. اَمر اَمرِ مبارک است.

سپس ناخدا کلمب فرمان داد لولهٔ چرخ‌دار را به‌اضافهٔ هفت نفر بومی که متخصصِ پُرکردن و درکردنِ آن بودند، به‌عنوانِ مُستشاری، در رزمناوِ قرطاجنه بگذارند و به‌سویِ اندلس روانه بشوند.

بعد به‌موجبِ آیهٔ کریمهٔ: « *فان تَولوا فَخذوهُم و اُقتلوهُم حیثُ وَ جدتَموهُم و لاتَتَخِذوا منهُم ولیاً و لا نصیراً*»*، حُکمی صادر کرد تا همهٔ اهالی آن دیار را اول شکنجه و بعد هم قتلِ‌عام کنند و داراییِ آن‌ها را به‌نامِ بشریّت و آزادی و تمدن‌پراکنی و عدالتِ اجتماعی و مذهبی و دموکراسیِ قدیم و جدید بچاپند و بازماندگانِ آن‌ها مجبور بودند از کَدِّ یَسار و عَرَقِ زهار* شب و روز کار بکنند و دسترنجِ خود را تقدیمِ خاک‌پایِ ناخدا کلمب بنمایند. مخصوصاً دستور داد پوستِ سردودمانِ سرخ‌پوستان را کَندند و رویِ دُنبَک کشیدند و گوشت و استخوانش را هم در دیگِ آبِ‌جوش انداختند؛ همین‌که خوب مغزپُخت شد، آن را جلوِ کچل‌کرکس‌ها ریختند. ضمناً قوطیِ محتویِ کانتاریدین را از جیبش درآوردند و دوباره به کلمب پس دادند.

القصه، صبحِ زود، جارچی راه می‌اُفتاد و بی‌خود فریاد می‌کشید: «مُزد آن گرفت جانِ برادر که کار کرد!» اما کسی که مزد نمی‌گرفت، کسی بود که کار کرده بود. مردم هم چون فارسی سرشان نمی‌شد و به‌علاوه چون همهٔ لغت‌ها معنی‌اش وارونه شده بود، گمان می‌کردند این یک‌جور افسون و یا فُرمولِ جادوگری است که برایِ دَفعِ گَزَندِ جِنّ و پَری مؤثر است.

فقط روزهایِ یکشنبه تعطیلِ عمومی بود و برایِ سرگرمیِ اهالی، مسابقهٔ شترتازی را ترتیب دادند.

توضیح آن‌که: چون اندلسی‌ها تُخمِ نابسم‌الله و یا حرام‌زاده بودند (یعنی قبل از این‌که کُمپانی لیمیتدِ اسلام اختراع بشود، همهٔ مردم تخمِ نابسم‌الله بوده‌اند و شیطان به‌طورِ مستقیم و یا غیرِمستقیم در تولیدِ مثلِ آن‌ها شرکت داشته است) و خشونت و بدجنسی را از اعراب به ارث بُرده بودند، این بود که گاو و اسب یعنی دو جانورِ عزیزدُردانهٔ آریایی‌ها را در میدان‌هایِ مخصوص تحریک می‌کردند و به جانِ یکدیگر می‌انداختند و فی‌المجلس آن‌ها را قتلِ‌عام می‌کردند. اما در ینگی‌دنیا که وارد شدند، از کینه‌ای که به اعراب می‌ورزیدند، به‌جایِ اسب، شترِ جمازه که جانورِ مقدسِ اعراب بود با گاوِ یال‌دار که جانورِ سوگُلی اهالیِ آن سامان بود به جانِ یکدیگر می‌انداختند و بعد هم در مَلاءِ عام، شتر را با نیزه نَحر می‌کردند.

حالا گورِ پدرِ اندلسی‌ها و کثافت‌کاری‌هایی که کردند تا اَمریقیه را به روزِ امروز نشاندند که نشاندند. این دیگر از موضوعِ ما خارج است.

*

این‌ها را این‌جا داشته باشیم، ببینیم چه به سرِ لوله و یا توپ رَضی‌الله‌عَنه آمد.

اگر خوانندگانِ گرام* فراموش نکرده باشند، سابقاً اشاره کردیم که یکی از اجزایِ جدایی‌ناپذیر توپ مرواری، مادّه‌ای بود به نامِ کانتاریدین که عُصارهٔ همین مگس‌هایِ کانتاریدِ اسپانیولی است که ناخدا کلمب از جیبش و یا درست‌تر بگوییم از جیبِ زیرجامه‌اش درآورد و به رییسِ قبیله داد که مثلِ مِهرِگیاه و مُهرهٔ مار و کُسِ کفتار خاصیّتِ شهوت‌انگیز دارد. حالا خودمان تعجب می‌کنیم: در صورتی که ناخدا کلمب این تحفهٔ نظنز را نخستین‌بار به ینگی‌دنیا بُرده بود، چطور ممکن بود که زرّادخانه‌چی‌هایِ بومیِ کُستاریکا این ماده را قبلاً در آلیاژِ لولهٔ توپ به‌کار بُرده باشند؟ البته وظیفهٔ اخلاقیِ مُوَرخ است که از لحاظِ بی‌طرفی این مطلب را مطرح بکند. متأسفانه در این باب اطلاعِ کافی نداریم و باید اِقرار کنیم که حتی نسبت به وجودِ این مادّه هم شک داریم. احتمالِ قوی می‌رود که عُصارهٔ همان سیگارِ ماری‌یوانا و یا یوهانبین باشد که برعکسِ کوکائین تولیدِ شهوت می‌کند. ولیکن

یوهانبین را سیاهانِ آفریقا بعدها با خودشان به آمریکا بردند. به‌هرحال، این موضوع را به‌قیدِ احتیاط تلقی می‌کنیم، دیگر خوانندهٔ گرامی خود داند!

یادمان رفت بگوییم که وقتی ناخدا کلمب این توپ را دید، به شگفتی اندر شد و به ایطالیایی که زبانِ ناخواهری‌اش بود گفت: «Canonne» لغت Canon فرانسه همان *کانُن* یونانی و *زاکُن* روسی به‌معنیِ قانون است که عرب‌ها چون از بیخ عرب بودند، ناچار برایِ این‌که شیرفهم بشود مُعربش کردند. (اما هیچ ربطی با سازی که *قانون* می‌نامند ندارد.) باری، کلمب به زبانِ بی‌زبانی می‌خواست بگوید: «هرکس توپ دارد، قانون هم با اوست.» بعدها ناپلئون همین جمله را دزدید و مَسخ کرد و گفت: «حق تخمِ لَق است. حرفِ حق از دهنهٔ توپ درمی‌آید.» به‌هرحال، اسمِ تُخمیِ «قانون» رویِ توپ ماند. ولیکن هنوز پایِ این بُخوبُریده‌ها* و دزدانِ دریایی به خلیجِ فارس باز نشده بود و رنگِ مروارید را در خواب هم ندیده بودند تا این توپ را «قانونِ مروارید» بنامند.

باری به‌هرجهت، زمانی که ملوانانِ اندلسی به‌هزار زحمت این توپ را به‌جایِ خلیفه المُستأصل مِن الله، لایِ نمد پیچیدند و تویِ رزمناو باربندی کردند و هفت نفر قانون‌چی و یک نفر کشیش و یک جادوگر و مترجمِ جهود را از زیرِ قرآن و قلعهٔ یاسین* گذراندند و در رزمناو جای دادند، کشتی‌بانان گروهی از زنانِ فاجرهٔ بومی را دُزدکی واردِ رزمناو کردند. بادبان را برافراشتند و قُطب‌نما را میزان کردند و رزمناو سوت کشید و به راه افتاد.

هنوز چندان از ساحل دور نشده بود که معلوم نبود چه شیطانی زیرِ جلدِ این موجوداتِ معلوم‌الحالِ مادینه رفت. افتضاحِ غریبی به‌پا شد: زن‌های فاجره لوله را از لایِ نمد درآوردند و روزها کتابِ «ویس و رامین»* و «کاماسوترا»* و «اَلفیه شَلفیه»* می‌خواندند و شب‌ها با لولهٔ این توپ، اَلاکُلنگ‌بازی و کِرم‌کُشی می‌کردند. به‌طوری‌که کشیش و جادوگر و ملوانان اخلاق‌شان پاک فاسد شد و از صراطِ مستقیم به‌کلی منحرف گردیدند. رزمناوِ قرطاجنه و کاشفِ ینگی‌دنیا

معروف به «کلمب‌آباد» از بس که تویش کثافت‌کاری کردند، مبدل به بَزمناو گردید. آن‌قدر در آن اَشربه و اَطعمه و اَدخَنه صَرف شد و لَهو و لَعب و سحق و مُلامسه انجام گرفت که ریغِ ملوانانِ محترم درآمد. به‌طوری‌که اگر از بالا دماغ‌شان رامی‌گرفتی، از پایین جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کردند.

حالا دیگر چه دردسرتان بدهم، همین‌که رزمناوِ قرطاجنه بعد از هفت هفته مسافرت کنارِ لیسبُن کرسی‌نشین پرتقال که آن‌وقت مردم از رویِ نفهمی و بی‌اطلاعی از علمِ شریفِ جغرافیا این کشور را لوزیطانیا می‌نامیدند لنگر انداخت، سرنشینانِ آن همچنان مستانِ طافع درهم می‌لولیدند و به زبانِ بی‌زبانی می‌قولیدند: «خوش باش دَمی که زندگانی این است!»

حالا از این‌جا بشنوید که پادشاه لوزیطانستان اعلی‌حضرت دِسپراتوس Desperatos که تازه سری تویِ سرها درآورده بود و می‌خواست اظهارِ لَحیه بکند و به‌تقلیدِ ملتِ دوست و همسایهٔ خود اندلس جهان‌گشایی‌هایی بنماید تا بتواند بگوید: «ما هم برای خودمان گُهی هستیم!» ظاهراً با برادرانِ اندلسی خود لاس می‌زد، اما در باطن به خون‌شان تشنه بود.

اَمریق وِصبوص* دریاسالارِ لیسبُن و Home fleet* به‌محض این‌که شنید رزمناوِ قرطاجنه در آب‌هایِ سرقبالهٔ میهنش لنگر انداخته است، برایِ سرکشی و بازرسیِ بهداشتی و اخلاقی و انظباطی، بدو بدو به سراغش رفت. بعد از آن‌که یک جلد ترجمهٔ عربیِ توراتِ هفده منی عهدِ عتیق به‌خط بایسُنغُر* آورد و مُهر کرد و سوگندِ وفاداریِ غلیظی به خدا و شاه و میهن (که حُروفِ اول آن به‌صورتِ **خشم** درمی‌آید) خوردند، چند تا غَرابه شرابِ پُرتو Porto عالی به نافِ سرنشینانِ رزمناو بست. وقتی خوب کله‌پا شدند، یواشکی دست کرد در جیبِ مترجم مخصوص و پیامِ ناخدا کلمب را درآورد. مُهرش را شکست و با چشم‌هایِ ناسورِ سِنده‌سلامیِ خود آن را به‌زحمت خواند و اتخاذِ سند کرد که خُمسِ رُبعِ مَسکون به‌نامِ «کلمب‌آباد» کشف شده و از همه مهم‌تر «قانون»ی برایِ پادشاهِ اندلس

فرستاده‌اند که می‌تواند با آن در یک لحظه باقیِ دنیا را کَفلَمه* بکند.

با خودش گفت: «چه مردی بُوَد کز زنی کم بُوَد؟ چرا من اسمِ وامانده‌ام را رویِ باقیِ رُبعِ مسکون نگذارم که جاویدان بشود؟ الان من هم اقدامِ مُقتضی برایِ خدمت به میهنم به عمل می‌آورم تا اسمم را مثلِ این مردکهٔ نکره که خمس مسکون را به نامِ نَحسِ نَجسِ خودش معروف کرده، لااقل من هم به یک قسمتِ دیگرش می‌دهم.»

فوراً زنگ زد، اسبِ بادپیمایش را که از تُخم و تَرَکهٔ شبدیز* بود زین کردند. سوار شد و بی‌محابا تا کاخِ اَبیض یک‌نفس تاخت. با وجود این‌که اسمِ شب را نمی‌دانست، یک‌سَره دوید تویِ اتاقِ نشیمنِ ذاتِ اقدسِ شهریاری دِسپراتوس.

در این وقت، اعلی‌حضرت داشت مطابقِ دستورِ کتابِ «عَلاجِ الاَسقام» رویِ بواسیرش را که قبلاً زالو انداخته بود ضمادِ تُواغَج* می‌گذاشت.

از گستاخیِ دریاسالار خاطرِ مُلوکانه سخت برآشفت. اشاره به میرغضب‌باشی کرد که سرِ دریاسالار را در دَمِ از تنش جدا سازد.

دریاسالار گفت: «اعلی‌حضرتا! قبلهٔ عالم سلامت باشد! بنده از راهِ دیوثی به بواسیربوسیِ ذاتِ اقدسِ شرفیاب شده‌ام.»

غریب این است که اَداءِ این سلام همان و جادرجا بهبودِ سِنده‌سلامش همان. لاکن افسوس که میرغضب‌باشی مهلتش نداد و سرش را بی‌درنگ ختنه کرد. در حالی که آمریق وصبوص به زبانِ حال می‌سُرود، بیت:

«چرا عُمرِ طاووس و دُراج کوته؟ چرا مار و کرکس زیَد در درازی؟»*

ناگفته نمانَد که مرحومِ آمریق وصبوص شاعری شیرین‌سخن بود و قبل از این‌که رخت به سرایِ عُقبا بکشد، قصیده‌ای در مدحِ بواسیرِ مُلوکانه سُروده بود که این چند بیت از آن به دستِ ما آمد. نظم:

ذات شاهانه چون یُبوست یافت

گشت کـونِ مُبـارکش خونـی؛
بَس کـه در مُستراح، شاهـنشاه
زور زد هـمـچـو مـردِ افیونـی،
پـاره شـد مَقـعَـدِ هُمـایـونـش
از یـکـی سِنـدهٔ هُـمـایـونـی!

باری، همین‌که آتشِ خشمِ ملوکانه فرونشست، چون سوادِ حسابی نداشت (زیرا نمی‌توانست لغاتِ: اُستُخودوس و ذوسَنطاریا و قُشعَریره و مَلاقه و جِلیذقه و قَزلقورت* را با املایِ صحیح بنویسد)، خوشنویس‌باشیِ دربار را فوراً احضار کرد.

خوشنویش‌باشی که خطِ بسیار شَکیلی داشت و در دایرهٔ نون‌هایی که می‌نوشت همیشه سه نقطه بیش‌تر جا نمی‌گرفت و جملاتِ تملُق‌آمیزِ غُلنبه سُلنبهٔ بی‌معنی فراوان از بَر داشت و زیرِ کُرسی با اهلِ بیتِ اَطهارش خوابیده بود، به‌ضربِ دَگَنَک با پیرهن و زیرشلواری به حضورِ شاهش بردند. او هم خر شد و پیامِ ناخدا کلمب را از سیر تا پیاز، از زبانِ ایطالیایی که زبانِ خواهرخوانده‌اش بود به زبانِ شوهرننه‌اش لوزیطانیِ سَره برای شاه ترجمه کرد و موردِ تفقداتِ مخصوصِ ملوکانه واقع شد.

ولیکن اعلی‌حضرت از شتاب‌زدگیِ خود مُنفعل و خجل و از کردهٔ خود پشیمان شد و نِشَستَنَکی فرمانِ عفوِ عمومی برایِ اهالیِ ینگی‌دنیا صادر کرد. به‌شرطِ این‌که به‌پاسِ جاسوسیِ میهن‌پرستانهٔ دریاسالار، از این به بعد، اسمِ آمریق وصبوص را رویِ قارهٔ ینگی‌دنیا بگذارند. (جایِ بسی تعجب است که اهالیِ محترمِ ینگی‌دنیا هم بی چک و چانه زیرِ بار رفتند و احمقانه با آن‌که ناخدا کلمب کبوترِ آزادی و دموکراسی و کاشفِ آن‌جا بود، این اسمِ نُخاله را به ریش گرفتند و اسمِ دریاسالارِ لوزیطانی را رویِ قارهٔ خود گذاشتند تا روحش در آن دنیا شاد بشود!)

دِسپراتوس که جُرثومهٔ گَندِدماغِ ازخودراضی و ماجراجویی بود و شرحِ حالِ رستم را در کتابِ «مِرآت الکِذب» به‌دقت خوانده بود، خیالِ جهان‌گشایی در کلّه

می‌پرورانید. چند پُکِ جانانه به یک سیگارِ تاجِ مُشتوک‌دار زد تا حواسش سرِجا آمد و فوراً شورایِ عالیِ نظامی تشکیل داد و درنتیجه، حُکمی صادر کرد که چون پایِ منافعِ حیاتی و مصالحِ عالیهٔ کشور در میان است و اسرارِ نظامی نباید جایی دَرز بکند، لذا خوشنویس‌باشی که دهنش لَق بود و همچنین تمامِ سرنشینانِ رزمناوِ قرطاجنه را به‌بهانهٔ شُربِ خَمر و فُقاعِ پُرتو برایِ عبرتِ سایرین، ابتدا حدّ بزنند و سپس سرشان را از تن برگیرند.

باری، اعلی‌حضرت تصمیم گرفت ابتدا کلمب‌آباد را از چنگِ اندلسی‌ها دربیاوَرَد و بعد هم حُقه سوار بکند و با اسلحهٔ سَهمناکِ «قانون» دَخلِ رُبعِ مَسکون را بیاوَرَد. لذا لباسِ غضب بر تن استوار فرمود و رویِ مبارک تُرُش نمود و سوگندِ اَبداری بدین مضمون یاد کرد که:

- ایّهاالناس! ما فاتحِ ربع مسکون که همهٔ اجدادمان پشت اندر پشت قبل از هُبوطِ آدمِ ابوالبشر تا امروز، همه سلطان بن السلطان و خاقان بن الخاقان بوده‌اند و لباس‌هایِ زَروَرَق‌زده می‌پوشیدند و تاج‌هایِ جواهرنگار به سرشان می‌گذاشتند، به پدرِ خدا و پسرِ او که هر دو در مَلاءِ اَعلا سرگردانند و روح‌القُدُس که مکانش بر ما معلوم نیست و به نانِ مقدس که فَطیر است و ایضاً به خونِ عیسی علیه السلام که همان شرابِ ناب است و گیسویِ بُریدهٔ مریمِ مَجدلیه* که فاطمه فیل‌کُسِ آن زمان بوده قَسَم می‌خورم همین الان لشکری جَرّار بفرستم که علاوه بر خُمسِ مسکون، هفت پَرکنهٔ هند را با مردمانِ وحشی‌اش که به‌جایِ پرتقال، موز و لوز و جوز و نارگیل و ازگیل و زنجبیل و هَلیله و بَلیله و روغنِ شَنبلیله و زنیان و بادیام و ماميران و فوفل و فلفل و هِل و میخک و دارچین و اَنقوزه زهرمار می‌کنند و از اخلاقِ جدید و دموکراسی و علم و تمّدنِ غرب و فرهنگ و مذهب و ماتریالیسمِ جغرافیایی و مرکانتی‌لیسم* بی‌خبرند، بهشتِ عَنبرسرشت بکنم. زیرا پدرِ ما که در آسمان‌هاست خوش نمی‌دارد که ما از همهٔ مزایایِ علم و فرهنگ و تمّدن و اخلاق و آزادیچیگری و روشنفکریچیگری و دموکراسیچیگری و مبارزه‌چیگری و

هوچیگری برخوردار باشیم و آنان نی! گواهِ ما همین اسلحهٔ قانون می‌باشد که به‌طرزِ مُعجزه‌آسا عنایتِ الهی در کفِ کفایت‌مان گذاشته است. زنده‌باد آزادی! مرگ بر عُمالِ ارتجاع که به ما باج و خراج نمی‌پردازند و حضرتِ پاپ را به رسمیّت نمی‌شناسند! جاویدباد هرچه کشیش است و پاینده‌باد شکنجه‌های استادانهٔ آن‌ها! زنده‌باد خودم! شراب برایِ همه، پرتقال برایِ همه، قانون برایِ همه!

این خطابهٔ آتشین در میانِ کف زدنِ مُمتدِ حُضار قرائت شد.

توضیح آن‌که: ذاتِ ملوکانه در نظر داشتند اول فقط یک سوگندِ کوتاه میل فرمایند، ولی بعد چانه‌شان گرم شد و قَسَمِ ایشان به یک سخنرانیِ مُحیرالعُقولِ میهن‌پرستانه مبدل گردید. ما سعی کردیم عینِ متنِ لوزیطانی آن را از رویِ نُسخی که در کتابخانه‌هایِ ملّیِ غَرناطه و قسطلونه و اشبیلیه و جلیقیه و طلیطله و القنطره و اشبونه و بارثلونه و برغس و طبرق و بئرالحکیم* وجود دارد استنساخ نموده، پس از مقابله و تصحیحات و تعلیقات و حواشیِ لازمه، در معرضِ استفاده و استفاضهٔ قارئینِ گرامی بگذاریم. بدبختانه چون از بیخ عرب بودیم و از لِسانِ عذب‌البیانِ لوزیطانی اطلاع کافی و شافی نداشتیم، این بود که به ترجمه‌اش اکتفا نمودیم. امید است که همگان را مقبول و مطبوع افتد.

باری، فوراً شبِ شش گرفتند و اسمِ رزمناوِ قرطاجنه را «لوزیطانیا» گذاشتند و ناخدا واسکودوگاما* را که از زورِ شجاعت و دلاوری، داستانِ هفت‌خوانِ اسفندیار* را معتبر نمی‌دانست و به‌وقتِ پیکار و تیغ‌گذاری، با رستمِ دستان و سامِ نریمان مقاومت می‌توانست و هر وقت بر صفِ اَعدا می‌تاخت، به‌هر حمله، مبارزی را بر خاکِ هلاک می‌انداخت و هر پهلوانی که با آن یَلِ پیلتن درمی‌آویخت، اگر خود کوهِ آهن بود، ازهم فرومی‌ریخت و بر هر صفِ دشمن‌شکن متوجه می‌گشت، اگر همه سدِّ سکندر بود، اجزائش از یکدیگر می‌گُسست، به‌فرماندهیِ کُلِ آن رزمناو نامزد گردانیدند و به دریافتِ لقبِ *امیرُالبَحر* که گویا دریاسالار باشد مفتخر نمودند و به‌عنوانِ وزیرالوزرایِ خودمختارِ کشتی‌هایِ اعزامی، روانهٔ ینگی‌دنیا کردند تا

به‌وسیلهٔ «قانون»، اول ناخدا کلمب را سَمبَل بکند و بعد هم خِطهٔ ینگی‌دنیا را به‌اضافهٔ هفت پَرکنهٔ هند، زیرِ نگینِ دِسپراتوس بیاورد.

قشونی که به او دادند مُرکّب بود از اَکراد و اَلوار و سیلاخوری و بُخوبُریده و قدّاره‌بند و دزدانِ دریایی و سیاهِ آفریقایی و محکومین به حبسِ ابد که با زن و بچه و زال و زاتول، از میانِ قلعهٔ یاسین گذشتند و «یاهو» کشیدند و توی کشتی‌هایِ اِسقاط چپیدند.

درضمن، چون قوتِ غالبِ اهالیِ لوزیطانستان پرتقال بود، اعلی‌حضرت چندین صندوق پرتقال برایِ توشهٔ راه به آن‌ها اعطا فرمود.

باری، بادِ موافق وزید، بادبان‌ها را برافراشتند و کشتی‌ها به راه افتاد.

این را داشته باشید تا ببینیم چه به روز پهلوانانِ داستانِ ما آمد:

روزهای اول، دریا بسیار آرام بود و دریاسالار واسکودوگاما از شنگولی در پوست نمی‌گنجید و هر شب در خواب می‌دید که کریستف کلمب تخم‌مرغی در دست دارد و او با ساطور سرش را از تن جدا می‌کند.

ناگهان طوفانی عظیم برخاست و کشتی‌ها گُه‌گیجه گرفتند و از آن به بعد، دیگر نمی‌دانستند به‌کجا می‌روند.

واسکودوگاما خیالاتی شد و شب‌ها خوابِ آشفته می‌دید: دائماً در عالمِ رؤیا به نظرش می‌آمد تُخمِ شترمُرغی در دست دارد و کریستف کلمب با گُرزی آتشین بر فَرقَش می‌نوازد.

خلاصه این‌که هیچ‌کس نمی‌دانست کشتی‌ها به کجا لَنگر خواهند انداخت.

همین‌که هوا دوباره به‌خوبی گرایید، در رزمناوِ لوزیطانیا که حاملِ قانون و یا توپ، بود، قشقرقِ عجیبی به‌پا شد: تَسویلاتِ شیطانی و تخیّلاتِ نَفسانی بر سرنشینانِ آن غالب گردید، زن‌هایِ یائسه آبستن شدند و دخترانِ نُه ساله شوهر کردند و مادینه‌هایِ نَروک هم از صبح تا شام عور و اَطوار می‌ریختند و قِر و غَربیله می‌آمدند و برایِ انبساطِ خاطر، کتابِ «ویس و رامین» و «کاماسوترا» و

«اَلفیه شَلفیه» می‌خواندند.

اتفاقاً زد و سیراب‌سُلطان، زنِ شادروان آمریق وصبوص که متعهٔ واسکودوگاما شده بود، یک شکم دوقلو زایید.

دریاسالار ازاین پیشامد سخت نگران شد. لذا عوضِ این‌که به ینگی‌دنیا برود، سرِ خرِ رَزمناو را کج کرد و در کرانهٔ جزیرهٔ هُرمُز لنگر انداخت.

واسکودوگاما اول ترسید پیاده شود، لذا جُهودی شَمعون نام که به لباسِ مُبدلِ کشیشی درآمده بود و اسمش را بابا سیمون Pere Simon گذاشته بود و زبانِ آزتک که زبانِ درباریِ ینگی‌دنیا بود مثلِ ابن‌بطوطه حرف می‌زد، کتابِ توراتِ جیبی که در بغل داشت درآورد و استخاره کرد. از قضا، کتابِ *حزقیالِ نَبی*، بابِ چهارم، آمد و نوشته بود: «و قُرص‌هایِ نانِ جو که می‌خوری آن‌ها را بر سرگینِ انسان درنظرِ ایشان خواهی پُخت. و خداوند فرمود: به‌همین منوال بنی‌اسرائیل نانِ نجس درمیانِ اُمت‌هایی که من ایشان را به‌میانِ آن‌ها پراکنده می‌سازم خواهند خورد.»*

دستی به ریشِ بُزی‌اش کشید و گفت: «از این قرار، نانم تویِ روغن است!»

سپس صلیب به‌دست، واردِ بندر شد. خودش را لوس کرد، به اهالی خیرِمَقدَم گفت و با همه به‌زبانِ آزتک چاق‌سلامتی نمود.

فرّخ‌شاد ناخداسالارِ آن‌جا را شک برداشت، چون شبِ قبل، شخصِ مجهول‌الهُویه‌ای که لهجهٔ خارجی داشت، اختراعِ او را رُبوده بود و این اختراع عبارت بود از قوطیِ مخصوصی شبیهِ تله‌موش که در قبر، پهلویِ مُرده می‌گذاشتند و این آلت خودبه‌خود می‌پرید و خایهٔ نَکیر و مُنکر را شبِ اولِ قبر می‌قاپید. این بود که ظنین شد و یخهٔ چرکینِ بابا سیمون را گرفت و با پس‌ِگردنی او را نزدِ هُرمُزِ هُرمُزان استاندارِ استاندارانِ جزیره هُرمُز بُرد.

مُنجمین و ساحران و جن‌ّگیرانِ لوزیطانی که سرِ ناخداسالار را دور دیدند، این پیشامد را به‌فالِ نیک گرفتند.

مُنجم‌باشیِ رزمناو رَمل و اُسطُرلاب دید، به پابوسیِ امیرالبحر شتافت و عرض کرد:
ـ طالعِ دولتِ روزافزونِ ما در غایتِ قوّت است و اخترِ شوکتِ دشمن در نهایتِ ضعف.*

کشیش‌هایِ متخصصِ مراسمِ عقد و زایمان و اعتراف و مرگ و میر که این سخن شنیدند، قند تویِ دل‌شان آب شد و به مُصلا رفتند و شُکرِ حضرتِ باری را به‌جای آوردند. (فراموش نشود که کشیش‌ها و آخوندها در آن زمان هم ستونِ پنجمِ اشغال‌گرانِ خون‌خوارِ فاشیستی بودند و به‌محضِ این‌که سر و کله‌شان از دور پیدا می‌شد، مردم ماست‌ها را کیسه می‌کردند و پیهِ همه‌جور پیشامدهایِ شوم را به تن‌شان می‌مالیدند.)

باری، پس از این واقعه، ماجراجویان و جانیان و دزدانِ دریاییِ لوزیطانستان بی‌سرِخر پیاده شدند و پرچمِ دولتِ ابدمدت‌شان را جلوِ بندر به اهتزاز درآوردند.

دریاسالار واسکودوگاما برای این‌که آیهٔ شریفهٔ: «عقربکِ تاریخ به‌عقب برنمی‌گردد» دروغ از آب درنیاید، گزارشی برای دِسپراتوس، به‌این مضمون تهیه کرد:

الهی! نه به‌نامِ تو، بلکه به‌نامِ عیسی مسیح، خداوندِ نجات‌دهندهٔ ما که در آسمان‌هاست!

درودِ بی‌پایان و حَمدِ بی‌کران شهنشاهی را سزاست که رُبعِ مسکون بی‌چرا و چون، به کفِ کفایتش جنّاتِ نَعیم و حمیمِ قَهرش مر طاغیان را نارِ جَحیم است.

ملکا! پروردگرا! جبّارا! قهارا! قدارا! خدایگانا! تیغت بُرّا و دشمنت فنا بادا!

اما بعد: همین‌که به‌روزِ میمون و ساعتِ فرخنده، بادبان برافراشتیم و قصدِ بلادِ ینگی‌دنیا کردیم، پاسی نگذشت که ابری هیولا، چون کوهِ هیمالیا، از کرانهٔ آسمان برآمد و طوفانی عظیم برخاست. از غریوِ تُندر و غُرّشِ برق و لغزشِ کوه، جهان چون شبِ ظلمات تیره و تار گشت. ناگاه اژدهایی سِتُرگ پدید آمد که از چشمش دود و آتش برمی‌آمد و از کامش ریم و نارِ جَحیم. پهنایِ وی سیصد

فرسنگ بود و درازایِ او را خدا می‌دانست. چنان نعره برکشید که از نفیرش لرزه بر اندامِ لشکریان افتاد.

من گفتم: «نترسید و تماشا کنید. هیچ زیان نخواهد رسید. زیرا ما برحقّیم و برایِ سرکوبیِ غاصبی چون ناخدا کلمب می‌رویم.»

اسمِ اَعظم خواندم و بر او دَمیدم. لیک آتشِ گرمِ من بر هیزمِ تَرِ وی اثر نکرد. دَم درکشید و همچنان حضرتِ یونس که در دلِ ماهی شد، جمله کشتی‌ها را فُروداد.

چون دیدیم که در شکمِ مار گرفتار آمده‌ایم، همه به سُجده اندرشدیم و شُکرِ حضرتِ باری را به‌جای آوردیم و دانستیم که خدا کریم و رحیم است، اما آزمایش‌ها خواهد کرد، چنان‌که بر ایوبِ پیغمبر صلوات الله و سلامهُ علیه گذشت.

مدتی بر این برآمد. از کشتی‌ها پیاده شدیم و در شکمِ اژدها به سیر و گشت پرداختیم. جای‌تان خالی، جایی بود بس فَراخ و شگرف، همچون دِزِ اِشکفت دیوان* بود. به‌هرسو نگران بودیم و انگشتِ حیرت به دندان گزان. دالان‌ها و دهلیزهایِ مُصَفا و کاخ‌ها و بساطینِ زیبا گسترده داشت.

ناگهان سواری از جانبِ مسجد خرابه‌ای بیرون جَست و قصدِ ما کرد. مُبارز می‌طلبید. خِفتان در بَر و کلاه‌خودِ فولادی به‌سر داشت. اسبِ بادپایی سوار بود و تیغی هندی بر میان و نیزه‌ای بر دست داشت که هرگاه بر سنگ زدی، گذر کردی. چپ، بر خانهٔ زین نشسته بود. مَرکَب برانگیخت تا در میدان، برابرِ من رسید.

پناه به خدا بُردم که اَرحَم الراحمین است. خواستم با خنجر، چونِ خیارِ تَر دو نیمش سازم، لاکن تیر را به چلهٔ کمان نهاده، زِه را کشیدم و شَست را از تیر رها کردم. تیر غُرّش‌کنان از مُهرهٔ پشت وی گذشت و به اسپرزِ آن پتیاره کارگر افتاد.

اژدها عاجز شد که: «چه بلا خورده‌ام؟»

در تب و تاب آمد.

من و لشکریان فوراً برگشتیم و بر کشتی‌ها نشستیم.

اژدها که دید طعمه زیان‌کار است و آزار می‌دهد، ما را کنارِ جزیره‌ای از اقلیمِ

پنجم قی کرد و با نهیبی صاعقه‌آسا، یک موی از زهارِ خویش کَند و به‌سویِ من پرتاب کرده، گفت: «هر وقت مرا لازم داشتی، این موی را در آتش افکن. در دَم، به مَدَدَت خواهم شتافت.» و خود ناپدید شد.

این جزیره را که اکنون هرمز می‌نامند، در طلسمِ فولادزره و اَکوانِ دیو و ورِوِره جادو بوده. تمامِ ساحلش مُسَلَح بود به قلاع و بُروجِ محکم‌شده با مَلاط و ساروج و مانندِ بیضهٔ مرغ، سپید که پایِ مور بر آن می‌لغزید.

همین‌که درکنارِ جزیره لنگر انداختیم، هفت‌خوانِ رستم را به چشمِ خود دیدیم و دامِ زنگولهٔ دیو و عَلقَمهٔ جادو را درنوردیدیم. چنان‌که فردوسیِ طوسیِ افغانی علیه‌الرحمه فرموده:

چـو مـردم نـمـانـد، آزمـودیم دیـو
چنین جنگ و پیکار و چندین غَریو؛
دو دیـگـر کـه ایـن دیـوِ ناسازگـار
به‌تـن سَهمناک است و چیره‌سـوار.

خلاصه، پس از هفت شبان و هفت روز پیکارِ خونین که با دیو و جادوگر و اژدها و سیمُرغ و دَوالپا و نَسناس و سندبادِ دریایی و عفریتیان و جنّیان و پریان و از مابهتران درپیوست، طلسمِ جزیره شکست و پیروزمندانه با لشکر و خواص و سرهنگان واردِ هرمز شدیم. خیمه و خرگاه بزدیم و ضیافت تیّار* فرمودیم کردن.

سُفرهٔ زربَفت گسترانیدند و خوان‌سالاران کاسه‌هایِ یَشمی و بلورین و بارفتَن و حلواهایِ رنگارنگ و لوزیاتِ طرح‌طرح و میوه‌هایِ گوناگون به پیش نهادند.

بعد از آن، به کشیدنِ طعام و آشامیدنِ شرابِ گُل‌فام اشارت کردیم.

مجلسِ عیش و نشاط برپا شد. ساقیان زُهره‌جبین در لباس‌هایِ سندس و استبرق و حورِ عین کامثال اللوءِ المکنون* اقداحِ راحِ ریحانی در گردش آوردند و مُغنیانِ طرب‌ساز و سازندگانِ نغمه‌پرداز آغازِ نواختنِ چنگ و عود و اَرغنون کردند.

هنوز سِلاح و سرهنگان و نقیبان و یَساولان و هیبتِ کافران و دبدبهٔ فرعونیان که

از حدّ و حَصر بیرون بود، چون برقِ لامع می‌گذشتند و دسته‌ای چون بادِ صَرصَر.
با خود گفتم: «جَل‌الخالق! الهی، تو آگاهی و عالِم‌السرّ و الخفیاتی!»
که ناگاه لشکرِ دشمن اندر رسیدند و به پیشگاهِ ما آمدند و دسته‌دسته و گروه‌گروه سرِ اطاعت و عبودیّت و انقیاد بر زمین سودند و گفتند که: «از زمانِ حضرتِ آدم علیه‌السلام، الی یوم‌الحاضر، این جزیره در طلسمِ دیوان بوده است و کیومرث و افراسیابِ تورانی هم نتوانستند طلسمِ این‌جا را شکست.»
و شُکرِ حضرتِ باری به‌جای آوردند.
اما در خواصِ این جزیره: دیاری است دلگُشا و سُرورانگیز و جان‌فزا و فرح‌آمیز. عذوبتِ ماء و لطافتِ هوا و نزاهتِ بساطین و طراوتِ سبزه و ریاحینِ این سرزمین را قیاس نتوان کرد. رشته‌جبالش سلسله‌جُنبانِ عقل و دین و درّه و ماهورش رَشکِ خُلدِ برین. منظرش بدیع و مرتعش وسیع؛ هوایش همیشه بهار، زمینش چمن و گُلزار. خیابان‌هایش فراخ، قصورش گُستاخ. خلاصه، سراسر باغی است چون گلستانِ اِرَم، آراسته به درختانِ نارنج و لیمو و شفتالو و گُلِ مریم و کاملیا و عَقاقیا و زمینش پوشیده از سُنبُل و قرنفل و بر شاخِ درختانش هوبَره و بُلبُل. آسمان روشن و صاف، اُفقِ جَوّش شفاف. مُرغان و هزاردستان بی‌شمار بانگ برآورده، به‌زبانِ فصیح تسبیح می‌گویند: «لااله‌الاالله، محمداً رسول‌الله، علیاً ولی‌الله، حقاً حقا!» و سنگ‌ریزه‌ها از لَعل و یاقوت و دُرِّ یتیم، زِبَرجَد و مَرجان، کُنگرهٔ قصرها از گوهرِ شب‌فُروز و فیروزج و مرواریدِ غلطان. سه جوی در وی روان است: یکی از خَمر و یکی از شیر و یکی از اَنگبین. حورانِ شیرین‌بیان و عورت‌هایِ چرب‌زبانِ هرمز زنجیرِ خاطر و بلایِ مُسافرند. بیت: چشمِ مُسافر چو بر جمالِ وی اُفتد، عَزمِ رحیلش بَدَل شود به اقامت.* ولیکن مردانش کافرِ حَربی، زُنّار بر میان و کف بر دهان، کُفرگویان و پای‌کوبان بر کوی و برزن دوان می‌باشند و سلام‌شان «بنداز آسان» است.
اما از جهتِ وضعِ نظامی، این جزیرهٔ سهمناک دژی است که کلیدِ هندوستان و

ایران و توران و چین و مهاچین و جابُلقا و جابُلساست.

این بود اندکی از هزار و مُشتی از خروار، از آن‌چه بر سرِ این حقیرِ فانیِ جانی گذشت.

حال، خاطرِ عاطرِ مُبارک تصدیق خواهند فرمود که با چنین ماجرا، عُذرِ فَدَوی خواسته است و حمله به ینگی‌دنیا و دستگیریِ ناخدا کلمب، عجالتاً امری است بس دشوار و بلکه بی‌رودرواسی، محال. اکنون که زندگیِ جزیره به حالِ عادی برگشته، دستور دادیم قانون را در بندرگاه نصب کردند و گردنِ دریاسالارِ این جزیره را از بارِ سر سبُک ساختند. و بومیان را به‌مصداقِ آیاتِ ربّانی و کلماتِ سُبحانی: « *قاتِلُوا الَّذینَ لایُومِنُونَ بِالله وَ لا بِالیَومِ الآخِرِ و لایُحَرمُونَ ما حَرَمَالله و رَسُولُهُ وَ لایُدیِنُونَ دِینَ الحَقِ مِنَ الَّذینَ اُوتُو الکِتابَ حَتّی یُعطُوا الجِزیَةَ عَن یَدوَهُم صاغِروُن.*»* هرکس جَزیه پرداخت جان به‌سلامت بُرد و دیگران را به تیغِ بی‌دریغ گذرانیدیم، به‌مضمونِ آیه کریمهٔ: « *اُقتُلُوا المُشرِکِینَ کافَه.*»* زیرا که مرگ‌ارزان* بودند و بر ما واجب است که مُشرکین را قَلع و قَمع بکنیم و همچنین دستور دادم اموال‌شان را چپاول کردند تا مشمولِ نظرِ عاطفتِ پادشاهانه گردند.

ولیکن چنان‌که خداوندِ خدا در *سِفرِ اَعداد* فرموده: «و از زنان هر دختری را که مرد را نشناخته و با او همسر نشده، برای خود زنده نگاه‌دارید.»* این بود که زنانِ زیبا و دخترانِ رعنا و نیکولقا را به سپاهیان سپُردیم تا کامِ دل برانند و چهار صباحِ عُمر را به خوشی و شادی بگذرانند.

اما نکتهٔ مهم این‌که هفتاد نفر از سرنشینانِ کشتی‌هایِ اعزامی که بیش‌ترِ آن‌ها از ضعیفه‌هایِ فاجره بودند و برخلافِ مقرراتِ نظامی حُسنِ اخلاق از ایشان مشاهده شد، در کشتی، محاکمهٔ صحرایی گردیدند و سنگسار شدند تا موجبِ عبرتِ دیگرانِ شوند.

لذا، اگر رأیِ عالم‌آرا مصلحت داند، مُقرر فرمایید ازلحاظِ تشویق و تحریکِ غُرورِ ملّیِ مقتولین، چند جوال نشانِ افتخار و تقدیرنامچه ارسال دارند تا میانِ

بازماندگان توزیع شود و قدردانیِ لازم به‌عمل آید.

نظر به‌این‌که موجودیِ پرتقالِ ما تَه کشیده و هم‌میهنانِ محترم سخت در مضیقه می‌باشند، استدعایِ عاجزانه آن‌که مقرر فرمایید هرچه زودتر پرتقالِ لازمه را برایِ تأمینِ معاشِ فاتحین بفرستند تا این دغدغهٔ خاطر مُرتفع گردد و حال که دست‌مان از دامانِ ینگی‌دنیا کوتاه شد، لااقل زمینهٔ حمله به هندوستان فراهم شود.

ضمناً از آن درگاهِ معدلت‌فرسا خواستارم به‌پاسِ خدماتِ جان‌نثار، فرمانی شَرَفِ صُدور یابد که جزیرهٔ هرمز از این به بعد «واسکودوگاما آباد» نامیده شود تا موجباتِ تشویقِ حقیرِ سراپا تقصیر فراهم گشته، بیش از پیش به رعیّت‌پروری و مرحمت‌گُستریِ ذاتِ اقدسِ ملوکانه مشغول باشم.

زیاده بقایت، جانم فدایت. کَمینه: دریاسالار واسکودوگاما.*

این پیام به‌وسیلهٔ Fast mail فرستاده شد. (در کتابِ «هذیان المَکتوب فی انف المَعیوب» آمده که فاست‌مائیل، بر وزنِ جبرائیل، فرشته‌ای باشد در دریایِ سَند که نیمی از تنش زن و نیمِ دیگر ماهی است به‌قدرتِ حق تعالی، و به این مناسبت وی را فرشته‌ماهی نیز خوانند. بعضی گفته‌اند که فرشتهٔ نامبُرده سخت نیکوجمال و خُجسته‌خصال باشد و از پستانش شیر و انگبین فروریزد و با الحانِ دلکش، ملوانان را فریفتهٔ خویش سازد و به دامِ بلا اندازد. اما هرآینه به نامش سوگند خورند و نامه بدو سپارند، آن نامه را بی‌درنگ به مقصد رسانَد. دسته‌ای دیگر تردید کرده و گفته‌اند که در آسمانِ چهارم، فرشتهٔ دیگری بوده است به‌نام Air Mail که وی را بُدوح (۲۴۶۸)* که مُخففِ نامِ *بودا* باشد نیز خوانند و مُشارالیه در قدیم‌الایّام وظیفهٔ چاپار را ایفا می‌کرده است، ولیکن اکنون به‌علّتِ فرسودگی و پیری، بازنشسته گردیده و از دخالت در اُمورِ آدمیان سخت می‌احترازَد و فرمانِ مافوق را همواره پشتِ گوش می‌اندازد. والله اعلم!) بعد قانون را با سلام و صلوات از تویِ رزمناو درآوردند (البته قبل از این‌که رزمناو به‌جانبِ لیسبُن

رهسپار شود.) و دهنهٔ لوله‌اش را به‌طرفِ بندرِ گَمبرون قرار دادند. (بعدها این بندر را شاه عباس بزرگ فتح کرد و نامِ نامی خود را رویش گذاشت. به‌جایگاه، شرح توان گفت انشاءالله تعالی.)

حالا دو کلمه از هرمزِهرمزان، استاندارِ استاندارانِ جزیرهٔ هرمز بشنوید که قبل از هبوطِ آدم، پُشت اندر پُشت، به پاسبانی و نگهبانیِ سرزمینِ مُرده‌ریگِ نیاکانش مشغول بود تا آب توی دلِ مردم تکان نخورَد:

مُعظم‌له از این پیشامد سخت پکَر شد و تویِ ذوقش خورد ـ چون لوزیطانی‌هایِ فاتح برایِ سرش نرخ مُعیّن کرده بودند، وگرنه حاضر بود از جان و دل با آن‌ها همکاریِ صمیمانه بکند ـ این بود که به رگِ غیرتش برخورد. ناچار، به لباسِ مُبدلِ رُهبانان درآمد و بعد از آن‌که اطلاعاتِ فنّی و نظامیِ دقیقی از مهمانانِ ناخوانده به‌دست آورد، دو عددِ پرتقال از مرکزِ پخشِ خواربارِ ارتشِ لوزیطانی‌ها کِش رفت و برایِ گزارش کردنِ چگونگی تصرفِ جزیره، به پیشگاهِ شاهنشاهِ وقت شتافت.

حالا شما تویِ دل‌تان می‌گویید: «مگر شاهنشاهِ وقت کی بوده که ما نباید اسمش را بدانیم؟» و یا ممکن است تصور بکنید که شاه عباسِ کبیر بوده. اما خیر، ما اسم سلطانِ وقت را درست به‌جا نمی‌آوریم، اصراری هم به شناختنش نداریم. شاید خودِ آن بزرگوار هم بیش‌تر دلش بخواهد که ناشناس بمانَد. صاحبِ «الوحوش و اللشوش» معتقد است که در آن زمان، شاهنشاهِ ایران و اَنیران سلطان محمّد خربنده* مُتخلص به «عبدالحمار» بوده است. حالا ما هم فرض کنیم خدای نکرده این حدس راست باشد. همه می‌دانند که این شاهنشاه به‌طورِ استثناء، حلیم و سلیم و اهلِ رِضا و تسلیم و آدمِ باخدایِ بی‌آلایشی بوده و معروف است که جمالِ حالش به زیورِ ایمان و اسلام و حلیهٔ متابعتِ سُنّتِ حضرتِ خیرالانام علیه الصلوات و السلام مُزیّن و مُحلّی بوده و همواره در تقویتِ ارکانِ شریعتِ غراّ و تمشیّتِ مهامِ ملّتِ بیضا مساعیِ جمیله بذل می‌فرموده و چون بیش‌تر به درست کردنِ شکِ میانِ دو و سه و غور و تعمق در آدابِ مَبال رفتن و حیض و نفاس و غُسلِ جنابَت و

مُبطلاتِ روزه و اِستبراء و اِستنجا می‌پرداخته و به فکرِ نماز و روزه و دُعایِ نُزله‌بندی بوده، کم‌تر متوجهِ قرتی‌بازیِ سیاستمداری می‌شده است. فقط در زمانِ جهان‌داری‌اش، یک اقدامِ مهم خواست بکند، بعد هم از سگ پشیمان‌تر شد: یعنی از کوریِ چشمِ مَلِک نَقّاله* می‌خواست تُربتِ مُطهرِ حضرتِ علی را از نجفِ اَشرف به پایتختِ خودش سُلطانیه* نقل و انتقال بدهد تا مردم کم‌تر پول و دارایی‌شان را ببرند به اماکنِ مُقدّسه و به عرب‌هایِ کون‌نشور تحویل بدهند و فحشِ «عجمی» بشنوند. (جای بسی تعجب است، با وجودی که طهارت و استنجا از فکرِ بِکرِ عرب تراوش کرده، معلوم نیست چرا خودشان این عملِ شَنیع را به‌کار نمی‌بندند!) باری، حضرتِ امیرالمؤمنان و پیشوایِ مُتقیان و راهِ نجاتِ گُنه‌کاران در خواب به سلطان محمّد خربنده ظاهر شد و به تُرکیِ سَره، مقداری کلماتِ قِصار سرِقدم رفت و گفت:

ـ اُهو، سلطان محمد خربنده! سَنین کی سَنده، مَنین کی مَنده.

البته مقصودِ حضرت این بود که:

ـ هالو! از ما بکش و به یک حاجی‌زاده بند کن.

این را هم بگوییم که علی، قربانش بروم، درویش‌مسلک و دموکرات بود و سوسیالیست هم بود.* یعنی خلاصه، سوسیال‌دموکراتِ تمام‌عیار بود و پیش از آن‌که فرنگی‌ها مَسلک‌هایِ عجیب و غریبِ امروزی خود را که ماکیاولیسم* و مرکانتی‌لیسم و اُپورتونیسم* باشد اختراع کنند و مثلِ گُرزهایِ داغ به سر و کلهٔ هم بکوبند، حضرت به‌مصداقِ: نگارِ من که به مکتب نرفت و خط ننوشت، به‌غمزه مسأله‌آموز صد مُدرس شد،* تمامِ این‌ها را ازبَر داشت و با وجودی که میانِ اعرابِ بادیه‌نشینِ کافر و جاهل، دینِ حنیف را تبلیغ می‌فرمودند، دقیقه‌ای از این‌گونه مسائلِ علمی و مَسالکِ دنیوی غفلت نمی‌ورزیدند. چه دردِسرتان بدهم، حضرت کَتِ همه را از پُشت بسته و از خودِ ماکیاول هم ماکیاولیست‌تر و از روسو و بیکن هم دموکرات‌تر تشریف داشتند و بعضی معتقدند که تمایلاتِ کمونیستِ افراطی هم در وجودِ مُبارک‌شان مشاهده می‌شد. زیرا وقتی که قالیِ بهارستانِ کسری به دستِ

سرانِ عرب افتاد و [آن را] تکّه‌تکّه کردند، علی برای این‌که بی‌اعتنائی و گذشتِ خود را به پول و مالِ دنیا نشان بدهد، سهمِ خود را با یک مُشت کافور که برای چپاندن به مَسامات میّت به‌کار می‌رفت با تاجرِ حبشی تاخت زد، تا علی‌رَغمِ همکاران، کلاه به سرِ مبارکش رفته باشد. زیرا رفقایش هرکدام بهرهٔ خود را به چندین هزار درهم فروختند. به‌علاوه از دشمنی که با ثروتمندان داشت، به‌موجبِ آیهٔ کریمهٔ: « *وَلِله عَلَی‌النّاسِ حِجُّ البَیتِ مَنِ استَطاعَ اِلَیهِ سَبِیلاً.*»*، زیارتِ کعبه را بر لات و لوت‌ها حرام کرد و قانون گذرانید که (اگرچه خودش می‌دانست که خدا نه مُرکب است، نه جسم است، نه مرئی است، نه حال است، نه محل است، نه شریک دارد، نه معانی و صفاتِ زائد بر ذات دارد و نه به هیچ‌چیز و به هیچ‌کس نیاز دارد و خلاصه مقامش عالی‌تر از این است که اصلاً وجود داشته باشد و مقصود فقط پُرکردنِ بیت‌المالِ مسلمین است.)* فقط میلیونرها حقِ رفتن به خانهٔ خدا و به‌جا آوردنِ صِلهٔ رَحِم با قادرِ مُتعال را دارند تا به این وسیله، آن‌ها را به لی‌لی کردن دورِ حَجَرالاَسود و انداختنِ هفت ریگ وادار کند و به ریشِ حنابستهٔ آن‌ها بخندد و نیز آن‌ها را مجبور کرد که روزِ عیدِ قربان، در خانهٔ خدا، به‌خون‌بهایِ هر شپش که بکُشند، یک گوسفند قربانی کنند و تمامِ پول و آبرویِ نداریِ خود را از دست بدهند. ـ البته لات و لوت‌ها از این تفریح محروم نبودند که پولِ ناچیزِ خود را خرجِ اماکنِ مُتبرکه بکنند و به خاکِ سیاه بنشینند. ـ باری، بعد هم سادات را به شغلِ شریفِ گدایی تشویق کرد و مُستمریِ نذر و نیاز و صدقه و خُمس برای‌شان مُعیّن فرمود و بر مردمِ عام واجب کرد که از بیست انگشت‌شان، انگشتِ بیست و یکمی از آنِ سادات باشد.*

این‌ها جمله‌هایِ مُعترضه بود، اما از شما چه پنهان که در اثرِ پیشامدِ سابق‌الذکر، سلطان محمّد خربنده از تصمیمِ قطعی خود چشم پوشید که پوشید.

البته در آن زمان، نه اِسپیت فایر بود و نه هوریکن* و نه جادهٔ شوسه و نه کشتیِ اژدرافکن و نه گراف زیپلن، فقط عَماری و تختِ روان و دلیجان و پالَکی و از این مُزخرفات پیدا می‌شد. حالا فکرش را بکنید که هرمزِ هرمزان، استاندارِ استاندارانِ

جزیرهٔ هرمز که فقط یک درازگوشِ بندری که در سرعت و رفتار از برق و باد سَبَق می‌بُرد زیرِ پایش بود، با چه فلاکتی می‌توانست خودش را به سلطانیه برساند! (بنایِ شهر اخیر را جمعی به حضرتِ نوح و جماعتی به حضرتِ سلیمان نسبت می‌دهند و برخی گویند که شهرِ مزبور ابتدا به سلیمانیه مشهور بوده است. والله اعلم!) به‌طورِ دقیق ما اطلاع داریم که مسافرتش هفت هفته به‌طول انجامید.

سلطان محمد خربنده که حلیم و سلیم و اهلِ تسلیم و تقوا و آدمِ بی‌آلایشِ باخدایی بود، وقتی‌که هرمز هرمزان را به حال زار و نزار و با هیکلی غبارآلود دید و اولین‌بار اسم‌هایِ تُخمی مثل Don Rastacuero و Don Matamoros و Don Conquistador و Don Decapitator و Don Quichotte* را به‌جایِ یوزباشی و ده‌باشی و یاردان‌قُلی و فُضول‌آغاسی و قارداش غُلام یحیی شنید، اگرچه چیزِ زیادی دستگیرش نشد، اما دلش شروع کرد به جِلز و وِلز سوختن.

هرمزِ هرمزان را نوازش و دل‌جویی کرد و به صیقلِ کلامِ محبت‌آمیز زنگِ اندوه از مِرآتِ خاطرش بزدود و بیش‌تر از پیش‌تر به عواطفِ خُسروانه سرافرازش گردانید. همین‌که دو تا پرتقال را دید، فرمود:

ـ اِلَه این کُپَک اوغلی پرتقالی‌ها (از این به بعد، اهالی لوزیطانستان معروف به *پرتقالی* گشتند و این لقب از کُفرِ ابلیس مشهورتر شد.) هرچی باشد به ما مهمان دور. پی، جهنم مالِ دونیانین دا گورِ پدرش کرده. اگر آلاه خواسته باشد، خودش‌ها می‌رود و خدا کلک‌شان می‌کَنی. پی! نبیه کافر اولموسَن؟ مگر بیلمیسَن کی بیدونَ حُکمی حق سوبحانَهو و تاعالا، بَلگ از آغاج نمی‌ریزی؟ پس تقدیر بیله دور کی این کُپَک اوغلی پرتقالی‌لَر جزیره نی بگیرند! اِلَه دا با تقدیر تدبیر اوبماز. اگر آلاه خودش بوخواهد، زَعفَرِ جنّی فیریستادَه، هاموسینی کوشته. پی! ایندی این‌قدر فضولی کی می‌خواهی آلاه کارخانَسی نا دست بوزنی؟ مَشیّتی بیله قرار گیرفت کی کوفّار بر ما موسَلَط بوشود. اِلَه دا بودور کی وار دور. من خودم به‌زبانِ آذری فرموده: سَراجی را که ایزد بیفروزه، هرکی پوف کونَه، ریشی

بوسوزه. کوچکدَن گوناه، بیوکدَن بخشیش. اِلَه من گوزهایم هم گذاشتی. این دی بله صلاح است کی هرنه داریم بیدهیم. اُنان سورا تُخمی پرتقال‌لَری می‌کاریم، تا اولاریچون خوراک تدارک بوشود. چون کی صباح بو کُپَک اوغلی‌لَر گورسنه نشوده بوگوید کی: ما شاهنشاها مهمان شوده، گورسنه ماندی![2]

اگرچه متنِ این سخنرانی عاری از لغزشِ گرامری نیست، اما هرمزِهرمزان هرچند تُرکی نمی‌دانست، ایرادِ نَحوی به سلطان محمد خربنده گرفت.

مُشارالیه در جواب گفت:

ـ اوغلان سَن، بیلمیر سَن، مَنین سَندَن تجروبه زیاد است. گولاخ وِر گور چی می‌گم: دو تا مَلَک‌دی‌لَر آلاه درگاهنا چُخ مُقَرَب: یکی صَرف دی، یکی نَحو دی. گوناه اُلدی‌لَر. آلاه اون‌هاری تنبیه فرمودی و در دهنِ اوشاخ‌لار مَحبوس کردی. من گَلدیم شفاعت کردیم. اونان سورا فاعل و مفعول خودمُختار شدی، صَرف و نَحو گِتدی.[3]

---

[2]. این پرتقالی‌هایِ بی ننه بابا (--) هرچه باشد مهمان‌اند و به ما وارد شده‌اند. گورِ پدرِ مالِ دنیا هم کرده، چرا بی‌خود سخت بگیریم؟ اگر خواستِ خدا باشد پایش را می‌خورند و کلک‌شان کَنده خواهد شد. مگر کافر شدی یا نمی‌دانی که بی امر و حُکمِ حق سُبحانه و تعالی برگ از درخت نمی‌اُفتد؟ پس مُقَدَر بوده که این پرتقالی‌هایِ سگ‌پدر جزیره را بگیرند. وگرنه با تقدیر تدبیر چه سود؟ اگر خدا بخواهد زعفرِ جِنّی را می‌فرستد همه‌شان را می‌کُشد. حالا می‌خواهی دست به کارخانهٔ خدا بزنی؟ مشیّتش این‌طور قرار گرفته که کفّار بر ما مسلط بشوند. چه می‌شود کرد؟ چنان‌که خودم به‌زبانِ آذری فرموده‌ام: چراغی را که ایزد بفروزد، هرکه پُف کند ریشش بسوزد. خوب، گناه از کوچک، بخشش از بزرگ. من چشمم را هم می‌گذارم. بهتر این است که تخمِ این پرتقال‌ها را بکاریم و خوراک برای‌شان فراهم کنیم تا اگر فردا در تنگی ماندند نگویند: ما مهمان شاهنشاه شدیم و گرسنه ماندیم!

[3]. پسر جان، تو نمی‌دانی، من تجربه‌ام از تو زیادتر است. گوش کن چه می‌گویم: صرف و نحو دو ملکِ مقربِ درگاه پروردگار بودند، گناهی از ایشان صادر شد، خدا برای تنبیه‌شان آن‌ها را در دهنِ اطفال زندانی کرد و من رفتم شفاعت کردم آزاد شدند. حالا دیگر به فعل و فاعل خودمختاری داده شده است.*

نگو که پرتقالی‌هایِ حرام‌لُقمه، به‌وسیلهٔ مسافرِ ایتالیایی مارکوپولو، قبلاً مقداری سکّه زده بودند و به سلطان محمد رشوه داده و دُمِ سبیلش را حسابی چرب کرده بودند تا خودش را به کوچهٔ علی‌چپ بزند. (ولیکن این شخص باید کسِ دیگری وَرایِ جهانگردِ معروفِ ایتالیایی باشد که در زمانِ هُلاکو و شصت سال پیش از ابن‌بطوطه به ایران آمده است.)

باری، برای این‌که هرمزِ هرمزان با وجودِ خوش‌خدمتی که کرده بود نرنجد، فوراً فرمانِ همایونی صادر کرد و مشهدی ذوالفقار مرزبانِ جزیرهٔ قِشم که در بندِ «ج»* بود و سالِ قبل کارتِ تبریکِ نوروز به خاک‌پایِ همایونی نفرستاده بود بازنشسته کرد و قلمروِ او [را] که بزرگ‌تر و آبادتر از هرمز بود به هرمزِ هرمزان واگذار نمود تا بی‌درنگ مشغولِ رَتق و فَتقِ اُمور بشود.

بعد دستور داد که تخمِ پرتقال را به‌توسطِ کارشناسانِ زبردستِ وزارتِ کشاورزی و پیشه و هنر و تبلیغات، در مازندران کاشتند و در انتظارِ نوبرِ میوه‌اش مشغولِ مکیدنِ سُماق شد و سال‌ها بدین منوال سپری گردید.

چون مورخ باید دست و دل پاک باشد، این نکتهٔ مهمِ تاریخی را ناگفته نمی‌گذاریم که حکم مرزبان مرزبانان جزیره قشم در اداره بازنشستگی مورد اعتراض قرار گرفت و دیوان محاسبات به‌وسیلهٔ قِرطاس‌پرانی‌هایِ ماهرانه، حقوقِ پس‌افتادهٔ او را تصویب ننمود.

حالا شما این کشور یک‌وجبی پرتقال را دستِ‌کم نگیرید. اصلاً تُخمِ لقِ استعمار و استثمار را این ملّت تویِ دهنِ دیگران شکست. چون تا آن زمان استعمار و استثمار فقط زیرِ لَوایِ مذهب می‌شد و هنوز صورتِ قانونی و حقوقی و بین‌المللی به خود نگرفته بود و همردیفِ دزدی وگردنه‌گیری به‌شمار می‌آمد. اما پرتقالی‌ها چون توپ مرواری [را] که تا آن‌وقت اسمش فقط *قانون* بود در دست داشتند، گمان کردند حق و حقیقت و قانون با آن‌هاست و هر کثافت‌کاری که دل‌شان بخواهد می‌توانند بکنند. به‌شرطِ این‌که زیرِ لوایِ قانون، کلاهِ شرعی به سرش بگذارند.

باری، پس از چهارده هفتهٔ آزگار، چاپارِ مخصوصِ شاهانه نامهٔ تقدیرانگیز و تشویق‌آمیزی برای واسکودوگاما آورد.

این نامه را البوقرق* به‌خطِ رمز نوشته بود و واسکودوگاما با اشکالِ زیادی از رویِ کتابِ «کنز الرموزِ» بونتلی* Buntly خود توانست تقریباً معنیِ ثُلثِ آن را کشف بکند.

دِسپراتوس ضمناً گوشزد کرده بود حالا که نتوانسته است خمسِ مسکون را تسخیر بکند، اقلاً تا اندلسی‌ها به قتل و غارتِ مُلحدانِ بی‌ایمانِ ینگی‌دنیا سرگرم‌اند، باید هرچه زودتر اقدام به تسخیرِ هفت پَرکنهٔ هند بنماید، تا آن‌ها را جلوِ امرِ واقع‌شده قرار بدهد. و برای این منظور، به‌هر وسیله که مُتَشَبّث شود، روا خواهد بود. چنان‌که علمایِ پیشینیان که از زبانِ ایطالیایی اطلاعِ کافی نداشته، به فرانسه فرموده‌اند: *La fin justifie les moyens یعنی: این است و جُز این نیست، به‌درستی که هرآینه چون مقصودی و مطلوبی موردِ عنایت و توجهِ بزرگان واقع گردد، برای وصول بدان به‌هر وسیله و به‌هر دوز و کَلَکی، چه خوب باشد و چه بد، چه مشروع باشد و چه نامشروع، تَشَبّث جُسته شود، به‌تحقیق شایسته و همانا که مشروع و مجاز و مقبولِ خاطرِ ایشان خواهد بود.

و نیز تذکر داده بود که اگر اهالیِ محترمِ پرتقال بو ببرند که من بی‌خود لقبِ فاتحِ ینگی‌دنیا و هند به خود داده‌ام، به رگِ غیرت‌شان برمی‌خورَد و هر چند همدانی نیستند، اما پوستم را غِلفتی خواهند کَند.

بعد پوزشِ فراوانی خواسته بود که چون امسال درختِ مُرکبات آفتِ فیلوکسرا* Phyloxera دیده و صدماتِ بسیار چشیده و از این لحاظ بیمِ قحطی در خودِ کشورِ پرتقال می‌رود، لذا تسریعِ الحاقِ هفت پَرکنهٔ هند را به مُستملکاتِ پرتقال تأیید کرده بود.

توضیح آن‌که: در کتابِ قوس و قزحی که راجع‌به جُرم و جنایاتِ هندوها نسبت‌به پرتقال در دستِ تألیف است، تذکُر داده شده در سرزمینِ پرتقال‌خیزِ هندوستان که

مردمش وحشی و عادت به خوردنِ پرتقال ندارند، از کینه‌ای که به پرتقالی‌ها می‌ورزند، مُرده‌های خود را با پرتقال آتش می‌زنند و یا مثلِ قهوهٔ برزیل، پرتقال‌ها را برای ماهیان به دریا می‌ریزند تا از تَوَرُمِ محصولات جلوگیری شود و بالنتیجه از تورمِ پولِ مسکوک و اسکناس ممانعت به‌عمل آید. در این صورت، وظیفهٔ مقدسِ هر فردِ میهن‌پرست و باشهامتِ پرتقالی است که هندوستان را از لوثِ وجودِ این مردمِ خبیثِ وحشی نجات داده، شکمی از عزا دربیاورد و همچنین اهالیِ اصیل و نجیبِ میهن را از شرِّ قحط و غلا برهانَد.

و در خاتمه، افزوده بود:

ـ زنده‌باد خدا و شاه و میهن که نمایندهٔ هر سهٔ آن‌ها خودم هستم!

ضمناً یک پرگار و مقداری مُشک و زعفران که در آن ایّام نوشت‌افزارِ نقشه‌کشی بود برای واسکودوگاما فرستاد، تا هرچه زودتر نقشهٔ حملهٔ خود را بکشد.

واسکودوگاما به‌مصداقِ مَثَلِ معروفِ: «حماقت‌های تاریخ همواره باید تکرار بشود.»، پیامِ شاهانه را حکّ و اصلاح کرد و داد برای ساکنینِ هرمز، تویِ بوق و کَرنا زدند و جار کشیدند که:

ـ بدانید و آگاه باشید که وظیفهٔ طاقت‌فرسایِ مقدسی به‌عُهدهٔ ملّتِ نجیب و برگزیدهٔ پرتقال است. زیرا قادرِ مُتعال به‌طرزِ معجزه‌آسایی قانون را در اختیارِ ما گذاشت تا به‌وسیلهٔ آن، مردمانِ تمامِ اقطارِ عالم را در زیرِ پرچمِ پُرافتخارِ پرتقال بیاوریم و به صراطِ مستقیمِ نشر و توسعهٔ علوم و تمّدنِ غرب راهنمایی بکنیم و به تأسیسِ انجمن‌هایِ فرهنگی در میانِ طوایفِ وحشیِ گمراه همّت بگماریم و آنان را از مزایایِ دادگستری و آزادی و دموکراسی و قانونِ خودمان برخوردار سازیم. دورهٔ رِخوت و آسایش و تن‌پروری سپری گردید. اکنون هنگامِ جدیّت و فعالیّت و هنرنمایی و زورآزمایی و اتحادِ کلمه و مبارزه با فساد فرارسیده است. شما باید بدانید که چشم و چراغِ عالم می‌باشید و چشمِ امیدِ شاهنشاهِ جوان‌بخت‌تان به شما که پیش‌قراولِ آزادی هستید دوخته شده است. زنده‌باد پرتقالِ جاویدان که به‌زودی در

مستعمراتش خورشید یک چُرت نخواهد خوابید. مُرده‌باد هندوهایِ مُرتجع که خوراکِ پرتقالی‌هایِ آریستوکرات را احتکار کرده‌اند. بیت: بنی‌آدم اعضایِ یکدیگرند، که در آفرینش ز یک گوهرند. پس برای شروع، ابتدا به تسخیرِ هفت پَرکنهٔ هند قیام می‌کنیم که مردمانش دشمنِ شماره یکِ ما هستند. این وظیفهٔ مقدسِ هر فردِ باشهامت و میهن‌پرستِ پرتقالی است. لذا از شما دعوت می‌کنیم چنان‌که حضرتِ خاتم‌النبین در کتابِ آسمانیِ خود می‌فرماید: « *فَلیُقاتِل فِی سَبیلِ اللهِ الَّذینَ یَشرُونَ الحَیوةَ الدُنیا بِالآخِرَهِ وَ یُقاتِل فِی سَبیلِ اللهِ فَیُقتَل اَویَغلِب فَسَوفَ نُوءتیهِ اَجراً عَظیما.* »* پس به‌مُقتضایِ آیتِ کریمه، باید هرچه زودتر آمادهٔ جدال و قِتال بشوند. فراموش نکنید که محضِ رضایِ خدا می‌کُشید و البته آخرت را به دنیا ترجیح می‌دهید و کسی‌که در راهِ خدا می‌کُشد، چه بکُشد و چه کُشته شود، خدا پاداشِ گرانی به او ارزانی خواهد داشت. و در سورهٔ *البقره* نیز می‌فرماید: « *وَ قاتِلُو فی سَبیلِ اللهِ وَ اَعلَمُوا اَنَّ اللهَ سَمیع عَلیم.* »* یعنی بکُشید در راهِ خدا که خدا شنوا و داناست! و به‌تحقیق بدانید که قادرِ مُتعال از آن جهت مرا بر مسندِ سلطنت نشانیده و به مرتبهٔ ظلّ‌اللهی ارتقاء داده که امتثالِ فرمانِ باری‌تعالی بنمایم و بر من واجب است که حق گویم و طریقِ حق پویم. مُجرمان را به جزایِ اعمالِ ایشان رسانم و مُخلصان را به مَزیدِ انعام و احسان مفتخر گردانم. هنر نزدِ پرتقالیان است و بس. چو پرتقال نباشد، تنِ من مباد! حالا دیگر خود دانید... به‌پیش!

طبل زدند و دُهُل زدند و رَجَز خواندند. همچنین این سخنرانی مُحیرالعُقول را به‌وسیلهٔ رادیو و روزنامه‌هایِ مُرتجع به‌اطلاعِ مردمِ آن‌سویِ دریاها رسانیدند. اما کسی گوشش به این چرندیات بدهکار نبود. زیرا مدتی بود که زن‌هایِ یائسه به‌وسیلهٔ بلیت‌هایِ بخت‌آزمایی، پول‌هایِ پس‌اندازِ خود را رویِ‌هم گذاشته و به‌توسطِ «سازمانِ خدماتِ انفرادی» و «بُنگاهِ نیکوکاری»، ناقوسِ بزرگی خریده و بدین مناسبت، جشنِ باشُکوهی برپا کرده بودند تا ناقوس را به گردنِ قانون آویزان کنند و میانِ فُقرا، مُربّایِ شقاقُل و ماهیِ سَقَنقور مجانی توزیع می‌نمودند،

و دورِ قانون را گرفته بودند و با حرص و ولعِ عجیبی مشغولِ لهو و لعب و سحق و مُلامسه و غمزه و کرشمه و لاس زدن با دُن‌ژوان‌ها و خواندنِ کتابِ «ویس و رامین» و «الفیه شلفیه» و «کاماسوترا» بودند. ضمناً بیانیهٔ بیت‌لحم که راجع‌به تحریمِ استعمالِ جنگیِ قانون بود، اعلام نموده و مشغولِ جمع‌آوری امضاء بودند. این شد که محلِ سگ به فرمانِ جهان‌مُطاعِ شاهنشاهِ جوان‌بخت‌شان نگذاشتند.

ازطرفِ دیگر، واسکودوگاما این مَثَلِ حکیمانه را از اهالیِ جزیره شنیده و آویزهٔ گوشِ هوش ساخته بود که: «سگ که می‌خواهد استخوان بخورد، به‌زیرِ دُمش نگاه می‌کند.» از این‌رو نمی‌خواست بی‌گُدار به آب بزند و به هندوستان حمله بکند. وانگهی، تن‌پرور و عیّاش شده بود و شکمش گوشتِ نو آورده بود.

با خودش گفت: «سری که درد نمی‌کند، بی‌خود دستمال نمی‌بندند!» چند کیسه مرواریدِ غلتانِ قاچاق از آب‌بازانِ بحرِ عمّان گرفت و برای شاهنشاهِ محبوبِ عظیم‌الشأنِ خود فرستاد تا به این وسیله دست از سرِ کچلش بردارد و جلوِ عَر و تیزش گرفته شود.

دِسپراتوس که دید سرش به سنگ خورده، غَضب نشست و فرمان داد واسکودوگاما را کَت‌بسته وارونه سوارِ خرِ بندری کردند و به صورتش میکی‌ماست مالیدند و Via بالکانِ او را دربست به لیسبُن تحویل دادند و به‌محضِ ورود، گردنش را به‌جُرمِ خیانت به میهن زدند. ولی گویا مانندِ قُره‌العین* درموقعِ بُریدنِ سرش، این شعر را می‌سُروده و می‌رقصیده است:

بیت:

یک دست جامِ باده و یک دست زُلفِ یار

رقصی چنان میانهٔ میدانم آرزوست!

بالاخره آن بزرگوار دعوتِ حق را اجابت کرد و شربتِ شهادت را چشید و به‌تقلیدِ شیخ عطار، سرِ بُریده‌اش را برداشته، زیرِ بغل گذاشت و یک شیشکی به نافِ میرغضب‌باشی و قبلهٔ عالمِ پرتقالیان بست و به جابُلسا گریخت که در آن‌جا

بقیتِ عُمر را به طاعت و عبادتِ قادرِ مُتعال به‌سربَرَد.

آن جناب در تمامیِ اقسامِ حکمت بر حُکماءِ اعصار و عُلماءِ ادوار رُتبهٔ تقدم داشت و در سایرِ علومِ مَعقول و مَنقول به قلمِ جودتِ طبع و حدّتِ ذهن، نقشِ کمالِ مهارت بر لوحِ خاطر نگاشت. از جمله مؤلفاتش دو جلد کتاب راجع‌به آدابِ طهارت که به‌دستور ادارهٔ جاسوسیِ خاورمیانهٔ پرتقال نگاریده مشهور است و نکات و دقایقِ آن کُتُب بر اَلسنه و افواهِ جُمهورِ عُلماء و فُضلا مذکور. دیگر کتابِ «واسکوت‌نامه» است که در شرحِ حالِ خود به‌رشتهٔ تحریر درآورده، یعنی از روزی که قلمِ پدرش به دواتِ مادرش آشنا شد تا روزی که روی در تُرابِ خاک کشید. همچنین از علومِ غریبه و فنونِ عجیبه و تسخیرِ جنّ و نیرنگ‌جات و دعوتِ کواکب و طلسمات و شعبده و جَفر و فنِّ سِحر و سیمیا و کیمیا و هیمیا و لیمیا و خاصیّتِ اجسامِ ارضی و اجرامِ سَماوی وقوفِ تمام داشت و دَعوی می‌کرد که: «مرا بر مافی‌الضمیرِ صغیر و کبیر و گرسنه و سیر و بُرنا و پیر اطلاع است و گاهی بر سماوات عُروج می‌نمایم و با صانعِ نُجوم و بُروج تکلم می‌کنم.» از گرما و سرما متضرر نگشتی و برهنه درمیانِ یخ و برف نشستی.

بیت:

برهنه به، کوهی بُدی مسکنش
ز سرما و گرما نَخَستی تنش.

و نیز رسالاتِ متعددی در پندیات و هزلیات و اخلاقیات و تقیّه‌آلات و کلماتِ قصار به‌وی نسبت می‌دهند که زبانزدِ خاص و عام می‌باشد. از جمله معروف است بعد از آن‌که گردنش را زدند، به‌عنوانِ اعتراض، این جملهٔ حکیمانه را فرمود: «مگر فضایِ مماتی در همان‌جا که بودم قحط بود که یک‌کاره تا لیسبُن لَنجاره‌کشم گردید و بعد گردنم را زدید؟»

باری، دِسپِراتوس اسمِ جزیرهٔ هرمز را هم برگردانید و «البوقرق‌آباد» گذاشت و خودِ البوقرق را که رشوهٔ زیادی به او داده بود، به فرماندهیِ کلِّ نیرویِ پرتقال در

خاورِ دور و نزدیک و میانه گماشت و مَقَرّش را در جزیرهٔ هرمز مُعیّن کرد.

سال‌ها گذشت. البوقرق هم به‌علّتِ مثلِ معروف که به خطِ نَسخِ بسیار خوش به دیوارِ دفترِ واسکودوگاما نوشته بودند: «سگ که می‌خواهد استخوان بخورد، به زیرِ دُمش نگاه می‌کند.»، از حمله به هندوستان ترسید و نقشهٔ جنگیِ واسکودوگاما را در بوتهٔ اِجمال انداخت. بعد هم این نقشه پشت در پشت به نوه و نتیجه و ندیده‌اش رسید. وانگهی، چون رنگِ مُشک و زعفران در طیِ دورانِ زمان پریده بود، دیگر اثری از نقشهٔ تهاجمی دیده نمی‌شد.

از طرفِ دیگر، همین‌که پادشاهِ اندلس، دوست مِردالینوس، پی بُرد که دِسپراتوس پادشاهِ محبوب و پدرِ تاجدارِ ملّتِ دوست و همجوارش به قشونِ او خنجری از پُشت زده و با قانونِ مرحمتی کریستف کلمب و رزمناوِ قرطاجنه مشغولِ کشورگشاییِ ربعِ مسکون در آن‌سویِ دریاها می‌باشد، شبانه با اهالیِ ناراضیِ پرتقالستان که در روزنامه‌هایِ دستِ چپ خوانده بودند پادشاه‌شان هنوز هند را تسخیر نکرده و دروغی لقبِ «فاتحِ هند» به دُمش می‌بندد، دست‌به‌یکی شد و تمامِ خاکِ پرتقالستان را به طُرفه‌العین از یخهٔ مبارکش پایین انداخت.

دِسپراتوس فاتحِ سابقِ هندوستان و ایران و توران مثلِ یهودیِ سرگردان رجوع به اصل کرد و در مستعمراتش که آفتاب بی‌خوابی به سرش زده بود، به‌عنوانِ دزدِ دریایی راهزنی می‌نمود و با این‌که تمامِ خزانه و جواهراتِ سلطنتی و آثارِ باستانیِ میهنِ عزیزش [را] که از وزن سبُک و از قیمت سنگین بود بالا کشیده بود، با تُخم و تَرَکه‌اش به کارچاق‌کنی مشغول بود. ضمناً از فرطِ علاقه به میهنِ مقدسش، یک توبره خاکِ کودِ *Guano بسیار مُمتازِ آن‌جا را با خودش همراه داشت و در موقعِ احساسِ دردِ میهن، آن را رویِ زمین پهن می‌کرد و رویش خرغَلت می‌زد. اما چون از فداکاریِ اخیرِ وی قدردانی نشد به *Verzweiflung دچار گردید، در صورتی که خودش گمان می‌کرد سودا بر او غلبه کرده و مبتلا به *Saudades شده است. به‌همین مناسبت، به‌آهنگِ دل‌خراشِ تانگوِ آرژانتینیِ

«نُستالژیا» Nostalgia که توی سه‌تارِ مرحومِ میرزاحُسین‌قُلی می‌زد می‌خواند:

ـ دسپرا! حُبِّ وطن گرچه حدیثی‌ست شریف،

نتوان مُرد به‌سختی که من این‌جا زادم!*

و آن‌قدر به دنیا و مافیها اظهارِ بدبینی می‌کرد که تکیه‌کلامش این شعر بود که در بحرِ مُقارِبَتِ مُخَنَثِ مأبون* گفته بود:

میهنی داریم مانندِ خَلا،

ما در او همچون حسین در کربلا!

از طرفِ دیگر، کریستف کلمب فاتحِ ینگی‌دنیا و مضافات اگرچه توی زندان موش از کونش بلغور می‌کشید، همین‌که این خبر به گوشش رسید و به خیانتِ دِسپراتوس پی بُرد، از ماتَرَکِ خود روی کلهٔ او ۷۷۷ ریال قیمت گذاشته بود و به این جهت، البوقرقِ سوم دریاسالارِ معروفش دربه‌در با تیغِ آخته دنبالِ دِسپراتوس می‌گشت، تا سرِ پادشاهِ محبوب و عظیم‌الشأنِ سابقش را بکَنَد و برای ناخدا کلمب، در زندان بفرستد و هرچه زودتر این مبلغ را دریافت دارد.

از شما چه پنهان، از برکتِ قانون، به‌قدری جمعیّتِ جزیرهٔ هرمز زیاد شد که اهالی ازحیثِ جا و خوراک و پوشاک، مخصوصاً آبِ شیرین در مضیقه افتادند.

ناگفته نماند که دزدانِ دریاییِ لوزیطانستان ابتدا از همان آبِ تلخ و شورِ دریا می‌خوردند و جیک هم نمی‌زدند، فقط به مرضِ پیوک* که در آن زمان «رشته» می‌نامیدند مبتلا می‌شدند. اما سال‌ها گذشت، کم‌کم مُتعیّن و آریستوکرات و امپریالیست و بورژوا شدند و شهرت دادند که پشتِ سرشان بگویند: «پرتقالی‌ها اصلاً آقازاده و جنتلمن هستند!» و دیگر آبِ شورِ دریا به دهن‌شان مزه نمی‌کرد. به‌علاوه، زمانی که هرمزِ هرمزان از جزیرهٔ هرمز عقب‌نشینی مُشعشعانه کرد، همهٔ پالایشگاه‌هایِ آب را منفجر ساخت و همچنین صدورِ آبِ شیرینِ قشم را به این جزیرهٔ دوست و همجوار تحریم کرد. به‌طوری‌که در اندک زمانی، آن‌جا تبدیل به صحرایِ کربلا گردید. اما مردم از قانون دل نمی‌کندند که بروند

بی‌صاحب‌ماندهٔ دیگری را اشغال کنند و چون آذوقهٔ پرتقالِ آن‌ها از کشورشان نمی‌رسید، ناگزیر با لیمویِ عَمانی و نارنگی و بادرنج و توسُرخ و نارنج و تُرنج و بَتاوی و دارابی و تُرش‌دَبه و تَغَن* سدِّجوع می‌نمودند. درضمن جاسوس‌هایِ پرتقالی کشف کردند که در مازندران پرتقال زیاد به‌هم‌می‌رسد. برای تأمینِ آذوقه، به فکرشان رسید این ولایت را به‌وسیلهٔ جنگِ اعصاب و جنگِ سرد و حتی ولرم، پشتوانهٔ مستملکاتِ پرتقال بکنند تا حسابی شکمی از عزا دربیاورند. لذا، به‌شیوهٔ پلوتوکرات‌ها*، مشغولِ انتریک و پرووکاسیون شدند. اما چون سوراخِ دعا را گم کردند، اول به خیال‌شان رسید جزیرهٔ بحرین را هم تغذیه بکنند. ـ در آن زمان، به‌عادتِ سَخیفِ قدیم، به این جزیره بَهران می‌گفتند و هنوز اسمِ قُلابیِ بحرین اختراع نشده بود که رویش بگذارند. این بود که پرتقالی‌ها شخصی به‌نامِ آذر جُستَف بن بیوراُلاغ* یکی از نواده‌هایِ پاپِ ایرانی‌الاصل موسوم‌به اورمزدداد* Hormisdas را که فارسی را مثلِ سلمانِ تازی حرف می‌د و معلوم نبود تویِ این شلوغی از کجا گیرش آورده بودند و ظاهراً از کاتولیک‌هایِ دوآتشه بود، به‌عنوانِ «نمایندهٔ پاپِ اَعظم» به بهران فرستادند.

آذر جُسنف بن بیوراُلاغ بَطریق‌البَطارقه* که کُنیَتَش ابوالخَلَج و تخلُصش یُخلازاده بود، دستِ برقضا، طبعی روان و ذوقی سرشار داشت و درهنگامِ فراغتِ خاطر، مقطعاتِ دل‌چسبی به‌نظم می‌سُرود. هرچند دیوانِ اشعارش در سالِ وبایی دست‌خوشِ حریق گردید، معهذا در بعضی از جُنگ‌ها این رُباعیِ سوزناک را که در مذلّتِ فُقرا سُروده و نمایندهٔ تجلیاتِ روحِ کاتولیک‌منشانهٔ اوست، به نامش ثبت نموده‌اند. والعُهده عَلی‌الراوی، واللهاَعلَم:

گر جیبِ فقیر و داخلش می‌دیـدی،
تُهی ز همه‌چیز و سوراخش دیدی؛
در لَمسِ درونش و دیگر وَصله‌هاش،
ای کاش عزیزان کَمَکی می‌دیـدی!

ولی با این‌همه طبعِ شعر و روحِ ضعیف‌نوازی، در شکنجه‌هایِ مذهبی یَدی طولا داشت و تکفیر و انکیزیسیون برایش مثلِ آب خوردن بود.

آذر جُسنف بن بیوراُلاغ قبالهٔ مالکیتِ تمامِ سواحلِ خلیجِ فارس را به خطِ میخی برجسته، به‌شکلِ خشتِ خام، به زبانِ سومری که در حفریاتِ مهانجادارو* پیدا کرده بود، در میدانِ ابوالفوارسِ قَرمَطی به‌معرضِ نمایش گذاشت و ادعا کرد که حضرتِ مسیح در عالمِ خواب، او را مأمور کرده و دستور داده که اهالیِ جزیره را از شَرِّ لوله‌هنگ که در آن زمان *ریغ‌اَفزار* می‌نامیدند و همچنین تعزیه و گریه و ختنه و حجاب و مُرده‌پرستی و تکدّی و آخوندبازی و قربانی و توجهِ مخصوص به قُبُل و دُبُر و کثافت‌کاری نجات بدهد.

برایِ پیشرفتِ مقصودِ خود، ابتدا مقدارِ معتنابهی کاغذِ استنجایِ بسیار اعلا مجاناً میانِ اهالی پخش کرد تا عادتِ شَنیعِ کون‌شویی با آبِ شورِ دریا از سرشان بیفتد و به این وسیله، ضرباتِ مهلکی از عقب به دینِ مُبین وارد بیاورد.

ولیکن آب‌بازانِ آن صفحات به‌تحریکِ «انجمنِ تبلیغاتِ صهیونیستِ ملّیِ بحرین» که وابسته به یکی از سفارتخانه‌هایِ فخیمهٔ آن زمان بود و بودجهٔ سرّی دریافت می‌کرد، اعتراضِ شدید نمودند و در بازارِ بحرین، چلوار برضدِّ آذر جُسنف بن بیوراُلاغ مُهر کردند و برایش پیغام و پَسغام فرستادند که: اگر بخواهد از این جور کثافت‌کاری‌ها بکند، صاف و پوست‌کنده به شاهنشاهِ اسلام‌پناه و پدرِ تاجدارمان شکایت خواهیم کرد.

آذر جُسنف بن بیوراُلاغ از رو نرفت، و با آن‌که در لباسِ روحانی بود، اما مثلِ یک فیلدمارشال جواب داد و گفت:

ـ فُضولی موقوف! مگر من اسمم عَبدُل کُس خر نِه* است؟ این پنبه را از تویِ گوش‌تان بیرون بیاورید. هیچ می‌دانید اگر خدای نکرده قانون [را] که لوله‌اش به‌طرفِ ممالکِ محروسهٔ شاهنشاهی است دربکنیم، زمین و زمان کُن‌فَیَکون خواهد شد؟ به جوانیِ خودتان رحم بکنید. حالا خود دانید، اما من هم اندک مَندک

و چُغُندر زَردَک نیستم که با این حرف‌ها از میدان دربروم. یالا، هرکس می‌خواهد از دستِ من به پدرِ تاجدارش چُغُلی بکند، راه باز است و جادّه دراز. آن‌وقت من هم حاضرم به‌عنوانِ سوغات، مقداری فشفشه و ترقه و بمبِ اتمی و هیدرُژنی و پاچه‌خیزک و زنبورک برایش بفرستم تا بداند که سنگِ یک مَن دو مَن است و سر و کارش با من. وانگهی، قبالهٔ خلیجِ فارس و مضافاتش پَرِ شالم است. اصلاً حرف حساب شما چیست؟

نمایندهٔ آب‌بازان که مردی سِرتِق بود، این‌پا و آن‌پا کرد و گفت:

ـ پس اجازه بفرمایید رویِ این کاغذها، کتابِ آسمانیِ خودمان را بنویسیم.

آذر جُسنف بن بیوراُلاغ که متخصصِ خواندنِ کتیبه‌هایِ میخی بود، ناگاه به زبانِ میخیِ سَره، وی را مخاطب قرار داد و فرمود:

ـ میخی میخی، اَر نَمیخی، دَرَت مینَم.

یعنی: به‌تحقیق و درستی که چنین است و جُز این نیست که هرگاه بدین امر رضایت بدهی فَبِها، وگرنه دستورِ میمَنَت‌ظُهور صادر می‌سازم که همانا از آستانه‌ام شما را برانند.

نمایندهٔ آب‌بازان که از این زبان بی‌اطلاع نبود، مطلب دستگیرش شد، دُمِ خود را رویِ کولش نهاد و خارج شد.

البته آذر جُسنف بن بیوراُلاغ گمان کرد چون شاهنشاهِ ایران صوفی‌مَشرَب است، به پیریِ او رَحم می‌آوَرَد، صفا می‌کند و شاید یک کَشکول و تبرزین و تاج و کمر و تسبیح و شمشیرِ هندیِ مُرصّع هم برایش بفرستد، این بود که چُسِ گُرگی پاشد.* اما چون یک‌دنده بود و اهلِ رشوه و گاب‌بندی نبود و به‌این آسانی از میدان درنمی‌رفت، البوقرقِ سوم بعد از آن‌که با «اتحادیهٔ آب‌بازان و بحرِ عمان» ساخت و پاخت کرد، به او بدبین شد، زیرآبش را زد و به‌عنوانِ جاسوسِ ستونِ پنجم تبعیدش کرد به هند و دیگر کسی نفهمید چه به سرش آمد.

اما این شخص باوجودِ مقامِ شامخِ ادبی، روشنفکرِ مأیوس بود و عقیدهٔ منسوخِ

عقب‌مانده و وازده‌ای داشت. زیرا روزِ قبل از حرکتش، هرچند مُخبرینِ محترمِ جراید خواستند عکسش را بکشند، به این اَمر تن نداد. و نیز یکی از آن‌ها که شرحِ حالش را پرسید، به پاسخ گفت:

ـ از وقتی‌که تویِ این خَلا ترکمانم زده‌اند، هنوز مشغولِ دست و پا زدن هستم. همین.

ولیکن از شما چه پنهان که آب‌بازانِ آب‌زیرکاهِ میهن‌پرست که بیانیهٔ بیت‌لِحم را امضاء کرده بودند، (زیرا کهنه‌پرست بودند و می‌ترسیدند در صورتی که جنگ دربگیرد، با وسیلهٔ جدیدِ قانون که به‌جایِ بمبِ اتمی آن زمان بود، در یک چشم به‌هم زدن، لَت و پار گردند. در صورتی که ترجیح می‌دادند مثلاً با تیر و کمان و یا چُماق که به لُنبرشان کارگر می‌شد، هفت روز زوزه بکشند و بعد هم سگ‌کُش بشوند.) باری، آب‌بازان برایِ شاهنشاهِ خودشان خبرچینی کردند. همین‌قدر سربسته می‌دانیم که زمانِ سبیل‌علی‌شاهِ کبیر بود و از ترسِ پرتقالی‌ها، پایتخت را از سلطانیه به اصفهان آورده بود. خوب دیگر، این مطلب شوخی برنمی‌داشت. اگر کوتاه می‌آمد، از او باجِ سبیل می‌خواستند و به اندک غفلتی، جزیرهٔ بَهران را که پرتقالی‌ها برایِ آبِ شیرینش اجاره کرده بودند درست و حسابی قورت می‌دادند و آبرویش پیشِ نمایندگانِ داخله و خارجه که در دربارش بودند، پاک می‌ریخت و دیگر کسی برایش تَره هم خُرد نمی‌کرد.

سبیل‌علی‌شاه سرِ غیرت آمد، رو تُرُش فرمود و یک روز صبحِ سَحَر، لباسِ غَضَب پوشید، بارِ عام داد و همهٔ سُفرایِ مُختار و ایلچی‌ها را، سبیل تا سبیل، دُزدکی سرشُماری کرد و ارتش را که در آن زمان به‌مناسبتِ اسمِ سپاهان، «سپاه» می‌نامیدند رژه دید و بعد عوضِ این‌که به ریشِ توپی خود که روزِ قبل حنا بسته بود دست بکشد، شاربش را چنگ‌مالی کرد و نُطقی به زبانِ اصفهانیِ سَره ایراد فرمود:

ـ خوبِس، خوبِس، خجالتم نمی‌کشند! انگار که حیاره خوردندشون و آبروره قِی کردندشون! به‌جونی جُفتی سیبیلام کو دیگی صبری ما لبریز شدِس. معلوم

می‌شِد کو این پرتقالی‌هایِ ریغونه، رویِ زیمینی سِفت نشاشیدندشون! من پُش اَندَر پُشتم اِز برق‌علی‌شاه و بوق‌علی‌شاه و دوست‌علی‌شاه و صفدرعلی‌شاه و حیدر علی‌شاه و قنبرعلی‌شاه و ببرعلی‌شاه و مَلَنگ‌علی‌شاه و مجذوب‌علی‌شاه و فناعلی شاه و صفاعلی‌شاه و رحمت‌علی‌شاه و همّت‌علی‌شاه و هیبت‌علی‌شاه اِز زَمونی هَبوطی حضرتی آدم، همه‌شون صاحبی کشف و کرامات بودن، ئو نعلیناشون جلوِ پاشون جُف می‌شدِس، ئو پادشا هم بودندشون. جونم برا شوما بوگِد: به شوما حُکم می‌کونم، همین اَلانی درِ گیواتونو وَربکشین و برین این جزیره هُرمُزا بیگیرین و دَمار از روزگاری پرتقالی‌هایِ حروم‌لُقمه دربیاریدشون. این فولون فولون شده‌ها روشون کو از سنگی‌پایِ قزوین سِف‌تِرِس، انگار کو سُماق‌پالونِس!* حالا دیگه خُبِس. موگوئَما، می‌باس سرِ این مرتیکیه دُم‌بُریده کو می‌گن اسمش «واسکودوگاما»س ببُرِیند و ئو برا اعلی‌حضرتی ما بیاریندش. والسلوم، نومه تموم.

فوراً لشکرِ جَرّارِ خون‌خوارِ داوطلبی مُرکب از دراویشِ: نقش‌بندیه و نعمت‌اللهیه و صفی‌علی‌شاهیه و خاکساریه و اسماعیلیه و علی‌اللهیه و زَنادقه و ملامتیه و بکتاشیه و مولویه و نوربخشیه و اشراقیه و نعمتیه و حیدریه و شاخ‌حُسینیه و قمه‌زنیه و زنجیرزنیه و داش‌مشدیه و قوچ‌بازیه و کَرَک‌بازیه و مارگیریه و جِن‌ّگیریه و دعانویسیه و گُلِ‌مولاییه، مُجهز به: تسبیح و تبرزین و کشکول و بوق و مَنتشاء و چُماق و گُرز و عَمود و تَخماق و واحدیَموت و دوغِ وَحدَت و بَنگ، مُلَبَس به: مُرادبگی و الیچه و آرخالق و خرقه و شولا و مُرَقَع و چهل‌تکّه و یاپونچی و کپَنَک و پلنگیه و پشمینه و پَستَک، به‌سرکردگیِ: شاه‌قُلی‌شاه و امام‌قُلی‌شاه و علی‌نقی‌شاه و پولادشاه و عبدالصمدشاه، سینه سپر کردند و کوسِ رَحیل بستند.

اما سبیل‌علی‌شاه از بس که چکّه و سیاستمدار بود، هرمزِ هرمزان را که سردستهٔ ستونِ پنجمش بود، با وجودِ کِبرِ سنّ، برای خرابکاریِ پُشتِ جبهه، به لباسِ مُبدل قبلاً به جزیرهٔ هرمز فرستاد.

نامبُرده هم به‌محضِ ورود، خود را به میکدهٔ پرتقالی‌ها زد و با این‌که مرضِ قند

داشت، بی‌درنگ دو سه بُشکه آبجوِ آلمانیِ «دخترنشانِ» اَعلا که در آن‌جا بود، سرکشید و بعد یکراست رفت رویِ انبارِ باروتِ پرتقالی‌ها، اگرچه رویِ دیوارش به‌خطِ ثُلثِ جَلی نوشته بودند: «بر پدر و مادرش لعنت که در این‌جا بشاشد!»، به مثانهٔ خود استراحت داد.

این شد که وقتی جُندِ جَرّار به بندرِ گمبرون رسید، فارغ‌البال مصاف داد. دراویش عاروق زدند و «یا حق دوست!» کشیدند و بساطِ فقر را چیدند و فوراً مشغولِ وَجد و سَماع و خاوَندگاری و نمایشاتِ مُحیرالعُقول شدند: دسته‌ای معرکه گرفتند و علی‌موجودها می‌خواندند:

بیت:

ما صاحبِ مَنتشاء و بوقیم

جُـرثـومـهٔ اَشنَعِ فُسوقیم.

گروهی مشغولِ ذِکر و پای‌کوبی و دست‌افشانی شدند و آن‌قدر دورِ خودشان چرخیدند که دهن‌شان کف کرد و بی‌هوش و بی‌گوش افتادند.

گروهی رویِ آهنِ تَفته گردش می‌کردند، عده‌ای از آن‌ها خُرده‌شیشه و آتش می‌خوردند. و شُکرِ خدایِ بی‌همتا را به‌جامی‌آوردند. آسمان از دود و دَمِ بَنگ و چَرس و شیره و نگاری و روح‌الاَجنّه پوشیده شد. پهلوانان مشغولِ زورآزمایی گردیدند و نوچه‌هایِ خودشان را به‌قدِّ سرشان بلند می‌کردند و مثلِ توپ به زمین می‌کوبیدند. دسته‌ای چوگان‌بازی و گوی‌بازی می‌کردند. دعانویس‌ها هِی آیت‌الکُرسی می‌خواندند و به اطراف و جَوانب می‌دمیدند. خلاصه، چه دردِسرتان بدهم، قوچ‌بازان و مارگیران و شاخ‌حُسینی‌ها و سینه‌زن‌ها و زنجیرزن‌ها و روضه‌خوان‌ها هرکدام مشغولِ هنرنمایی شدند.

از مشاهدهٔ این احوال، پرتقالی‌هایِ بیچاره را می‌گویی، دست و پایِ خود را گُم کردند. قشونِ پرتقال با لوچهٔ آویزان، به پابوسیِ قُطبِ اَعظَم آمد و سر سپُرد و سردارشان گفت:

ـ یاحق! ما هرچه با نَفسِ اَمّاره جنگیدیم، نشد و نتوانستیم ایرانی‌ها را به اصولِ عقایدِ خودمان ارشاد بکنیم. بالاخره زیرِ تأثیرش واقع شدیم، به ما اِحلیل زد و ما را تحلیل بُرد و پدرمان را درآورد. غیرِ تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

البوقرق سوم که شاهدِ این ماجرا بود، سر به نیزهٔ غریبی زد و از آن‌جا که مردی شَقی و سیاه‌دل بود، به‌اضافهٔ هفت کارمندِ ویژه با تمامِ اهلِ بیتِ اَطهار و عورتِ پرتقالی‌ها تسلیم نشدند، زیرا علاقه به قانون داشتند و از آن دل نمی‌کندند. خودِ البوقرق سینه سپر کرده بود و برایِ این‌که نشان بدهد پرتقالی‌ها به‌غیر از پرتقال چیزهایِ دیگر هم می‌خورند، در حالی‌که شلغمِ خامی را گاز می‌زد، این مصراع را تَلاوت می‌نمود:

ـ شلغمِ پُخته بِه ز نُقره خام!*

زیرا دریاسالار البوقرق سوم تصمیم گرفته بود که دنیا را کُن‌فَیَکون بکند. دستور داد زن‌ها را به‌ضربِ واحدیَموت از دورِ قانون راندند. (از آن روز به بعد هم واحدیموت معروف به «چوبِ قانون» شد.)

باری، همین‌که باروتِ نَم‌کشیده را در لوله ریختند و کُهنه تپاندند و گلوله انداختند و سُنبه زدند و برخلافِ تمامِ مقرراتِ بشردوستی و بیانیهٔ بیت‌الحم، فتیله را روشن کردند و البوقرق از وحشتِ صدایِ انفجار دست‌ها را بغلِ گوشش گذاشت، چشم‌تان روزِ بد نبیند: قانون به جلو رفت و عقب زد و اول‌کاری که کرد، هفت کارمندِ ویژهٔ خود را زیرگرفت. بعد، صدایِ تِلپی از دهنه‌اش درآمد و تعجب این‌جا بود که در اثرِ وِرد و افسونِ آیت‌الکُرسی، دور تا دورِ قانون کُرسی رویِ هم چیده شده بود. گلوله به یکی از کُرسی‌ها اصابت کرد و سپس نقشِ زمین شد.

دراویش که دیدند نه اتفاقی افتاد و نه دنیا کُن‌فَیَکون شد، جانی گرفتند، یاحق کشیدند و گفتند:

ـ این‌همه آوازه‌ها از شَه بوَد!

و جزیرهٔ هرمز را زیرِ قبضهٔ تبرزینِ خود درآوردند.

اما هرچه شاه‌قُلی‌شاه پُرسان پُرسان دنبالِ «واسکودوگامس» گشت که سرش را ببُرد و برایِ سبیل‌علی‌شاه بفرستد، پیدایش نکرد. انگار که این شخصِ محترم نان شده بود و سگ او را خورده بود! بالاخره کاشف به‌عمل آمد که چند سال پیش، سَقِّ سیاهِ سلطان محمد خربنده به او کارگر شده و در لیسبُن به کیفرِ اعمالِ ناشایستِ خود رسیده است. شاه‌قُلی هم نامردی نکرد، سواره دنبالِ دریاسالار البوقرق سوم تاخت، ناقه‌اش را از عقب پی کرد و با کمند، آن ملعون را گرفت. اول خواست سرش را با گُرزِ گاوسار بکوبد، اما چون دل‌رحیم بود، از این شکنجه او را در مقابلِ دادگاهِ دادگُستریِ وجدانش معاف ساخت و گردنش را مثلِ دسته‌گُل با تبرزین بُرید و گونه‌هایِ ارغوانیِ وی فوراً به زعفرانی گرایید. نامبُرده هم رخت از دنیایِ دون برداشت و یکراست به دالانِ کاروان‌سرایِ عَدَم شتافت.

شاه‌قُلی‌شاه هم که دید این‌طور شده، سرش را تویِ روغنِ کرمانشاهیِ اَعلا سرخ کرد. (حقیقتش این است که اول می‌خواست این عملِ شَنیع را در روغنِ مَحَلاتی انجام بدهد. اما چون بادمجان دورِ قاب چین‌ها در سخنرانی‌هایِ پرورشِ افکار*، روغنِ کرمانشاهی را بسیار ستوده بودند، بالاخره تصمیم گرفت از معامله با حاجی‌آقاهایِ عمامه شیر و شکریِ محلات چشم بپوشد و اجناسِ کرمانشاهی را که مَسقَطُ‌الرأسِ خودش بود به‌مصرف برساند. اما این‌که بعضی از مورخین تردید کرده و گفته‌اند در روغنِ نباتیِ آمریکایی بوده، بُهتانِ محض و برایِ لکّه‌دار کردنِ افتخاراتِ ملّی و تاریخیِ ماست. بُطلانِ این دعوی را از این‌جا می‌توان دریافت که در آن زمان هنوز به‌موجبِ قراردادِ سه‌گانه، صیغهٔ برادرخواندگی با آمریکایی‌ها نخوانده بودیم تا دل‌شان برایِ کبد و کلیهٔ برادرانِ دوست و هم‌پیمانِ خود بسوزد و روغن‌هایِ این کشور را برایِ جلوگیری از ناپرهیزیِ برادرانِ خود کِش بروند و به‌جایش، روغنِ پنبه‌دانه و بَزرَک و کَرچَک و مُزخرفاتِ دیگر به خوردشان بدهند.) باری، چه دردِسرتان بدهم، پس از این‌که سرِ یارو خوب سرخ شد، تویِ چاکِ دهنش یک مُشت جعفری و دورش سیب‌زمینیِ سرخ‌کردهٔ اسلامبولی گذاشت و با

نامه‌ای که حاکی از جنگِ خونین و مقاومتِ دلیرانه پرتقالی‌ها بود، برایِ سبیل‌علی شاه، با چاپارِ مخصوص گُسیل داشت.

حالا ببینیم چه به سرِ قانونِ خودمان آمد:

همان‌وقت که قانون دررفت و تِلِپی صدا کرد، از دهنِ زَمزَم‌علی‌شاهِ مُرشد هم پرید و اسمش را «توپ» گذاشت. (بعضی از علمایِ ریشه‌شناس و زبان‌شناسِ سرشناس معتقدند که یک معنیِ دیگرِ قانون که به زبانِ ایطالیایی Canonne می‌گویند، لوله است. و لغتِ توپِ فارسی همریشه با Tube فرانسه به‌معنیِ لوله می‌باشد. چنان‌که توپِ پارچه و ریشِ توپی و افعالِ توپیدن و تُپُقیدن و توفیدن و توپ زدن و تپاندن و توفانیدن و ترقیدن و تفکاریدن و تفتیدن و تفوختن و توفاناچ و لغتِ طوفان و طوف و Tafung چینی و Typhon از همین اصل آمده است. ولیکن لغتِ توپ در حقیقت از تقلیدِ صدایِ قانون و لغاتِ توپ‌بازی و اِهِن و تُلُپ و تَلَپ و تُلوپ و تاپ و توپ به‌وجود آمده و مانندِ لغاتِ: سینه‌پهلو و سرماسرما و باقرقره* و بادبادک و سِکسِکه و قُمقُمه و غوره‌غوره بی‌پدر و مادر نیست. زیرا در اصل «تُلُپی» بوده، به این طریق که لام چون اولش مَکسور بود عطف به واو شد و یایِ مجهولهٔ مُهمله هم در اثرِ این فاجعه لب وَرچید و بعداً به‌عنوانِ اعتراض منتظرِخدمت گردید و در نتیجه «توپ» شد* و از این‌جا لغتِ توپ پا به عرصهٔ وجود گذاشت و جانشینِ قانون گشت. به‌علّتِ این‌که لغتِ مزبور بسیار حسّاس و دل‌نازُک و مُستعدِ قلبِ ماهیّت بوده، برخی از علماءِ زبان‌شناس شکّ نموده و گفته‌اند که عربیِ سَره است و به این مناسبت شایسته است به‌شکلِ «طوب» نوشته شود، ولیکن در این‌جا ما دل به دریا زدیم و آن را به‌شکلِ غلطِ مشهور «توپ» ضبط کردیم. والله اعلم بالصواب!)

زن‌هایِ پرتقالی از عوض شدنِ اسمِ قانون بسیار دَمَق شدند. از طرفِ دیگر، چون همهٔ آن‌ها برخلافِ نَصِّ صریحِ آیهٔ *سِفرِ اَعداد* که به فاتحان توصیه می‌کند: «از زنان هر دختری را که مرد را نشناخته و با او همبستر نشده برایِ خود زنده

نگاه‌دارید.»*، نه تنها مردها را به‌خوبی می‌شناختند، بلکه هزار جور کثافت‌کاری هم با آن‌ها کرده بودند و به این آسانی کُلاه سرشان نمی‌رفت، ترسیدند به‌عنوانِ صیغه و متعه و کنیز و برده به دستِ مسلمانان اسیر بشوند و بالاخره گذارشان به بازارِ برده‌فروشان بیفتد. همچنین از لحاظِ کین‌توزی و تقویتِ پُشتِ جبهه، تصمیم گرفتند که جزیرهٔ هرمز را تخلیه بکنند و بعد با چند حملهٔ گازاَنبُریِ مُرتب، پایتختِ سبیل‌علی‌شاه را تسخیر بنمایند. این بود که چون مردی در دستگاه‌شان پیدا نمی‌شد، شُکرِ خدا را به‌جا آوردند و با دلِ راحت، البوقرق‌دُخت را به‌سرکردگی خود برگُزیدند و شبانه، توپ را *Kidnappe کرده، لایِ نَمَد پیچیدند و تویِ کَرَجی گذاشتند و از رویِ نقشهٔ جنگیِ مرحومِ مغفور واسکودوگاما که رنگش به‌کُلّی پریده بود، راهِ هندوستان را در پیش گرفتند.

پس از این پیشامد، جزیرهٔ هرمز خالی از اغیار و تمام‌عیار به تسخیرِ دراویشِ میهنی درآمد و حق به حق‌دار رسید. ازلحاظِ سوق‌الجیشی، حکومتِ نظامیِ اَبَدی در سرتاسرِ جزیره اعلام گردید و جشنِ مُفصّلی برپا نمودند و آن‌قدر زدند و رقصیدند و هنرنمایی کردند و شیشه‌خُرده و آتش تَناوُل کردند و چَرس و بَنگ و نگاری کشیدند که آن‌سرش ناپیدا بود. به‌طوری‌که در بورس و بازارِ سیاه، نرخِ کبریت و شیشه‌هایِ بغلی و لیمونادی و چَرس و نگاری به‌طرزِ فاحشی ترقی کرد.

فردایِ آن روز، نُطُربوق‌علی‌شاه چاپارِ مخصوص، سرِ دریاسالار البوقرقِ سوم را به پیشگاهِ سبیل‌علی‌شاه بُرد.

شاه بارِعام داد و تمامِ ایلچی‌ها را سبیل تا سبیل دعوت کرد. اول با شکمِ ناشتا، شرابِ بی‌پیری به ناف‌شان بست، بعد همین‌که سرپوش را از رویِ سرِ بُریدهٔ البوقرقِ سوم برداشتند، چنان بو و بَرَنگِ اغذیه که با روغنِ کرمانشاهی پُخته شده بود در فضا پراکنده گردید که آب در دهنِ حُضار جمع شد و نزدیک بود که رودهٔ کوچک رودهٔ بزرگ‌شان را بخورَد.

سپس، سبیل‌علی‌شاه با عصایِ خیزرانی که در دست داشت، رویِ سرِ بُریدهٔ

البوقرقِ سوم زد و گفت:

ـ شوماره خدا به سر شاهِدِس کو آدم می‌باس چه چیزا ا این یه‌جُف غِلاغ تُک‌زِده‌هاش بی‌بیند! مِگه به‌دون نگفتم، زیرِ دُمبی این واسکودوگامس شُلِس ئو برا ما چُس گُرگی پاشدِس؟ شوما باوِردون نیمیاد، حالا این بندری کو اسمش نوکی زِبونِمِس، نیمی‌دونم کو عَنبَرونِس یا گمبرونِس، خُبِس دیگه هرچی می‌خاد باشِد، از همین فردا اسمشو بندری سبیل‌علی‌شاه بِذارینِد. این مرتیکه شاه‌قُلی‌شاهم که فتحی به این نِمایونی کردِس ئو غذاها به این خوبی بَلَدِس کو بپزِد، به پاسی خدماتی که کردِس بفرستینِدش تو آشپزخونه‌ای درباری ما تا بِرِد پیِ کارش.

همین‌که نُطقش به پایان رسید، خودش را به شغال‌مَرگی زد و به حَرَمِ خود در عالی‌قاپو پناه بُرد. مجلسِ بزم و نشاط و بساطِ عیش و انبساط آراست. مصراع: زر و گوهرش بر سر افشاندند. و به شُربِ میِ اَرغوانی و استماعِ اَلحان و اَغانی قیام کرد. برایِ ناهار هم فرمان داد از بازارِ لنجان، برایش کله‌پاچه و سیرابی و جگرک که از غذاهایِ ملّی آن زمان بود بیاورند.

فردا صبح، ابلاغیهٔ دربار صادر شد و به ملّتِ نجیب مُژده داد که هرچند از فرطِ اضطراب، امروز عَندماغِ ذاتِ مُلوکانه نیم میلی‌متر بیرون آمده بود، اما وضعِ مزاجی اعلی‌حضرت رویِ هم رفته رضایت‌بخش است و دام‌پزشک‌باشی‌ها معتقدند که نقاهتِ ملوکانه به‌زودی مُرتفع خواهد شد.

بعد، سبیل‌علی‌شاه فرمانِ همایونی صادر کرد، قُشونِ ظفرنمون با عَر و تیز جلوِ عکسِ جوانی‌اش که بَزَک شده بود، سان دید و غُرورِ میهنیِ افراد به‌طرزِ وحشتناکی تقویت شد.

اما دُوَلِ معظمهٔ راقیهٔ وقت ازاین پیشامد تو لب رفتند و کنفرانسِ بندرِ چاه‌بهار تشکیل یافت و به‌موجبِ منشورِ بحرِ عمان قرار شد:

اولندش، تعریفِ راستِ حُسینی و دست و رو شُستهٔ تهاجُم را بدهند و تفسیر کنند.

دومندش، ممالکِ محروسه از بلوکِ اِسترلینگ خارج شود و به بلوکِ ریال بپیوندد.

سومندش، هرچه پرندهٔ «نَفته‌موس»* در مازندران پیدا می‌شود که زیرِ دُمش بوی ِ نفت می‌دهد، مُلکِ طَلَقِ کشورگشایانِ جنوبی باشد.

چهارمندش، مُستملکاتِ پرتقال در خاورِ دور و نزدیک محاصرهٔ اقتصادی شده، موردِ مجازاتِ سخت واقع گردد.

پنجمندش، پرتقالی‌ها توپِ خودشان را دودستی به‌رسمِ یادگار، به مقاماتِ نیمچه‌صلاحیت‌دارِ ممالکِ محروسه واگذار کنند.

آخرندش: دولتِ پرتقال اسمِ خود را دولتِ نارنگی بگذارد.

اما متأسفانه هرچه دنبالِ آن‌ها گشتند، دیگر اثری از زنِ‌هایِ مُتجاسرهٔ پرتقالی و توپ پیدا نشد که نشد.

*

حالا دو کلمه از سرنوشتِ توپِ خودمان بشنوید:

زن‌هایِ مُتجاسرهٔ پرتقالی باحالِ زار و نزار همین‌طور رفتند و رفتند، ناگهان بی‌هوا واردِ بندرِ گوا Goa شدند. با کمال تعجب دیدند که صلیب‌هایِ فراوان سرِ راه و نیمه‌راه ریخته و ناقوسِ کلیسا مثلِ خُروسِ بی‌محل مُترّنم است و آذر جُسنف بن بیوَراُلاغ بَطریق‌البطارقهٔ جزیرهٔ* بَهران که تبعیدش کرده بودند و نمی‌دانستند چه به سرش آمده، در این‌جا دُم عَلَم کرده و عدّه‌ای بالغ‌بر ده هزار نفر را عیسوی نموده و به مقامِ أُسقُفُ‌الاَساقفه ارتقاء یافته بود. نامبرده با گروهِ انبوهی از پیروانِ سیاه‌پوستِ مسیحی و طبق‌هایِ گُلِ رازقی و نارگیل و ازگیل و زنجبیل و هلیله و بلیله و روغنِ شَمبَلیله و فوفل و فلفل و هِل و دارچین و ماميران و زردچوبه و زعفران و تَبَرزد* و صبرزرد به پیشوازِ آن‌ها آمد. خدمتِ البوقرق‌دُخت زمینِ ادب بوسه داد و عرض کرد:

ـ قبلهٔ عالم سلامت باشد! چنان‌که ملاحظه می‌فرمایید من آمدم با خونِ جگر زیرِ پایِ این مردم نشستم و از گمراهی و بُت‌پرستی و شرمگاه‌پرستی نجات‌شان دادم و به کیشِ عیسوی دعوت‌شان کردم. حالا شما با این قانونِ لعنتی آمدید که

دوباره آن‌ها را چراغپا کنید* و از راهِ راست منحرف سازید؟ مگر نمی‌دانید که یَهُوَه در *سِفرِ تَثنیه* چه دستوری داده است: «و تمامیِ قوم‌ها را که یَهُوَه به دستِ تو تسلیم می‌کند هلاک ساخته، چشمِ تو بر آن‌ها ترحم ننماید و خدایانِ ایشان را عبادت منما، مبادا برایِ تو دام باشد.»* حالا خواهشی که دارم این است که یا هرچه زودتر بزنید به چاک و دست از سرمان بردارید و یا پَته‌تان را رویِ آب می‌اندازم و در این صورت، یک نفر از شما جان به‌سلامت به‌در نخواهد بُرد. و یا این‌که از خرِ شیطان پایین بیایید و همه دسته‌جمعی به کلیسا برویم تا یک دهن دعایِ توبهٔ *Peter Noster برای‌تان بخوانم.

(باید در نظر داشت که شخصِ اخیر زیرِ تأثیر تبلیغاتِ زهرآلود و خانمان‌براندازِ مُلحدانِ مانَویِ بُغومیل* Bogomiles واقع شده بود که تمامِ دعاهایِ دیگرِ مذهبِ مسیح را زائد و برخلافِ عقیده به دو منشاءِ خیر و شَر می‌دانستند.)

البوقرق‌دُخت را این سخن دُشخوار آمد، دیگِ خشمش به جوش اندر شد، روی تُرُش گردانید و گفت:

ـ زبانت را گاز بگیر! به قانون اسائهٔ ادب کردی؟ حالا می‌بینم که بی‌خود به خودت لقبِ بیوَر اُلاغ نداده بودی. لابد امامِ ده هزار نفر هستی که به تو اِقتدا می‌کنند و با خودت عدهٔ آن‌ها ده هزار و یک نفر می‌شود. اما این را بدان که ما نیامده‌ایم از شما مشورت کنیم و بعد هم اگر لالایی می‌دانی، پس چرا خوابت نمی‌بَرَد؟ از کجا معلوم که مذهبِ شما برایِ ما دام نباشد؟ گویا فراموش کرده‌ای که قانون با ماست. وانگهی، از کِی تا حالا یهودی شده‌ای که از *تورات* برایم آیه نازل می‌کنی؟ در این صورت، رجوع کن به کتابِ *زکریایِ نَبی*، بابِ نُهم، ببین راجع‌به ظهورِ مسیحِ سرکار نوشته که: «حرامزاده‌ای در اُشدود جلوس خواهد نمود و حشمتِ فلسطینیان را مُنقطع خواهد ساخت. و خون او را از دهانش بیرون خواهم آورد و رجاساتش را از میانِ دندان‌هایش.»* هیچ‌کس بهتر از خودِ پیغمبرها آبرویِ همدیگر را نریخته‌اند، مخصوصاً وقتی که تضادِ منافع پیدا شده

است. پس هوایِ خودت را داشته باش. بدان که جلوِ لوطی معلق می‌زنی!
آذر جُسنف بن بیوَراُلاغ هم سرِ قوز افتاد و چون متجاسرینِ پرتقالی کوپُن‌هایِ مربوطه را نداشتند، از تحویلِ پیشکش‌هایِ خود که آب در دهنِ ضعیفه‌ها انداخته بود و نزدیک بود که اُمّه بکنند خودداری کرد. از طرفِ دیگر، البوقرق‌دُخت که سرکردهٔ غیررسمیِ زن‌هایِ فاجرهٔ مهاجرهٔ متجاسره بود و می‌خواست که در این‌جا دولتِ پرتقالِ آزاد تشکیل بدهد، از این پیشامد سخت واچُرتید. چون به‌فراست دریافت که آذر جُسنف بن بیوَراُلاغ جلوِ بهانهٔ کُس تُرکیِ* تبلیغِ مسیحیت را گرفته و حالا ناگزیر باید نیرنگِ تازه‌ای به‌کار بزند تا یَخَش بگیرد. اما چون سیاستمدار نبود و هنوز نمی‌دانست که دیگر دولتِ پرتقال وجود ندارد و پادشاهِ فاتحِ رُبعِ مسکونش هم ریغِ رحمت به سر کشیده و هفتاد کفن پوسانیده و حتی در مجالسِ احضارِ ارواح هم کسی به صَرافت نمی‌اُفتد که روحِ آن بزرگوارِ شادروان را حاضر بکند، ابتدا دستور داد توپ را کنارِ بندر نصب کردند، بعد دستش را پَرِ کمرش زد و با صدایِ زیلِ دورگه، این‌طور وراجی کرد:
- جانم برای‌تان بگوید، من نمایندهٔ محترمهٔ پرتقالِ آزاد هستم و برایِ کَفلَمهٔ هفت پَرکنهٔ هند به این‌جا آمده‌ام. ما در اثرِ سال‌ها تجربهٔ تلخ، دریافتیم که مردمِ دنیا خوش‌باور و احمق و توسری‌خورَند و عقل‌شان به چشم‌شان می‌باشد و همچنین دنیا خر تو خر است. اگر ما از حماقتِ مردم استفاده می‌کنیم، گناه از ما نیست. چشم‌شان کور شود و دنده‌شان نرم! اگر شعور دارند، بزنند و پدرمان را دربیاورند. اما حالا که ریگی به کفش دارند و قُلدُرپرست‌اند، پس فضولی موقوف! بی‌خود صورتِ حق‌به‌جانب به خود نگیرند، زیرا حقِ نُتُق کشیدن ندارند. آخر ما هم بی‌کار نمی‌نشینیم و با قصهٔ «بی‌بی گوزَک» سرشان را گرم خواهیم کرد. چنان آن‌ها را ترغیب به گذشت و فقر و فاقه و صوفی‌گری و مُرده‌پرستی و گریه و وافور و توسری‌خوری می‌کنیم که دست رویِ دست‌شان بگذارند و بگویند: «باید دستی از غیب بُرون آید و کاری بکند!»* اما این دست دستِ ما خواهد بود.

ما تَرکِ دنیا به آن‌ها می‌آموزیم و خودمان سیم و غلّه خواهیم اندوخت.* (کف زدنِ حضار) جانم برای‌تان بگوید، همیشه برایِ این‌که تاریخ عرضِ اندام بکند، یک تُپُز یا گُرز یا قدّارهٔ خونالود و یا لولهٔ توپ و یا بُمبِ اتمی بُرهانِ قاطع است. چنان‌که حضرتِ خاتم‌النبین می‌فرماید: «*أنا نبی بالسیف.*» آن‌وقت چند نفر رَجّاله لازم است که به اسمِ خدا و شاه و میهن، هِی کُراوغلی* بخوانند و سینه بزنند و خود را نگهبانِ قانون معرفی بکنند و تودهٔ عوامِ کالاَنعام را با اُشتُلُم و بیمِ دوزخ و امیدِ بهشت بفریبند. این تودهٔ گمنام که اسیرِ شکم و زیرِ شکمش است کورکورانه از آن‌ها اطاعت خواهد کرد و به‌پایِ خود به کُشتارگاه می‌رود. به این طریق، تاریخ عوض می‌شود. (حُضار کف زدند و هورا کشیدند: «میهن مسلخِ عزیزِ ماست!») اما چرا علمِ شریفِ تاریخ تکرار می‌شود؟ برایِ این‌که وقاحت‌ها و پستی‌ها و سُستی‌ها و مادرقحبگی‌هایِ بشر هم تکرار می‌شود. جانوران بُت نمی‌پرستند، قُلدُر نمی‌تراشند و به کثافت‌کاری‌هایِ خودشان نمی‌بالند، برای همین تاریخ ندارند. صفحاتِ تاریخِ بشر با خون نوشته شده. هر قُلدُری که وقیح‌تر و درّنده‌تر باشد و بیش‌تر کُشتار و غارت بکند و پدرِ مردم را دربیاورد، در صفحاتِ این تاریخ، عزیزچُسانه‌تر است و به‌اصطلاح، نامش جاویدان می‌شود و گاهی لقبِ «عادل» هم به دُمش می‌چسبانند و حتی به درجهٔ الوهیّت هم او را بالا می‌برند. این از خصایصِ اشرفِ مخلوقات است. آن‌وقت، موجوداتِ احمقِ وازده‌ای که ریزه‌خوارِ خوانِ رَجّاله‌هایِ تازه به دوران رسیده می‌باشند، قد عَلَم می‌کنند و جریانِ وقایع را با منافعِ شکم و زیرِ شکم خودشان تطبیق می‌دهند، با جملاتِ چسبندهٔ پُرطُمطراق و سَجع و قافیه، پرده رویِ جنایات و حماقت‌هایِ کارنامهٔ این قُلدُرها می‌اندازند و اسمِ خودشان را مُوَرّخ می‌گذارند. به این طریق، افسانه به‌وجود می‌آید. خوبی‌اش این است که از افسانه هم درسِ عبرت نمی‌شود گرفت. تنها فایدهٔ تاریخ این است که از مطالعه‌اش انسان به ترقی و آیندهٔ بشر هم ناامید می‌شود. در هر زمان که آدم‌ها به‌هم برخورده‌اند، این برخوردِ دائمی همیشه

کُشت و کُشتار به‌بار آورده، هر ملّتی که به درجهٔ تمدن رسیده، ملّتِ همسایه‌اش که قُلدُر و پاچه‌ورمالیده بوده به آن حمله کرده و هستی‌اش را به باد داده است. خاصیّتِ هر نسل این است که آزمایشِ نسلِ گذشته را فراموش بکند. وقایعِ تاریخ یک فاجعه و یا رُمان است که به‌تناسبِ مقتضیّاتِ وقت، هر مورخی مطابقِ سلیقهٔ خودش، از میانِ هرج و مرجِ اسنادِ تاریخی بهره‌برداری کرده است، اما به ما ربطی ندارد. فقط درسِ پستی و درّندگی و کین‌توزی به ما می‌آموزد. و به‌همین علّت بشر را وادار می‌کنند همیشه رو به قَهقَرا برود. فقط الفاظ فرق می‌کند، اما دیکتاتورِ امروز به‌مراتب خطرناک‌تر از دیکتاتورِ هزار سال پیش است. (کف زدنِ مُمتدِ حُضار) باز هم تجربه به ما ثابت کرده که مذهبِ مسیح بهانه و افزارِ دستِ یک مُشت گُرگ است که به لباسِ میش درآمده‌اند و جُز تخمِ نفاق و کینه ثمرِ دیگری به‌بار نمی‌آورند. زیرا یک دستهٔ انگشت‌شمار مثلِ اُسقُف‌الاَساقفهٔ خودمان (اشاره به طرفِ آذر جُسنف بن بیوَراُلاغ کرد.) برایِ تأییدِ حرص و آز و شهوت و خودپسندی و جاه‌طلبیِ خودشان آمده‌اند دنیایِ نامرئی و خدایِ قهّاری تصور کرده‌اند که همان تمایلاتِ پستِ آن‌ها را دارد. آن‌ها نماینده و تعزیه‌گردانِ همین دستگاه‌اند و برایِ سود و زیانِ خود، آیه از *زَبور* و *تورات* می‌آورند و پایش بیُفتد با شیطان هم می‌سازند تا موجودات را تا ابد پست و احمق و گدا و مُطیع نگه‌دارند و همین‌که قدرت گرفتند، این آقایانِ زاهد و عابد و مسلمان حتی مُدعیِ تاج و تخت هم می‌شوند. به‌همین مناسبت، یک‌پا دشمنِ خونی ما هستند. اگرچه من از لحاظِ سیاستِ استعماری در نظر داشتم که شعائرِ اسلامی را تقویت بکنم، اما حالا که سرِ قوز اُفتادم، از این‌کار به‌کلی چشم می‌پوشم، زیرا ما از تَهِ قلب به مذهبِ لینگُم گرویده‌ایم و دیگر حنایِ هیچ مذهبی پیش‌مان رنگی ندارد. جانم برای‌تان بگوید، اگر خدا وجود داشت، دیگر احتیاجی به کشیش و آخوند و خاخام و مسجد و کلیسا و کَنیسه نبود. مظهرِ پرستش ما محسوس و در دسترسِ همگی است و میانجی لازم ندارد، حتی از تبلیغ هم بی‌نیاز است. مُشک آن است که خود ببوید،

نه آن‌که عطار بگوید.* چون آن‌چه که مشکوک است، همیشه تبلیغ لازم دارد. اگر مذهب راست می‌گفت، این‌همه زندان و پاسبان و بیمارستان و تیمارستان و قُشون و کینه و جنگ‌هایِ صلیبی و مذهبی وجود نداشت، زیرا دین و مذهب از ابتدایِ پیدایش تا کنون، جُز موجباتِ بدبختی و تَبَه‌روزیِ مردم را فراهم نساخته و جُز دکان‌داری و آلتِ خر کردنِ مردم چیزِ دیگری نبوده، چه آن‌که از پایه و اساس موهوم بوده. اساساً تمنّایِ تذهیبِ آدمی از راهِ مذهب، جُز از قبیلِ تمنّایِ دَفعِ فاسد به اَفسَد نیست. از بدمنشی‌ها و کثافت‌کاری‌هایِ آدمی از همه فاسدتر همان ایمانِ مذهبی است. ایمانِ مذهبی بزرگ‌ترین دروغ‌هایی است که بشر برایِ تبرئهٔ خود قالب زده و گشادترین کلاهی است که به سرِ خودش گذاشته است. فقط به این وسیله نمایندگانِ آن به‌اقتضایِ زمان در خر کردنِ مردم و سوار شدن بر گُردهٔ آنان کوشیده‌اند. کدام مذهب است که توانسته باشد پنج دقیقه از شرارتِ بشر بکاهد؟ برعکس، می‌بینیم همیشه تعصب و خرافات و حماقتِ بشر را برایِ پیشرفتِ مقاصدِ خود دستاویز قرار داده و یک میانجیِ کشیش یا آخوند لازم دارد که کلاهِ مردم را به امیدِ بهشت و بیمِ دوزخ بردارد و به ریش‌شان بخندد. مذهبِ ما میانجی لازم ندارد. لذا قانونِ ما این توپ رَضی‌الله‌عَنه می‌باشد که مشاهده می‌کنید و آلتِ پرستشِ ماست.

(زنانِ فاجرهٔ پرتقالی که از مسلمانان دلِ پُرخونی داشتند، دسته‌جمعی خواندند:

مسلمان گر بدانستی که توپ چیست،
یقین کردی که دین در توپ‌پرستی است؛
ز اسلامِ مجازی گشته بیزار،
کز آن، کُفر حقیقی شد پدیدار؛
اگر کافر ز توپ آگاه گشتی،
کجا در دینِ خود گمراه گشتی؟*)

جانم برای‌تان بگوید، اما از لحاظِ رَوِشِ سیاسی، چنان‌که ملاحظه می‌کنید، از

این دقیقه به بعد، ما فاتحِ هند هستیم. سرگردگانِ ما سال‌ها مشغولِ مطالعهٔ حمله به هندوستان بودند و کاری از پیش نبُردند و آخرش جلوِ یک مشت درویشِ لَندهور زانو زدند و سپر انداختند. ولیکن ما دست به ترکیبِ هیأت حاکمهٔ شما نمی‌زنیم، برعکس از غرورِ ملّی و مذهبِ لینگم و مهاراجهٔ میهن‌پرستِ شما تقویت خواهیم کرد. به این معنی که استقلالِ ظاهری و عَنعَناتِ دینیِ شما را عجالتاً محترم می‌شماریم تا بهتر بتوانیم پدرتان را دربیاوریم. زیرا دستگاهِ حاکمهٔ دست‌نشانده غلامِ حلقه به‌گوش ما خواهد بود و در این صورت، هیچ‌گونه مسؤلیتی به‌عهدهٔ ما نمی‌باشد. جانم برای‌تان بگوید، چون شما ملّتِ پستِ عقب‌افتاده‌ای هستید، باید در عوض، همهٔ محصولاتِ زیرزمینی و بالایِ آسمانیِ خودتان را دودستی به بیتُ‌المالِ کُفرِ ما تقدیم بکنید و ما به‌موجبِ برنامهٔ هفت ساله‌ای که تنظیم کرده‌ایم، برای‌تان زندان‌هایی با سیستمِ جدید بسازیم و جاده‌هایِ نظامی و فرودگاه درست بکنیم، بانک‌هایِ خارجی پول‌تان را کُنترل بکند و نظام‌تان در دستِ ما باشد.* همچنین برایِ این‌که در جُرگهٔ مللِ مترقی درآیید، باید قرضِ هنگفتی از ما بکنید تا توپ و تفنگ و خُمپاره و آتش‌خانه‌هایِ وازدهٔ کهنه و بُنجُل‌هایِ خودمان را برای‌تان بفرستیم و به این طریق، تا اَبدالآباد زیرِ دِینِ ما بمانید. (حُضار کف زدند و گفتند: «چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار!»*) جانم برای‌تان بگوید، مَخلَصِ کلام این‌که: ما برایِ دوشیدنِ شما آمده‌ایم و من شخصاً مسؤلیتِ وجدانی دارم که پرتقال‌هایِ هفت پَرکنهٔ هند را مُصادره بکنم و برایِ هم‌میهنانِ عزیزم بفرستم، حالا دیگر خود دانید. زنده‌باد مُهاراجه کاپوت‌والا* پدرِ تاجدار و نابغهٔ دَهرِ ولایتِ البوقرق‌دُخت‌آباد! زنده‌باد مذهبِ مقدسِ لینگم! مرگِ سیاه بر کلیسا! محو باد کشیشانِ مفت‌خوار و مُرده‌خوار! آکلهٔ شتری بیُفتد به پایین‌تنهٔ پادشاهِ پرتقال‌مان!...

ضعیفه‌هایِ متجاسرهٔ مهاجره هم ریختند و تمامِ تُحف و هدایایِ هندوها را چَپو کردند و به نیش کشیدند. سپس البوقرق‌دُخت فرمان داد که دیگر آخوندها بر

منبر نروند و مؤذنان بانگِ اذان نگویند و سایرِ خلایق به ذِبحِ اَغنام اقدام ننمایند. همچنین در کوچه و بازار ندا کردند که همه باید به کیشِ آباء و اجدادیِ خویش باشند و مُعترضِ یکدیگر نشوند. و برایِ اثباتِ مُدعایِ خود، امر کرد فی‌المجلس آذر جُسنف بن بیوَراُلاغ، اُسقُف‌الاَساقفه را در جلوِ کلیسایِ سَن ماسُخ St. Masoch، همان‌جا که قبالهٔ خشتِ خامِ سواحلِ خلیجِ فارس را به‌عنوانِ الواحی که سرِ کوهِ طور به موسی نازل شده بود در قابِ طلا گرفته و سرِ رَف گذاشته بود، تویِ پوستش کاه چپاندند و به چوبهٔ دار آویختند. در اثرِ این ضایعهٔ جبران‌ناپذیر، مُرغِ جان از قفسِ تنِ آذر جُسنف بن بیوَراُلاغ طَیَران نمود و فوراً با مَلائک مَحشور شد. ولیکن حتی ده هزار تن پیروانش از ترسِ البوقرق‌دُخت جرأت نکردند که برایِ مومیاییِ جنازهٔ مومی‌الیه اقداماتِ مقتضی به‌عمل آورند. همان شب، لوطیِ مستی با زغال رویِ سنگِ قبرش نوشت: «دیری نخواهد کشید مُرشدِ ما که در این‌جا به خاک سپرده شده، قیام خواهد کرد و پدرِ هرچه قانون‌پرست است درمی‌آوَرَد، به‌طوری که تا کمرِ اسبش در خون موج خواهد زد. بر پدرِ باورنکن لعنت!»

مرحومِ آذر جُسنف بن بیوَراُلاغ علی‌الدَوام به ریاضت و عبادت مشغول بود و گاهی اشعارِ آبدار بر لوحِ اعتبار نقش می‌نمود و چند تصنیفِ مُعتبر بر اوراقِ روزگار به یادگار گذاشت. همیشه در زمانِ حیات، اظهار می‌فرمود که در نظر دارد تاریخچهٔ سنگِ قبرِ خود را با تحقیقاتِ بسیار دقیق، زیرِ عنوانِ «تُحفه الاَراجیف» به‌طورِ مقاله، قلمی کند تا در مجامعِ علم و ادبِ ممالکِ محروسه عرض اندام نموده، نامِ خود را جاودان سازد. ولیکن اَجَل مُهلتش نداد و ما این فُقدانِ جبران‌ناپذیر را به ادبیات، مخصوصاً به علمِ شریفِ تاریخ، تسلیت می‌گوییم.

اما از آن‌جا بشنوید که چون البوقرق‌دُخت کُفر گفت و به مقامِ باری‌تعالی جسارت ورزید و نسبت به حضرتِ رسالت‌پناه صلی الله علیه و آله و سَلّم کلماتِ بی‌ادبانه بر زبان راند،

بیت:

چو عاجز شد آن بی‌ادب در جواب،
به بد کرد حاشا نَبی را خطاب،

فوراً ریختش از دنیا برگشت و صورتش مثلِ زُغال سیاه شد و چون نمی‌دانست: «که زنگی به شُستن نگردد سپید.»*، هرچه آب به سر و رویش زد، فایده نبخشید. از قضا، مردمِ ساده‌لوحِ مسیحیِ هندی، در حالی که برگِ تنبول* می‌جویدند و با دهنِ حیض‌شده به در و دیوار تُفِ قرمز پرتاب می‌کردند، برای اثباتِ بی‌دینی‌اش از این حُجت‌الکُفّاره معجزه خواستند.

ضعیفه هم نه گذاشت و نه وَرداشت و گفت:

- جانم برای‌تان بگوید، معجزاتِ صوری مُعارضه با سامری است. شأنِ من در آن است که اصلاً معجزه ندارم و به‌موجبِ آیهٔ کریمهٔ: « *قُل اِنّما اَنا بَشَر مِثلُکُم یُوحی اِلَیّ*»*، من هم ناسلامتی بشری هستم مثلِ شما. اما حالا که سرِ قوز افتاده‌ام، به شما اخطار می‌کنم که معجزه تیاتر و نمایشگاه که نیست و دستگاهِ بی‌دینی را مَلعَبه نمی‌توان پنداشت. هرگاه معجزه می‌خواهید، علمای شرق و غرب و شمال و جنوب را حاضر کنید تا اَمر کنم آفتاب که از شرق برمی‌آید، از غرب طلوع کند و آن علما پایِ معجزهٔ من صحّه بگذارند و پاراف کنند تا کافهٔ عوامِ کالاَنعام بی‌چون و چرا به من بگرَوَند و آن‌گاه صِدقِ مَقالِ من کالشمس فی رابعه النهار، روشن و آشکار گردد. همین.

هندوهای مسیحی که دیدند سُنبه پُرزور است و حالا دسترسی به علمای شرق و غرب و شمال و جنوب ندارند، سخت از رو رفتند و زبان در کامِ خاموشی فُروبُردند و فقط توی دل‌شان این بیت را سرودند: «چُس رفته گوز اومده، حاکمِ دهن‌دوز اومده!» و بالاخره، شاخ‌شان را از البوقرق‌دُخت بیرون کشیدند. برعکس، هرزگی‌پرستان از ذوق توی پوست نمی‌گنجیدند و چون در ایامِ جهالت، در اخلاق‌شان سخت‌گیری نشده بود، با خودشان می‌گفتند: «نچُسین، نگوزین که احمدک خیار کاشته! اما کسی که با دیگران زِنا کند، با مادرِ خود چه‌ها کند!»* ضمناً رسالاتِ بی‌شماری در شکِ میانِ

خُماری و مستی و دَرمالی و بنداز و مُبطلاتِ جماع از قولِ استادانِ فن منتشر نمودند.

الخلاصه، البوقرق‌دُخت از مصائبِ گذشته پند گرفت و از شوقِ فتوحاتِ آینده، با دُمش گردو می‌شکست. فوراً دستور داد هفت تن از رجال و کارشناسان و دکترانِ حقوق و جوانانِ مؤدب و پیرانِ مُهذبِ قوم دورِ هم گِردآیند و هفت شبان و هفت روز زیج بنشینند و یک نقشهٔ هفت سالهٔ شُسته رُفته برایِ عمران و آبادی و ازدیادِ نُفوس و استحصالات و تأسیسِ زایشگاه و خوانشگاه و آرایشگاه و پالایشگاه و آسایشگاه و پرورشگاه و آزمایشگاه و بازداشتگاه و باشگاه و پاسگاه و پناهگاه و شیرخوارگاه و آموزشگاه و نمایشگاه و خرگاه و فرودگاه و دستگاه و بزنگاه و ایستگاه و آبریزگاه و شاشگاه و کُشتارگاه تیّار کنند. همین‌که هفت روزِ مُقرر گذشت، فرمان داد اصلاحات بی‌درنگ آغاز شود. از این جهت، اول به خودش نشانِ بیضه‌بندِ لیاقت داد که رویش حَکّ شده بود: *Ambitio pecuniae imperu cupido سپس، سوارِ کُرّه‌مادیانِ سفیدی شد و در خیابانِ تنگوزئیل، ارتش را سان دید و دستور داد هرکس که غلامِ سفارت خواهر و مادرش را زحمت نداده بود، به‌جُرمِ عُنصرِ پلید و خائن به میهن گرفتند و زندانی کردند و داراییِ او را به‌نامِ مصالحِ عالیهٔ کشور چاپیدند. بعد فرمانی صادر کرد تا راه‌آهنِ سرتاسرِ هفت پَرکنهٔ هند را بکشند. سپس اقدام به تأسیسِ فرهنگستانِ اُردو و پرورشِ افکار کرد. یک دسته بادمجان دورِ قاب چین و دلقکِ وازده هم مُرتب از صبح تا شام سینه می‌زدند و خاک تویِ چشم مردم می‌پاشیدند و در مدحِ این ضعیفهٔ ظل‌الله می‌گفتند: «هرچه آن خُسرو کند، شیرین بود!» هر وقت هم که این ضعیفه به مسافرت می‌رفت و برمی‌گشت، یک مشت بچه‌هایِ حرامزاده و پیر و پاتال‌هایِ زهوار دررفته‌شان را جلوِ قُدومِ روحی فداه سگ‌کُش می‌کردند. ضمناً به‌دستورِ وزارتِ بهداری، تپّه تپّه مجسمهٔ مُشارالیها را با مخارجِ هنگفت، سرِ راه و نیمه‌راه برایِ عبرتِ عابرین گذاشتند تا سَنده‌سلامی‌هایِ محترمِ میهن خودبه‌خود معالجه بشوند. دراین حیص و بیص، سرکودبانِ آن دیار که طبعی وَقّاد و ذوقی سرشار داشت، شعری در مرثیهٔ البوقرق و فراقِ مرقدِ مُطهرش

سُرود که دلِ سنگ را آب می‌کرد و برایِ البوقرق‌دُخت خواند.

اینک چند بیت دراین‌جا قلمی می‌گردد:

لاشهٔ گندیده‌ای در یک کنار افتاده است

سِندهٔ پوسیده دور از سِنده‌زار افتاده است،

از برایِ کِشتِ کاهو، همچو کودی نادر است

وای و دردا، کِشت ما بی‌کود و بار افتاده است؛

حضرتِ البوقرق، فرماندهٔ عالی‌مقام،

بی‌کمر شمشیر و بی‌نقش و نگار افتاده است.

زوردارِی زورجوی و زورمندی زورگوی،

زورش از زانو شده، چانه ز کار افتاده است.

تو سوارِ توپِ مروارید بودی، ای امیر!

توپِ مرواریدت این‌جا بی‌سوار افتاده است.

دخترت البوقرق‌دُخت از فراقِ لاشه‌ات

غرقِ اشک و غرقِ خون، رویِ مزار افتاده است.

خیز و اشک از چشم‌هایِ دخترِ خود پاک کن،

حیف آید دخترت بی‌غمگسار افتاده است.

گیسوانِ دخترت بر رویِ خاکِ مَرقَدَت،

چون به‌رویِ منقلی، عَنبرنصار* افتاده است؛

ای همایون سرور و سالار با عزّ و وَقار!

بین که ناموست چنین خوار و فکار افتاده است؛

جان‌نثار و چاکرت سرکودبانِ خاک‌شور،

بر سرِ خاکِ مزارت داغدار افتاده است.

ای فدایِ دخترت گردم که از دیدارِ او،



طبعِ شعر من چنین در خارخار افتاده است.
باش تا بینی که از یک ذرّه خاکِ تُربتش
سالِ دیگر، هر خیاری چون چنار افتاده است.

(جایِ بسی تعجب است که شاعر در بیتِ پنجم، لقبِ *مروارید* را به توپ اعطا می‌کند و چنان‌که به‌جایِ خود ذکر خواهد شد، این لقب را بعدها به‌مناسبتی رویِ این توپ خواهند گذاشت که عجالتاً از گفتنش خودداری می‌کنیم. البته ما مُنکر نیستیم که شاعر را با عالمِ عُلوی و جهانِ ماوراءِالطبیعی سر و سرّی است و از سرچشمهٔ غیبی فیض می‌گیرد و گاهی ممکن است غلط‌انداز، از این پیش‌گویی‌ها بکند. ولیکن به‌ظنِ قوی، لغتِ مزبور از فعلِ *مُرواریدن* می‌آید که به‌عربی تَطَیّر می‌نامند و مقصود فالی است که از پروازِ پرندگان و یا فضله انداختنِ آنان می‌گیرند و *مُروا*، بر وزنِ خُرما، فالِ نیک و دعایِ خیر می‌باشد.)

باری، همین‌که سرکودبان این قصیده را برایِ البوقرق‌دُخت خواند، به لقبِ «ملک‌الشعرایِ دربار» مُفتخر شد و البوقرق‌دُخت برایِ ازدیادِ محصولِ کاهو، دستور داد لاش‌مُردهٔ پدرش البوقرقِ سوم را با بوق و کَرنا و سُرنا، از جزیرهٔ هرمز آوردند و رویِ لولهٔ توپ گذاشتند و به دولابی‌هایِ ولایتِ البوقرق‌آباد سپردند. نیز ناگفته نمانَد که پس از این‌همه فداکاری و ترقیّاتِ روزافزون، اگرچه البوقرق‌دُخت از طرفِ حمّال‌هایِ میهنش جُزوِ مادینه‌هایِ *non baisabilis طبقه‌بندی شده بود، ولیکن از گیس‌سفیدانِ قوم مشورت کرد تا شوهری پَر و پا غُرس از بلادِ عربستان برایِ خود استخدام کند و صفتِ پرتقالی‌الاصل به او بدهد.* اما آن‌ها زیرِ بار نرفتند. ولی تعجب در این‌جاست که با وجود این، آثارِ آبستنی در البوقرق‌دُخت پدیدار شد. هرچند خودش مدعی بود که از برکتِ توپ است و اظهار داشت: «جانم برای‌تان بگوید، شبی که به زیارتِ توپ اَرواحنا فداه رفته و در جوارِ آن بزرگوار پهلو بر بسترِ استراحت داده بودم، ناگاه دیدم که نوری از

روزنهٔ خرگاه درآمد و به کامم فُرورفت.»

بیت:

حکایاتِ مریم اگر بشنوی،

به البوقرق لاجرم بگروی!

همین‌که وضعِ حمل با مراسمِ باشکوهی انجام گرفت، بچه ناقص‌الخلقه بود. گیس‌سفیدانِ قوم به او بدبین شدند و او هم از ترس، ناچار سرِ جگرگوشهٔ خود را زیرِ آب کرد. ضمناً برایِ این‌که زبانِ عیب‌جو و بدگو را ببندد و از رعایایِ خود چشم‌زَهره بگیرد، قانونی به‌قیدِ سه فوریّت* گذرانید که هرکس اسائهٔ ادب به ماتیشگه‌خانهٔ* دربار بکند، او را شمع‌آجین کنند و در کوچه و بازار بگردانند. از طرفِ دیگر، چون کارشناسانِ مخصوصِ کشاورزیِ او گزارش کردند که در هند همه‌جور میوه به‌هم می‌رسد مگر پرتقال و دید که پادشاهِ فقیدِ سابق‌شان به آن‌ها حُقه زده بود تا تمامِ هند را دربست برایش تسخیر بکنند، از تصرفِ باقیِ هفت پَرکنهٔ هند چشم پوشید که پوشید. اما عوضش، یک میدانِ «ارگِ» حسابی در گردنهٔ خیبر درست کرد، بالایِ سردرش داد شب و روز نقاره زدند و با سلام و صلوات، توپ را در آن‌جا گذاشت، و دهنه‌اش را به طرفِ ممالکِ محروسه قرار داد. البته به‌خیالِ این‌که در اولین فرصت، به‌خون‌خواهیِ پدرِ ناکامش، به اصفهان حمله‌ور گشته و سرِ سبیل‌علی‌شاه را تویِ روغنِ محلاتی سرخ کند و سبیلش را دود بدهد.

ناگفته نماند، البوقرق‌دُخت که ضعیفهٔ سِرتِقِ سِمِجی بود، بالاخره تصمیم به تسخیرِ ممالکِ محروسه گرفت. اما چون خرافاتی بود و ایمانِ پابرجایی نداشت، این شد که قبل از اقدام به حمله، از جوکیِ مُجرّبی که سال‌ها دودِ چراغ خورده و ذَواتِ لَحم نیازُرده* و با چشم‌هایِ کوچکش چیزهایِ بزرگ دیده بود مشورت کرد و گفت:

ـ خانم برای‌تان بگوید، ما را پندی ده و سخنی گوی تا آن را بشنویم و به‌کار بندیم.

جوکی عوضِ رَمل، اُصطرلاب انداخت و عرض کرد:

ـ اُصطرلاب همان نماید که جدِّ مُطهرم کریشنا پاتاپام در کتابِ شَقّ‌الیَقین*

آورده است.

البوقرق‌دُخت دستپاچه پرسید:

ـ چگونه بود آنک؟

جوکی فرمود:*

ـ آورده‌اند، جدِّ بزرگوارم در کتابِ خود، از قولِ جابر بن هَردَمبیل، روایت نموده که پدرجدّش ابوالفَرَج بن خوش‌اِحلیل در کتابِ «حَشَفه المؤمنین»، از حدیثِ مُعتبر نقل می‌کند که در مجلسِ اُنسی، از حضرتِ علی پرسیدم: «یا سیّدی! سرنوشتِ ممالکِ محروسه چیست و کارش به کجا انجامد؟» حضرتِ علی فرمود: «به‌درستی که من الآن خبر می‌دهم به شما از چیزهایی که بعد از آن شدنی است. پس برسانید این‌ها را کسانی که از شما در این‌جا حاضرند به کسانی که از این‌جا غایب‌اند.» بعد آن حضرت دستارِ خود را باز کرد و های‌های گریستن آغاز نهاد، به‌طوری‌که به‌سببِ گریۀ او، همۀ حُضار به گریه درآمدند. وقتی که از گریستن فارغ گردید، فرمود: «به‌تحقیق چنین است و جز این نیست که امروز سرآغاز و سرانجامِ ممالکِ محروسه را به دو کلمه اختصار کنم: بدانید و آگاه باشید که تاریخِ ممالکِ محروسه از پیشدادیان شروع می‌شود و به پس‌دادیان خاتمه می‌پذیرد.»

سپس جوکی افزود:

ـ ولیکن از دلایلِ نُجوم چنان معلوم می‌شود که کوکبِ دولت و اقبالِ ممالکِ محروسه به درجۀ هبوط و حدودِ نحوس رسیده و از آن می‌ترسم که شقاوت و اِدبارِ او در سعادت و اقبالِ شما نیز سرایت کند.

البوقرق‌دُخت که این سخن شنید، اندیشمند شد، آب در دیده گردانید و از تصمیمِ خویش چشم پوشید.

همین‌که غلامِ سفارت از این ماجرا اطلاع یافت، پیامبری نزدِ البوقرق‌دُخت فرستاد که: «اگر که می‌خواهی کارت سکّه بکند و پیازت کونه، همانا راهِ دیگری در پیش نداری مگر آن‌که ظاهراً از هرزگی‌پرستی دست بکشی و مسلمان‌بازی

دربیاوری و مردم را حسابی خر بکنی که به‌نفع ما و شماست. در این صورت، تا دنیا دنیاست، ما میخ طویلهٔ پشتت خواهیم بود. حالا تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال!»*

البوقرق‌دُخت که ۷۷ سال از عُمرِ شریفش می‌گذشت و مراحلِ یائسگی را به‌سرعت می‌پیمود و در این اواخر، هرچه دوا و درمان کرده و دست به دامانِ توپ شده بود دیگر از این امامزاده مُعجزی ندیده بود، به توپ و حتی به ملّتِ هرزگی‌پرستش و مُهاراجه کاپوت‌والا و دنیا و مافیها پیسی‌میست شد. گمان کرد خدایِ مسلمانان غضبش کرده. با خود گفت: «آن‌قدر دنیا خر تو خر است که می‌ترسم حرفِ آن‌ها راست از آب دربیاید و آن دنیا هم باشد. ولیکن دنیایِ بدون توپ برایِ دَمِ توپ خوب است! پس چه‌جور کلاه سرِ خداشان بگذارم؟»

لذا در اثرِ انقلاباتِ روحی و محرومیّت‌هایِ جنسی و بدجنسی، به دینِ حَنیف تمایل حاصل نمود تا اقلاً در دنیایِ دیگر، شکمی از عزا درآورده، با جماعتِ آخوند و طلبه، پایِ حوضِ کوثر، عسل و شراب بخورد و با غَلمانان بندازهایِ ابدی بنماید. این شد که در حضورِ حُجت‌الحق والاسلام شیخ پشم‌الدین تَفتازانی و مالکِ هَشدَر* توبهٔ نَصوح کرد و شهادتین را به دهنِ مُبارک جاری ساخت و از رویِ اخلاص به عَنعَناتِ دینِ مُبین پرداخت و اسمِ جدیدالاسلامِ «خوش‌قدم‌باجی» رویِ خودش گذاشت و تَرکِ شِرک و ملّتِ مذمومِ هرزگی‌پرستان گرفت. در همان روز، قریبِ صد هزار شرمگاه‌پرستِ مُتمرد، مؤمنِ دوآتشه و موّحد گردیدند و از ظلمتِ ضلالت و عبادتِ اوثان نجات یافته و به صحّتِ عقیدت فایز شده، کلمهٔ توحید بر زبان راندند. جماعتِ جدیدالاسلام جراحاتِ سفلیس را که بر اندام و جوارحِ و پایین‌تنهٔ خوش‌قدم‌باجی ظاهر شده بود معجزه پنداشته، چون مُهرِ نبوت آن‌قدر بوسیدند و لیسیدند تا به آن مقام رسیدند که رسیدند!

از برکتِ قبولِ شریعتِ غَرّا، نه تنها فروغِ ایمان بر سراچهٔ دلِ خوش‌قدم‌باجی تافت، بلکه صورت و اندامش که در اثرِ کُفر و اِلحاد سیاه شده بود، در اثرِ لیسشِ

پیروانِ پاک‌دلش پیس شد و گوشتِ نو آوَرد و مانندِ خورشید درخشیدن گرفت. همچنین بدنش که چون نیِ قلیان نحیف و چون تیغِ ماهی ضعیف بود، در اثرِ ابتلاءِ داءالفیل به هیکلِ کرگدن درآمد. خوش‌قدم‌باجی هم به‌پاسِ این معجزهٔ بی‌قیاس، آهنگِ زیارتِ عتباتِ عالیات و تُربتِ خامسِ آلِ عبا (ص‌ع) کرد. لذا تمارُض به مرضِ *Kleptomanie نمود و دکترانِ کُمیسیونِ اَرزِ وزارتِ دارایی مرضِ او را تصدیق کردند و مُشارالیها هم فوراً از انواعِ لآلی و دُرر و مرجان و جواهر و اَوانیِ زر و سیم و نقودِ سرخ و سفید و لوحِ طلایِ تختِ جمشیدِ خزانهٔ مُهاراجه کاپوت‌والا که از وزن سبُک و از قیمت سنگین بود، دستبُردی ماهرانه زد و با خود برگرفت. ع: وصفش نگُنجد در بیان، شرحش نیاید در قلم!* و به‌عزیمتِ گُزاردنِ حجِ اسلام و طوافِ تُربتِ جنّت‌رُتبتِ حضرتِ خیرالاَنام علیه الصلوات و السلام، از دارالسلطنهٔ گوا در حرکت آمد. جمعی کثیر از فحولِ علماء و اعیان و رجال، مانند خواجه نره‌خر جوزعلی و شیخ پشم‌الدین و مالکِ هَشدر در ملازمتِ بی‌بی زُبیده و اُمِّ کُلثوم و ننه نادعلی و خاله کوکومه و میمنت خانم و ننه اُمُّ‌البَنی*، به جانبِ حجاز روان گشتند و به شَرفِ طوافِ رُکن و مقام و زیارتِ مرقدِ عطرسایِ پیغمبرِ علیه الصلوات و السلام مُشرَّف شده و در مراجعت، مدتی در کربلایِ مُعَلا رَحلِ اقامت افکندند و مُجاور شدند. هرچند خوش‌قدم‌باجی تمامِ داراییِ خود را از کَف داد و به روزِ سیاه نشست، حتی در شهرنوِ آن بلاد مدتی به‌نام «عَجمی» اطفاءِ شهوتِ بی‌مُروت نمود، ولیکن از پخشِ امراضِ زهروی و سفلیسِ درجه ۳ در میانِ اعرابِ خوش‌مصالح، ذرّه‌ای غفلت نورزید و دستِ رَدّ به سینهٔ کسی نگذاشت. اما در عوض، خود را مُرتب به ضریحِ مقدس می‌مالید و گناهانش مثلِ برگِ درخت خودبه‌خود فُرومی‌ریخت. تا آن‌که بازارش سخت کساد شد و قصدِ بازگشت به میهنِ عزیز کرد. مقدارِ هنگفتی تُربتِ اَصل و کفنِ مقدس و واجبیِ بسیار اَعلا و مُهر و تسبیح و چند مَشک دوغِ عرب و مقداری موش و سوسمارِ خشک‌شده و چند بُغچه روبنده و پیچه و چادر و چاقچور و چارقدِ قالبی و عبا و کَفیه‌عِقال و شَلیتهٔ

دندان‌موشی و چند تن روضه‌خوان و دعانویس و جن‌گیر و از گداهایِ سامره به‌همراهِ خود آورد تا مردمِ خوش‌قدم‌آباد را به دینِ حَنیف راهنمایی بکند.

حاجیه خانم به روزِ عیدِ اَضحی واردِ شهرِ گوا شد و قتلِ‌عامِ حسابی از گاو و گوسفند جلوِ قُدومِ مُبارکش کردند تا طلعتِ روح‌افزا به مردم نمود و تخت‌ِخانی و سَریرِ کامرانی را به جانخانیِ* وجودِ میکروب‌آلودِ خود که مُوَشّح بود به نِقرِس و غَمباد* و کِرمِ کدو و شاش‌بند و آتشک و اُبنهٔ سواره و بودبودِ پیاده و آکلهٔ شتری و شانکر و ترپونم و استافیلوکوک و گونوکوک*، زیب و زینت درافزود و فرمانی صادر نمود که تمامِ هرزگی‌پرستانِ مسلمان‌شده، به اظهارِ شعارِ شَرعِ شریف بپردازند و آداب و عَنعَناتِ صَدرِ اسلام را پیرایهٔ خویش سازند و هرکس از انقیادِ اَرکانِ دینِ قویم سر بپیچید، سرش را به‌ضربِ عَمود نابود سازند. مگر آن‌که به‌موجبِ آئین و قوانینِ شریعت جَزیه پردازند و کسی که جَزیه بیش دهد، می‌تواند در اَمن و امانِ بیش‌تری زیسته، بر سرِ سبیلِ اسلام نقاره بنوازد. هرچند این ضعیفهٔ جدیدالاسلام خواست نطقِ غَرّائی در مدحِ تغییرِ مَسلَک و رَوشِ خود بکند، اما به‌علّتِ بادِ سفلیس صدایش کر و کیپ گرفته بود. لذا فقط توانست پایِ فرمانِ ملوکانه را که مالکِ هشدر برایش نوشته بود، به صِحّهٔ مُلوکانه مُوَشّح فرماید.

همین‌که به‌راهنماییِ غلامِ سفارت کارش گرفت، جمعی دُم‌بُریده و پاچه‌وَرمالیده دورش را گرفتند و مشغولِ رَجزخوانی شدند و دُمش را در بشقاب گذاشتند. ضعیفه هم از گناهانِ سابقِ خود غفران طلبید و مخالفِ سرسختِ الفبایِ لاتینی شد و فرمود لاتینیات را در کشورِ خوش‌قدم‌آباد از بیخ و بُن براندازند و رسالاتِ مربوط به آدابِ مَبال رفتن و فقه و اُصول را به الفبایِ عربی بگردانند. (در این صورت، ما هم بی‌اندازه متأسفیم که در این تاریخچه، چند لغت خارجی به‌طورِ غلط‌انداز استعمال کردیم و از صمیمِ قلب اِستغفار می‌کنیم.) و به‌جایِ «ویس و رامین» و «اَلفیه شَلفیه» و «کاماسوترا»، کتابِ «سیرتِ عَنتر»* و سرودِ «چو خوش‌قدم‌باجی نباشد تن من مباد» و شرعیّات و فقهیّات به اطفالِ نابالغ در

دبستان‌ها بیاموزند. همچنین دستور داد درِ همهٔ دانسینگ‌ها را بستند، پرده‌هایِ نقاشی را جِر دادند، مجسمه‌ها را شکستند، آلاتِ موسیقی را سوزانیدند و کتاب‌ها را در آتش انداختند و کاخ‌ها و کوشک‌ها و قصرها و باغ‌هایِ عمومی و میکده و دانشکده و آتشکده و معابدِ هرزگی‌پرستی و کلیساهایی که جزیه نمی‌دادند با خاک یکسان کردند و به‌جایش مسجد و تکیه و امامزاده و حسینیه و منار و قاپوق و پاتوغ و شیره‌کش‌خانه و واجبی‌کش‌خانه ساختند. متخصصینِ اذان و مناجات و آخوندهایِ گردن‌کلفت خواب و خوراک را به مردم حرام کردند و بِریز در رادیو با عَر و تیز و چُسنالهٔ عربی و روضه مردم را دعوت به مُرده‌پرستی و روزه و گذشت از دنیا و گریه و غسل در آبِ روان می‌کردند و از فشارِ قبر و روزِ پنجاه هزار سال می‌ترسانیدند، بعد هم مثلِ شترِ فَحل به‌عنوانِ موسیقیِ ملّی و میهنی نعره به زیرِ شنوندگان می‌دادند و به شهوت‌رانی و شکم‌چرانی‌هایِ بهشت وعده و وَعید می‌دادند. ضمناً باید متذکر شد که خوش‌قدم‌باجی خیرات و مَبَراتِ زیادی هم کرد، از جمله داد سرِ راهِ امامزاده‌ها بیت‌الخَلا و آب‌انبار و کاروان‌سرا ساختند و جوی‌هایی برایِ رفعِ قضایِ حاجت به‌عنوانِ کنارآب در اطرافِ آن‌ها تعبیه کردند و مخارجش را از بلیتِ لاتاریِ سازمانِ اشتباهیِ خوش‌قدم‌آباد تأمین نمودند. ملاباجی‌ها در مکتب‌خانه‌هایِ شَنگول و مَنگول، مسائلِ مهمی راجع‌به شکِ میانِ دو و سه و مبطلاتِ روزه و وَطی و مُقاربت و اِدخالِ حَشَفه به قُبُل و دُبُر و استحاضهٔ کثیره و متوسطه و قلیله و خواصِ آبِ کُر و آبِ مضاف و جلو گذاشتنِ پایِ چپ هنگامِ ورود به محلِ تخلیه و ریزه‌کاری‌هایِ زبانِ دل‌نازکِ عربی مطرح می‌کردند و به هندوها حُقنه می‌نمودند و در منافعِ تعددِ زوجات و تَقیه و مُحلّل و خواصِ تُربتِ اصل دادِ سخن می‌دادند. شیخ پشم‌الدین کتابی در نجاسات تألیف کرد که حاویِ هزار و پانصد مسأله در بابِ آدابِ خَلا رفتن و کون‌شویی بود.

خوش‌قدم‌باجی که دید زمینه برایِ خر کردنِ مردم فراهم است، دست از قُنداق درآورد و دستور داد به‌جایِ مامیران و زعفران و تِرَنجبین و گزاَنگبین و شیرخِشت و

فُلوس و هِل و فوفل و اَنقوزه، سرتاسرِ مملکتِ خوش‌قدم‌آباد را تریاکِ ناب کاشتند. و به‌دستورِ غلامِ سفارت، تریاک‌هایِ زرینِ عالی و موادِ مخدره را میانِ پیروانِ خود به‌رایگان پخش می‌کرد و برایِ تبلیغِ آن حتی دستور داد که در ماهِ مبارکِ رمضان، موقعِ اذانِ سَحَر، به مردم توصیه می‌کردند که: «آب است و تریاک!» مردمِ ساده‌لوح هم گمان کردند که اگر در موقعِ سَحَر تریاک بخورند، از زَجرِ گرسنگیِ آن‌ها کاسته می‌شود. مالکِ هشدر هم ساقیِ مخصوصِ خوش‌قدم‌باجی شده بود و بَست‌هایِ عالی می‌چسبانید و به دهنش می‌گذاشت. خلاصه، بازارِ دعانویس و جن‌گیر و شاخ‌حسینی و جیگرکی و محلل رونقِ به‌سزا گرفت. متخصصینِ روضه و گریه تمامِ لذّت‌هایِ این دنیا را حواله به دنیایِ دیگر می‌کردند و مردم را وادار به زوزه و روزه و گریه و چُسناله می‌نمودند و خودشان دائماً در عیش و نوش و مشغولِ اندوختنِ مال و منال بودند و می‌خواندند: «گریه بر هر دردِ بی‌درمان دواست!» مردم به‌اندازه‌ای گریه‌رو* شده بودند که اشک‌شان دَمِ مَشک‌شان بود، حتی مؤمنینِ دوآتشه شیشهٔ اشک‌دان داشتند و اشکی که در مجالسِ روضه‌خوانی برایِ اولادِ علی (ص‌ع) می‌ریختند درآن جمع می‌کردند و بعد از مرگ این شیشه‌ها را تویِ قبرشان می‌گذاشتند تا در روزِ پنجاه هزار سال، کارِ عمله و اَکَرهٔ آن دنیا را آسان کنند و ثابت نمایند که رویِ زمین، برایِ اولادِ علی (ص‌ع) دل‌شان سوخته و چشم‌شان حِیض شده است. بعد هم به خونخواهیِ سگِ دوست مِردالینوس که پایِ ابنِ قَطیفه را گرفته بود، سگ‌ها را به بادِ کتک گرفتند و خون‌شان را مُباح کردند. تنها جانورِ عزیزدردانه شپش شد که به او لقبِ «منیجه خانم» داده بودند و هرکس نداشت، او را مسلمان نمی‌دانستند و در روزِ عیدِ قربان در خانهٔ خدا، به‌خون‌بهایِ هر شپش، یک گوسفند قربانی می‌کردند. توپ از چشمِ خوش‌قدم‌باجی افتاد. به‌همین جهت داد موقوفاتش را ضبط کردند و برایِ «عُزّابِ عرب» اختصاص دادند. روزِ جشنِ کشفِ توپ و جشنِ نصبِ توپ و چهارشنبه سوری و جشنِ ناقوس بستن به گردنِ توپ قدغن شد و مُبدل به روزِ عزا برایِ شهادتِ البوقرقِ سوم و روزِ آوردنِ

لاشه‌اش به گوا گردید. همچنین تعزیه‌اش را توی ِ میدان‌ها درمی‌آوردند و همهٔ مؤمنین مجبور بودند که به زیارتِ مزارش بروند.

از آن‌جا که خزانهٔ دولت صرفِ زیارتِ اماکنِ مقدسه و سهمِ امام و پُر کردنِ بیت‌المالِ مسلمین شده بود، فکرِ بِکری به خاطرِ خوش‌قدم‌باجی خُطور کرد. نقشهٔ اقتصادی ِ وسیعی کشید و با ممالکِ اسلامی ِ همجوار روابطِ اقتصادی ِ مهمی برقرار کرد، به‌طوری‌که هرسال صدها خروار چُس‌فیل و پشگل ماچه‌الاغ به مُلکِ یَمَن صادر می‌کرد و به‌جایش، تُربتِ اصل و پشگلِ شتر وارد می‌نمود. همچنین برای ِ افتتاحِ بابِ تجارت و تقویتِ بیضهٔ اسلام، قانون گذرانید که هرکس هفت دختر دارد، باید یکی از آن‌ها را مُفت و مجّانی به یک سیّدِ عرب تقدیم کند. و دخترانِ هندی و عراقی را به‌عنوانِ صادرات به بلادِ عربستان می‌فرستاد تا به‌وسیلهٔ ازدیادِ نُفوس، مانعِ تجاوزِ کُفّار بشود.

خلاصه، آن‌قدر عَنعَناتِ اسلامی کردند که خوش‌قدم‌آباد صحرای ِ کربلا شد: چنان گریه و شیون و شاخ‌حسینی و روضه‌خوانی و سینه‌زنی و قربانی و عزاداری و زوزه درگرفت که عَرش و فرش به لرزه درآمد و گند و کثافت از سر و روی ِ مردم بالا می‌رفت. تمامِ هستی ِ مردم دستخوشِ پایین‌تنهٔ یک جَوال تخم و ترکهٔ البوقرقِ سوم و یک مشت آخوندِ گردن‌کلفت شده بود. از این‌رو، اختلالِ تمام به احوالِ مُلک و مال راه یافت و جمعی کثیر از رعیّت‌های ِ او با پرداختِ خراج، دوباره به مذهبِ لینگم گرویدند و پناه به توپ بردند.

چون این خبر به سَمعِ شریفِ صاحب‌قرانِ گیتی‌گشای ِ حضرتِ مهاراجه کاپوت‌والا رسید، ظلم و بیدادی که بر اهلِ هرزگی‌پرستان رفته بود بر خاطرش گران آمد و رأی ِ عالم‌آرا بر آن قرار گرفت که فتنهٔ حاجیه خانم خوش‌قدم‌باجی را بخوابانَد.

چون خوش‌قدم‌باجی یک دنده کم داشت، هوا وَرَش داشت. دلاکِ زبردستی نزدِ مهاراجه گسیل داشت که به‌موجبِ آیهٔ شریفهٔ: « *وَ اِن نَکَثُوا اَیمانَهُم مِن بَعدِ عَهدِ هِم وَ طَعَنُوا فی دینِکُم، فقاتِلوُا اَئِمَهَ الکُفر.*»* او را ابتدا دعوت به اسلام کند

و بعد ختنه بنماید.

مهاراجه از علاقه‌ای که به هرزگیِ خود داشت، وحشت کرد و فوراً عَلَمِ طغیان برافراشت و اولتیماتومی برای خوش‌قدم‌باجی فرستاد که هرگاه در عرضِ ۲۴ ساعت دست از کثافت‌کاری‌هایِ خود برندارد، با لشکری جَرّار دَمار از روزگارش برخواهد آورد.

خوش‌قدم‌باجی به‌موجبِ آیهٔ شریفهٔ: «*قاتِلُوهُم یُعَذِّبُهُمِ‌الله بِاَیدیکُم وَ یُخزِهِم.*»* اعلامِ جهاد داد.

دو لشکر به یکدیگر آویختند و لوازمِ کُشش و خون‌ریزی به‌جای آوردند. حاجیه خانم دید که هوا پَس است و عنقریب لشکر کفر بر اسلام غلبه خواهد کرد. اگرچه صبر آمد، اما هفت *قُل هُوَالله* خواند و به اطراف فوت کرد و سپس دستور داد جزوه‌هایِ کتابِ «ویس و رامین» و «الفیه شلفیه» و «کاماسوترا» را بر سرِ نیزه کردند.* قشونِ مهاراجه ترسید که کفر به کُمبُزه بشود و خللی به ارکانِ هرزگی‌پرستی وارد بیاید، لذا دست از جنگ کشیدند.

مهاراجه که حیلهٔ این ضعیفهٔ فاجرهٔ مهاجرهٔ متجاسره را دریافت، روی به سپاهِ خود نمود و گفت:

ـ هیچ نترسید، زیرا خداوند در کتابِ آسمانیِ خود فرموده: «*اَلذینَ آمَنُوا یُقاتِلُونَ فی سَبیلِ الله وَالذینَ کَفَرُو یُقاتِلُونَ فی سَبیلِ الطّاغُوت. فَقاتِلُوا اَولیاءَ الشَیطانِ اِنَ کَیدَ الشَیطانِ کانَ ضَعیفاً.*»* وانگهی من خودم عَمه‌جُزوِ ناطقم، تا حضرتِ توپ اَرواحنا فداه به کمکِ ما نیامده، بزنید و پدرشان را دربیاورید.

قشونِ مهاراجه هم به قلبِ سپاهِ دشمن زد و بالاخره خوش‌قدم‌باجی اسیر گردید.

مهاراجه کاپوت‌والا فوراً تاجِ کیانی را به سر گذاشت و بر مسندِ ایالت تکیه زد و مراسمِ جشنِ باشکوهی فراهم ساخت. مخصوصاً تمبرِ جدیدی به‌مناسبتِ تاجگذاریِ خود انتشار داد که اکنون به‌مثابهِ سیمرغ و کیمیاست و هدیه‌اش را به صد هزار هزار درهم تخمین زده‌اند.

خوش‌قدم‌باجی در غایتِ ندامت، زبانِ معذرت بگشاد. مهاراجه هم از ترسِ عصیانِ مسلمانان، رَقَمِ عفو بر جَریدهٔ اعمالش کشید و او را زندانی کرد. اما همین که دید مسلمانان بی‌عُرضه و قضا و قَدَری و وافوری و پزوایی و تَقیه‌چی هستند و خودشان جاسوس‌اند و مذهبِ بی‌پیر چنان سوقان‌شان را کشیده که دیگر سرِجمع آدم حساب نمی‌شوند، برایِ سیاستِ خوش‌قدم‌باجی، مراجعه به افکارِ عمومی کرد.

هرزگی‌پرستان آغازِ بدگویی کردند که: «او را چرا زنده رها کردی؟ چه نیکی طمع داری از اژدها؟»

مهاراجه هم دستور داد به‌خونخواهیِ مرحومِ آذر جسنف بن بیورالاغ، ضعیفه را در میدانِ ارگِ گردنهٔ خیبر، چهارمیخ کشیدند تا به جوارِ مغفرتِ الهی واصل شد و بعد از شهادتش، رَسمِ بانگِ نماز و قامت و اقامتِ نمازِ جمعه و جماعت از آن دیار برافتاد و ملتِ هرزگی‌پرست از شرِّ نماز و روزه و زوزه و گریه و چُسناله و مُرده‌پرستی و تَقیه و مُحَلّل نجات یافت.

البوقرق‌دُختِ سابق و خوش‌قدم‌باجیِ لاحَق که صَبیهٔ صُلبیهٔ البوقرقِ سوم بود و فروغِ عفّت و طهارت از وَجَناتش می‌درخشید، به‌اتفاقِ مورخان، شیرزنی کامکارِ بلندمقدار بود. هرچند باطناً عورتی قُطّامه و نَمّامه و دَمّامه بود، ولیکن به‌مَزیدِ شجاعت و درایت و شهامت و همّت (در لغتِ اخیر، به‌علّتِ قِلّتِ استعمال، هیچ‌گونه تغییری رُخ نداده و به‌همان شکلِ ماقبلِ تاریخیِ خود باقی مانده است. هرچند بعضی از علمایِ واژه‌شناس مدعی‌اند که لغتِ نامبرده در کتابِ اَوِستا که تفسیرِ زَند* است و زَند صُحَفِ حضرتِ ابراهیم می‌باشد، به‌صورتِ هُومَت با هایِ مَضموم ثبت شده و برخی گویند که لغتی است مَجوس و مربوط به عَنعَناتِ آن قوم می‌باشد. والله اَعلَم فی حقایقِ الاُمور!) از تمامیِ امثال و اقران ممتاز و مُستثنی می‌فرمود. در ایّامِ اعتبار، نخست به‌حَسَبِ ظاهر، در بابِ ترویجِ شریعتِ هرزگی‌پرستی، سعیِ بلیغ می‌نمود تا آخرالاَمر، به کمالِ دولت و اقبال و غایتِ عظمت و استقلال مغرور گشت و نِخوَت و جَبَروت و اُبُهّت و بادِ بروتِ او از حدّ و

عَدّ گذشت، عَلَمِ مخالفت برافراخت و با کارگزارانِ شریعتِ سیّدِ اَبرار صَلی الله عَلیه و آله الاَطهار ساخت و مدتی به آبادی و عمرانِ ممالکِ محروسهٔ خوش‌قدم‌آباد پرداخت. هرچند ابتدا تمامِ کاخ‌ها و بساتینِ آن دیار را با خاک یکسان نمود، ولیکن بناهایی از جمله واجبی‌کش‌خانه و حسینیه و پاقاپوق و پاتوغ و امام‌زاده و مسجد و تکیه و شیره‌کش‌خانه به‌طرزِ جدید احداث کرد که موجبِ عبرتِ جهانیان می‌باشد. عاقبت، در کارزاری که با مهاراجه کاپوت‌والا دست‌نشاندهٔ خود کرد، یکسر به عالمِ آخِرت شتافت. ولیکن به‌عقیدهٔ جمعی از مورخان، شهریاری بود به‌غایت سَفّاک و بی‌باک و هَتّاک و به قساوتِ قلب موصوف و به شدّتِ شهوتِ کَلب معروف. از اختراعاتِ زمانِ وی، علماء معجونی ساختند از جَفت* و هَمکَشَک و پوستِ انار که پایین‌تنهٔ مانندِ غار را چنان گردانیدی که به‌ضربِ چکش در آن موی نَخَلیدی و ترکیبی از ماهیِ سَقَنقور و کانتاریدین و شَقاقُل ترتیب دادند که مردانِ سِتَروَن را چنان سخت‌کمر و سِتَبرذَکر کردی که چوبِ مازندرانی را به یک، ضرب سوراخ نمودی. ولیکن اختراعِ گازِ خفه‌کننده در اَزمَنهٔ بعد، قدم به عرصهٔ ظهور گذاشت، چنان‌که به‌جایگاهِ خویش گفته آید، انشاءالله و تَعالی!

اما از آن‌جا بشنوید که توپ هم در گردنهٔ خیبر بیکار ننشست و بدونِ فوتِ وقت، مشغولِ معجزه و بخت‌گشایی شد. دسته‌دسته مردانِ سترون ازکارافتاده و پیرزن‌هایِ بدیائسه و دخترانِ حَشَری می‌آمدند و با آن راز و نیاز می‌کردند و از سر و کولش با ناز و کرشمه بالا می‌رفتند و یا از زیرِ لوله‌اش رد می‌شدند و زیارت‌نامه‌خوان‌هایِ مخصوص، برای‌شان زیارت‌نامهٔ «لند ستبر» و ابیات «ویس و رامین» و آیاتِ «الفیه شلفیه» و «کاماسوترا» را از بَر می‌خواندند. توپ هم بی‌رودربایسی، کارشان را صورت می‌داد و مُفت و مجانی بدونِ میانجی، کارگشایی می‌کرد. به‌طوری‌که سببِ رقابتِ متولیانِ معابدِ هرزگی‌پرستیِ لینگم شد و پیرِ مُغانِ دِیر تمامِ دستگاهِ تبلیغاتیِ خود را برضدِّ توپ به‌کار انداخت و

مشغولِ کارشکنی و جادو و جَنبَل و خرابکاری و اِخلال شد تا توپ را از چشمِ مردم بیندازد. و در جُرنالاتِ هوچی، مقالاتِ آتشینِ آنتی‌توپ به‌زبانِ فصیحِ سانسکریت منتشر کرد. ولیکن اقداماتِ مشارالیه به‌علّتِ این‌که در زبانِ سانسکریت فحش به‌اندازهٔ کافی یافت نمی‌شد، عقیم ماند و نتیجه نبخشید. او هم از پای ننشست، فوراً تلگرافید و از کشورِ دوست و همجوارِ خود ایران، چند عدد صاحب‌منصبِ قزاق و درشکه‌چی و سورچی و روزنامه‌چیِ هوچیِ متخصص برایِ تعلیمِ فحش‌هایِ آب‌نکشیده، با فوق‌العادهٔ بدیِ آب و هوا و خرجِ سفر و صعوبتِ معیشت و سودِ ویژه و کرایهٔ درشکه و کَسرِ صندوق و سایرِ مزایا استخدام کرد و حرف‌هایِ آن‌ها را مانندِ سِحرِ حلال هر روز در جراید، به خوردِ اهالیِ محترم داد. اما باز هم به‌حُکمِ: «بیچاره اگر مسجدِ آدینه بسازد، یا سقف فرود آید و یا قبله کج آید.»، کارش سکّه نکرد و عَبَث عَبَث عِرضِ خود می‌بُرد و زحمتی هم به مخالفین نمی‌داد. توضیح آن‌که آوازهٔ شهرتِ این توپ چنان در خاور و باختر پیچیده بود که از کشورهایِ خَتا و خُتَن و چین و ماچین* و ایران و توران و جزایرِ قناری و خالدات و ممالکِ محروسهٔ نَمسه و فرانسه و سایرِ بلاد ماوراءِ اُردُن و بَحارهم زنان و دوشیزگان، گروه‌گروه و فوج‌فوج و دسته‌دسته می‌آمدند و دست به دامانِ این توپ می‌شدند.

تا این‌که زد و خیرالنساء خانم، زنِ یائسهٔ مهاراجه کاپوت‌والا نذر کرد اگر بچه‌اش زنده ماند، سر تا پایِ توپ را مروارید بگیرد.

فراموش نشود که غلامِ سفارت برایِ این‌که قاپِ مهاراجه را بدزدد، به او نشانِ فتق‌بند و لقبِ Sir داده بود و پیزُرِ* فراوانی لایِ پالانش می‌گذاشت و عنوانش را رویِ پاکت His Highness می‌نوشت. اما باید متذکر شد که این مهاراجه زیرِ تأثیرِ شومِ اربابانِ خود نرفت و برایِ اصلاحِ هفت پَرکنهٔ هند، هر چند معنی‌اش را نمی‌دانست، اما طرفدارِ دوآتشهٔ لغتِ «تحول» شده بود و به‌تقلیدِ جدِّ مهدی حمّالش*، اشعاری به‌سَبکِ کُردستانی سروده بود که این یک بیت از آن گنجینه به

دست ما آمد:

تَـهَـوّع ز پایین، تَـغَـوّط ز بالا،
چنین است رسمِ جهان‌داریِ ما.*

باری، این جهان‌گشایِ عالی‌مقام در اثرِ سوءِاستعمالِ «ابریشمی» بود که بچه‌اش پا نمی‌گرفت.

دستِ بر قضا، خیرالنساء خانم که از مدت‌ها پیش با یک فیل‌بانِ گجراتی روابطِ جنسی و بدجنسیِ مشروع داشت، دست به تُنبانِ او شد و اتفاقاً این سفر زد و بچه‌اش پا گرفت. مشارالیها فوراً دستور داد سر تا پایِ توپ را مرواری‌بندان کردند؛ آن هم از شده‌هایِ مرواریدِ ژاپونی که در آن زمان این‌کشور را جغرافیونِ عرب زیپانگو می‌نامیدند. اما چون تا آن‌وقت مرواریدِ بدلی اختراع نشده بود، همهٔ مردم آن‌ها را به‌جایِ اصل گرفتند.

باری، از آن زمان، توپ ملقب به «توپ مرواری» شد. اما از شما چه پنهان که این توپ از حالتِ نظامی و جنگی و اخلاقی و کاتولیکی دیگر خارج شده بود و حالتِ ابیقوری و هیکلِ هَرزه و پُررو و تُخمی به خودش گرفته بود و بِریز، معجزه صادر می‌کرد و تمامِ این نواحی را گندانیده بود از بچه‌هایِ حلال‌زاده و حرام‌زاده و کور و کچل و مُفینه.

*

چه دردسرتان بدهم، سال‌ها گذشت و ستارهٔ اقبالِ علی‌شاه‌ها اُفول کرد و تحولاتِ عظیمی در تاریخِ ممالکِ محروسه رُخ داد که شرحِ آن از موضوعِ ما خارج است. تا این‌که دورانِ سلطنت به نظرقُلی رسید. این نادرهٔ دوران و اُعجوبهٔ زمان، بعد از آن‌که دشمنانِ میهنش را از شرق و غرب و شمال و جنوب توپوزی زد و لَت و پار کرد و زمامِ امور را به دست گرفت، یکهو هوا وَرَش داشت. آن‌هم به‌علتِ این‌که کتاب‌هایِ «اسکندرنامه» و «رُموزِ حَمزه» و «حسین کُرد» را برایش به تُرکیِ جُغَتایی ترجمه کرده بودند و بی‌میل نبود که او هم در این دو

روزهٔ دنیایِ دون، وظیفهٔ مهمِ اجتماعی بازی کند و هنرنمایی بنماید تا نامِ نامی‌اش در کلهٔ موجوداتِ میروک، تخم و تَرَکهٔ حضرتِ بابا آدم جاویدان بمانَد! اگرچه چَشدِه‌خور شده بود، اما نمی‌دانست چه بهانه‌ای بگیرد و از کجا شروع بکند. تا این‌که زد و سه تا از متعلقاتش: رقیه‌سلطان و جیران خانم و مَمه‌آغا که هرچه جادو و جنبل و دوا و درمان از دست‌شان برمی‌آمد کردند و بچه‌شان نشده بود، بالاخره عقل‌شان را رویِ‌هم ریختند و دست به دامانِ رَمّال و فال‌گیر شدند. آن‌ها هم که از ادارهٔ تبلیغاتِ متولیِ توپ مرواری بودجهٔ سرّی دریافت می‌کردند، متفق‌الرأی توصیه نمودند که برایِ آبستن شدن فقط یک علاجِ قطعی وجود دارد و آن این است که بروند گردنهٔ خیبر و به‌راهنماییِ فیل‌بان گجراتی، رویِ لولهٔ توپ مرواری سوار بشوند تا مرادشان برآورده بشود. مُخدّرات هم ناچار زیرِ جِلدِ نظرقلی افتادند و هِی نِقه زدند که : «مگر تو از حسینِ کُرد و اسکندرِ رومی و مهتر نسیمِ عیّار بی‌قابلیت‌تری؟ پاشو گورت را گم کن، برو اگر راست می‌گویی، هفت پَرکنهٔ هند را بگیر. آن‌جا پُر از پول و پرتقال و جواهرآلات است. وانگهی، اگر توپ مرواری را از چنگِ هندی‌ها درآوری، نانت تویِ روغن است؛ علاوه‌بر هفت پَرکنهٔ هند، تمامِ دنیا را فتحُ‌الفتوح خواهی کرد.»

نظرقلی اول استخاره کرد و بعد شیر یا خط انداخت. دستِ بر قضا، هر دو خوب آمد، با خودش گفت: «گِنَه این ضعیفه‌ها که بیر دَندَه داها کم داری، اَیاقمین گا باغنا یول گوی دیلر. مَنیم موطَهَر اجدادیم اُز آلاه‌قُلی، رحمت‌قُلی، امام‌قُلی، همّت‌قُلی (در متن، دوبار لغتِ قُلی تکرار شده بود، ما یکی از آن‌ها را حذف کردیم. گویا مقصود از قُلیِ دوّم Coo,lie حمّال‌هایِ معروفِ چینی است که بار رویِ کول‌شان می‌گیرند و به‌این مناسبت، به‌لفظِ عجم، *کولی* نامیده می‌شوند که همان قُلی باشد. ولیکن این لغت نباید با کولی قِرشمال اشتباه بشود. والله اَعلَم به حقیقه اَلاحوال و الاُمور!) دان هَبوط آدام بنِ گاباخ ایمروز شاه بودَه، تو سرِ مُردهَ زَدَه، باج سبیل گیریفته، سَقّل خراجی اَخذی کرده. پی! پس من چیرا هفت پَرکنهٔ

هیندی نگین آلتیما درنیاوردی، تا مَنیم خَزانه پور و پیمان شوده و مَنیم نامِمین شوهرتی عالمگیر بوشَوَد و تاریخ‌دا ثبت بوشَوَد؟ شاعردا چُخ یاخچی و چُخ گوزَل فرموده: نادر اودی گاباخ دا دورسون غولی، شوهرتی باسسین بوردان اسلامبولی. من دا چُخ می‌خوام برایم نقیل ساخته، افسانه پرداخته و آلاه مقامی مَنیم ایچون درست کرده و مَنیم زندگانی میزین موضحک وَقَعَه‌لَرین بیر بیوک اخلاقی نتایج بیگیرد دا! اگر تُپ مرواری‌نی به چنگ آورده، کی مَنیم چورُکیم یاغلی دور. اوننان سورا آدم و عالم حسابی پاک دور. این دی گَدَه، بیله بیر برق‌آسا جنگ بوکونم کی خلق‌الله هاموسی اَنگوشتی درِ گُت بوگوزاری و موتَحَیّر بمانی!»[۴]

چون آدمِ یُغورِ خشنی بود و از حُقه‌بازی‌ها و موش‌مُردگی‌ها و چاپلوسی‌هایِ سیاستمداری چیزی سرش نمی‌شد، به مهاراجه کاپوت‌والا خیلی بی‌رودرواسی پیامی به این مضمون فرستاد:

«عَجَب! بیزدَا یاخچی موقع رسیده. ایندی کی سَنین مملکتین سگ‌خور شوده، همسایالیخ دا حقِ خودتو اَدا کن. بَلیکه بیور موشام: یا گِت با نَظَرَه بیعت ایله، یا گَل اردبیله زراعت ایله. بیزدا واروخ حقیقتی بودور کی بوگوزار بیر دَفَه دا برایِ جنگ بیر دوز باهانه گوفته بوشد. آلاها آنداوسسون غیر از این، اسمی جنگیِ

---

۴. باز هم این ضعیفه‌هایِ ناقص‌عقل که راه پیشِ پایم گذاشتند. من همهٔ نیاکانِ مُطهرم از اللّه‌قلی و رحمت‌قلی و امام‌قلی و همّت‌قلی (...) قبل از هبوطِ آدم تا اِلی امروز شاه بودند، تو سرِ مردم می‌زدند، باجِ سبیل و خراجِ ریش می‌گرفتند. چرا نباید هفت پَرکنهٔ هند را زیرِ نگینم دربیاورم تا خزانه‌ام پُر و پیمان بشود. و اسمم سرِ زبان‌ها بیفتد و در تاریخ ثبت شود؟ شاعری شعرِ بسیار عالی و خوبی گفته است که: «نادر کسی است که در جلوش بندگان ایستاده باشند و شهرتش از این‌جا تا اسلامبول را بگیرد.» من می‌خواهم برایم قصه بسازند و افسانه بپردازند، مقامِ اُلوهیّت برایم بتراشند و از وقایعِ مضحکِ زندگیم نتایجِ اخلاقی بگیرند. اگر توپ مرواری را به چنگ آوردم که نانم در روغن است، دیگر حسابِ عالم و آدم پاک می‌شود. حالا جنگِ برق‌آسایی بکنم که همهٔ مردم انگشت به فلان حیران بمانند.

خودم را اسلام یولوندا جهاد گویه‌رَم.»[۵]

اما در انتظارِ جواب ننشست. فوراً فرمانِ بسیجِ عمومی صادر کرد و هرچه امیرنویان و امیرتومان و ده‌باشی و مین‌باشی و یوزباشی و باشماقچی و ایاقچی و قورچی و یورتچی و چورکچی و قوشچی و ایشکَ‌آغاسی بود، با گُرز و دگَنَک و سیخک و قَمه و قَمچی و تَخماق و قَدّاره و نیزه و شمشیر و گَزلیک و دشنه تجهیز کرد و سان دید. اما چون ادارهٔ سررشته‌داری در سازمانِ ارتش خود نداشت و نمی‌خواست از مُرورِ عَساکرِ منصور دیارِ اسلام ویران شود و این معنی موجبِ شماتتِ اصحابِ کفر و ظلام گردد، برایِ جلوگیری از اجحافِ لشکر به مال و منال و محصول و پول و حتی بچه‌هایِ مولِ خلایق، مخصوصاً به افراد توصیه فرمود که در چکمهٔ خودشان دانهٔ جوی بیندازند تا از رطوبتِ پایِ آنان جوانه بزند و باروَر گردد، ضمناً در صورتِ ضیقِ خواربار، آذوقه سرِخود باشند و از محصولِ آن سدِّ جوع کنند.*

روزِ قبل از حرکت، یک دانه جو در چکمه‌اش انداخت و گفت: «سَن اولا سَن! تا هفت پَرکنهٔ هندی مَنیم نگینِ عَنبرنشین آلتین‌دا گیترمَسَه، هرچند کی من عُمَری بوده، اما به حضرتِ عباس آنداوسسون کی بو چکمه‌نی از پا درنیاورده.»[۶]

توضیح آن‌که: چندی بعد میرزا کوچک خان هم گفت: «به قبلهٔ حاجات قَسَم که ریشم را تا موقعی که ایران را تَمشیّت ندهم، نخواهم تراشید.» و هیتلر هم روزی گفت: «به‌سرِ مبارکِ وُطان* Wotan (ص‌ع) قَسَم، سبیل‌هایش را تویِ

---

۵. ما هم سرِ قسمت رسیدیم! حالا که مملکتت سگ‌خور شده، حقِ همسایگی را به‌جا بیار. چنان‌که خودم فرموده‌ام: «یا بیا با نظر تو بیعت کن، یا برو گَنگوَر زراعت کن.» ما هم هستیم. بگذار اقلاً یک جنگ هم در دنیا بهانهٔ راستِ حسینی داشته باشد، وگرنه ممکن است که اسمِ جنگم را جهادِ اسلامی بگذارم.

۶. به جانِ خودم! تا زمانی که هفت پَرکنهٔ هند را زیرِ نگینِ عَنبَرنشینم درنیاورده‌ام، اگرچه عُمَری هستم، اما به حضرتِ عباس قَسَم که این چکمه را از پا درنخواهم آورد.

خونِ تَر کرده‌ام که تا دنیا را قبضه نکنم، این یکتا پیرهن را از تنم نخواهم کَند.»
ولی این دو تا به‌عللِ انشعابِ ایدئولوژیک، کارشان به جایی نرسید و نظرقُلیِ ما تنها کسی بود که به‌قولِ خود وفا کرد. بازهم توضیح آن‌که: چون به راه افتاد، قشونش مثلِ مور و ملخ، همهٔ شهرها و آبادی‌هایِ سرِ راه را می‌چاپید و می‌گذشت. به‌همین مناسبت، صحرایِ قُهستان که تا آن زمان از غایتِ مَعموری رَشکِ نگارخانهٔ چین بلکه حیرت‌افزایِ بهشتِ برین بود، به‌حالتِ امروز افتاد که افتاد.

بالاخره، پس از هفت ماهِ آزگار، واردِ گردنهٔ خیبر شد. دَمِ گردنهٔ خیبر، اگرچه قشونِ نظرقُلی پشتِ ساقه‌هایِ جو که از چکمه‌شان بیرون زده بود قایم‌باشک بازی درآورده بودند که به‌زبانِ فنّی اِستتار یا Camouflage می‌نامند، ولیکن دیده‌بانانِ هندو متوجهِ آن‌ها شدند و برایِ سرلشکرانِ خود خبرچینیِ میهن‌پرستانه کردند و به دریافتِ هفت روپیه مُزدِ جاسوسی سرافراز گردیدند. لذا دو اُردویِ خصم بوق و کَرنا زدند و حسابی مَصاف دادند. هندوها که از همه‌جا بی‌خبر نشسته بودند، دستپاچه شدند و برخلافِ بیانیهٔ بیت لَحم، به «تو بمیری، من بمیرم!» توپ مرواری را دوشبه از مُتَوَلیِ مخصوصش کرایه کردند و جلوِ قشونِ ظفرنمونِ نظرقُلی آوردند. (گرچه ما قضایا را کاملاً بی‌طرفانه و مطابقِ اُصولِ فلسفی و علمیِ جدید تحلیل و توضیح می‌کنیم، اما این‌جا دیگر عِرقِ میهن‌پرستی ما گُل کرد و عِنانِ اختیار را از کف رها کردیم و دل به دریا زدیم و این صفتِ شایسته و بایسته را از لحاظِ قلقلکِ سَجع و قافیه، رویِ قشونِ نظرقُلی گذاشتیم. خوانندگانِ محترم به‌سر شاهدند که ما چنین احساساتِ رقیقی در مقابلِ قشون‌کشیِ پرتقالی‌ها که فاصلهٔ آن‌ها تا جزیرهٔ هرمز خیلی بیش‌تر بود، از خود بُروز ندادیم.) توضیح آن‌که: توپ مرواری دیگر آن توپِ مرواریِ قدیم نبود که هرکس می‌دید مو به تنش سیخ می‌شد و زَهره می‌ترکانید و یا اقلاً نَری‌اش می‌ریخت. آن‌قدر خِشتَک‌رویهٔ اطلس و شلوارِ دبیتِ حاجی علی‌اکبری* و شلیتهٔ دندان‌موشی به آن سابیده بودند و آن‌قدر جواهراتِ

گران‌بها به لب و لوچه‌اش آویزان بود که یک‌پا بورژوا از آب درآمده بود و بیش‌تر به‌دردِ «موزهٔ مردم‌شناسی» می‌خورد. وانگهی، خود این توپ از خاله‌شَلَخته‌ها و غَشه‌رَشه‌ها بیش‌تر خوشش می‌آمد تا سربازانِ بیلمَزِ سبیل از بناگوش دررفتهٔ خشن و غبارآلود و بوگندو که هِی «اُلدُرَم و بُلدُرَم» می‌کردند. چون در اثرِ تبلیغاتِ زهرآلودِ دموکراسی، این توپ طبعاً صلح‌جو و دموکرات و طرفدارِ منشورِ بحرِ عمان و بیانیهٔ بیت لَحم شده بود. باری، هندوها هرچه قربان و صدقه‌اش رفتند، به جایی نرسید و عاقبت درنرفت. حتی وقتی که فتیله‌اش را آتش زدند، گلولهٔ آن هفت متر خارج شد و دوباره توی لوله‌اش برگشت.*

اما قشونِ ظفرنمون که از بالایِ گردنهٔ خیبر این منظرهٔ محیرالعقول را می‌نگریست، خودش را باخت و با وجودِ دل‌غَشه و سستیِ زانو، فراریدنی گرفت که آن سرش ناپیدا بود. نظرقُلی که دید قافیه را باخته و خودش هم از هیبتِ توپ چیزی نمانده است که قالب تهی بکند، فرمان داد چکمه‌اش را به‌زحمت از پایش درآوردند. دانهٔ جوی که در چکمه‌اش انداخته بود، از کودِ پایِ این نابغهٔ عظیم‌الشأن، سبز و شاداب، سر به عَرش کشیده بود. خوشه‌هایِ جو را کَند و در دهن خود انداخت و رویش هم یک مشت آب خورد. بعد چکمه را برداشت، سه بار دورِ سرِ مبارکش گردانید و با تمامِ قوا، به جانبِ سپاهِ مهاراجه کاپوت‌والا پرتاب کرد که یک‌مرتبه زمین شد شش و آسمان گشت هشت: به‌قدرتیِ خدا، چنان بویِ گندی از چکمه‌اش در فضا پیچید که سپاهِ مهاراجه تابِ مقاومت نیاورد و همه بی‌هوش و بی‌گوش، نقشِ زمین شدند.

بیت:

سپاهانِ هند از یَسار و یَمین،
فتادند چون کُرّه‌خر بر زمین.

(از آن وقت به بعد، گازِ خفه‌کننده عرضِ اندام نمود.)

نظرقُلی هم نامردی نکرد، به قلبِ سپاه زد و از کُشته پُشته ساخت. اول از

همه، توپ مرواری را اسیر و خلعِ جواهر کرد؛ بعد هم به هم‌چشمیِ سلطان محمود، قصدِ سومنات نمود. داد خیمه و خرگاه زدند و بعد از آن‌که گزلیک‌ها و چاقوها و دشنه‌ها و شمشیرهایِ زنگ‌زدهٔ قشونش را حسابی تیز کرد و زَهرآب داد، به کَرنال که رسید، فرمانِ تاراج و قتل‌عامِ اهالی را صادر فرمود و کُشتاری کرد که خون می‌آمد و لَش می‌بُرد. فقط یک کلمه وِردِ زبانش بود و به تُرکیِ سَره می‌گفت: «پول ایستیرم، پول ایستیرم!» ولیکن چون نظرقُلی بی‌سواد بود، از غارت و چپاولی که در هند به دست آوَرد، به‌مضمونِ آیهٔ کریمهٔ: « *وَاعلَمُوا اَنَما غَنِمتُم مِن شَیئیٍ فَاِنَ لِلهِ خُمُسَهُ وَلِلرَسُولِ وَلِذِی القُربی وَ الیَتامی وَالمَساکینِ.* الخ....»* رفتار نکرد. یعنی سهمِ خدا و رسولِ خدا و خویشاوندان و یتیمان و فقرا را بالا کشید و به‌رویِ مبارکِ خود نیاورد. آن‌گاه پادشاهِ عالی‌جاه به تعاقبِ مهاراجه کاپوت‌والا شتافت و چند نوبت با گبرانِ بی‌ایمان مُقابله و مُقاتله نمود و بسیاری از ایشان را به آتشِ دوزخ فرستاد و به هر دیار که می‌گذشت مراسمِ چپاول و غارت را به‌جای می‌آوَرد. تمامِ داراییِ مهاراجه کاپوت‌والا را چپو کرد و خودش را به‌خون‌خواهیِ خوش‌قدم‌باجی و به‌جُرمِ بابی‌گری داد شَقّه کردند و خیرالنساء خانم، زنِ یائسهٔ مهاراجه را به‌موجبِ شَرعِ شریف، صیغهٔ بیست و چهار ساعتهٔ خود نمود و دستور داد توپ مرواری را به‌سرپرستیِ فیلبانِ گجراتی برایِ حَرَمَش تحت‌الحفظ بفرستند. ولیکن اِشکالی که عرضِ وجود کرد این بود که لولهٔ این توپ را بارِ هر چارپایی حتی قاطر هم می‌کردند، فوراً باروَر می‌شد و چون چارپایانِ آن زمان از لحاظِ شیکی نمی‌خواستند شکم‌شان پُلُق بزنند و از بچه باد بکنند و میانِ سر و همسر پیر و بدنَما جلوه بکنند، از حملِ لولهٔ توپ شانه خالی کردند. به‌همین مناسبت، عوام معتقدند که این توپ به‌پایِ خود، راهش را کشیده و نمی‌دانیم چرا از بندرِ بوشهر به تهران آمده است.

باری، توپ مرواری را برایِ حَرَمِ شاه به پایتخت که درست معلوم نیست مشهد و یا تهران بود آوردند. نظرقُلی که از هندوستان برگشت، دید از دولتِ سرِ فیلبانِ

گجراتی و نَفَسِ مُجَرَبَش، همهٔ متعلقاتش آبستن شده‌اند. غرق در شادی شد. فیلبانِ گجراتی را به خَلعَتِ شاهانه مفتخر گردانید، سپس شُکرِ حضرتِ باری را به‌جای آوَرد و مذهبِ سُنّی را فی‌المجلس طلاق داد و به مذهبِ جعفریِ شیعهٔ اثنی‌عَشَریِ خودمان درآمد و داد شهر را هفت قلم آرایش کردند و هفت شبان و هفت روز آذین و طاق‌نُصرت بستند و چراغانیِ مُفصلی برپاکردند و برایِ توپ مرواری، به‌پاسِ خدماتش، میدانِ «ارگ» را بنا نمودند. ولیکن چون جلوِ قُنداقِ بچه‌اش مُهرهٔ «ببین و بِتَرَک» آویزان بود، همین‌که نوزادِ خود یافث‌قُلی را دید و چشمش به مُهرهٔ ببین و بترک افتاد، فوراً این نابغهٔ جهان‌گُشا دَرَقی ترکید و اهالیِ محترمِ میهنش را غرقِ دریایِ غم و اندوه ساخت. اما بعدها که این توپ موردِ احتیاجِ کافهٔ انام و جمهورِ ناس قرار گرفت، جمعیّتِ پایتخت به‌طرزِ لایَشعَر زیاد شد، به‌طوری‌که آذوقهٔ ممالکِ مَحروسه کفافِ اهالی را نداد و سالِ قحطیِ هشتاد و هشت* پیش آمد. فوراً قانونی به‌قیدِ سه فوریّت از مجلسِ شورایِ ریش‌سفیدان گذشت که این توپ حق دارد فقط سالی یک بار، یعنی چهارشنبهٔ آخرِ سال هنرنمایی کند و مُرادِ زن‌ها را بدهد.

این بود تاریخچهٔ توپ مرواری. وَالسلام، نامه تمام، ایّام به‌کام!

....

حالا شما گمان می‌کنید که فعالیّتِ توپ مرواری به‌همین‌جا تمام شد؟ زهی اشتباهِ لُپّی! اگرچه حالا تویِ قیدش گذاشته‌اند، ولی باز هم کمافی‌السابق دست از مُعجزهٔ خودش برنداشته، گیرم مُنحصر به فیلدمارشال‌ها و ژنرال‌هایِ زاپاسِ باشگاه شده است. به‌این طریق که پیوسته بختِ آن‌ها را باز می‌کند و شکم‌شان آبستن می‌شود. ولیکن این بدمُروَت‌صاحب‌ها نه می‌زایند و نه سرِ زا می‌روند!



توضیحات و یادداشت‌ها

در آغازِ هر یادداشت، شمارهٔ صفحه و سطر آمده است. در متن نیز واژه، جمله یا عبارتی که بر آن شرحی نوشته و یادداشتی داده شده، با علامتِ ستاره (*) مشخص گردیده است. چند توضیح را نیز ما افزوده‌ایم.

[ن.ز]

*

صفحهٔ ۱۳، سطرِ ۲:

توپ مرواری: در کتابِ *گوشه‌ای از تاریخِ اجتماعیِ تهرانِ قدیم* (جلدِ اول، تهران، ۱۳۵۷ هـ.ش.)، صفحاتِ ۳۶ و ۳۷، دربارهٔ توپ مروارید چنین آمده است. نویسنده خود این توپ را دیده و مشاهدهٔ عینیِ خویش را شرح می‌دهد:

«توپ مروارید در قسمتِ جنوبیِ حوضِ میدانِ اَرگ، محلِ پیکرهٔ فعلی، بالایِ سکّویی که دورش اواخر زنجیر کشیده شده بود قرار داشت و طبقِ عقیدهٔ عوام، نادر شاه به‌وسیلهٔ آن، اَفاغنه را از ایران بیرون رانده بود و توپی بود نظرکردهٔ شاه‌چراغ که بدونِ کمکِ اسب و ناقله و وسیله، از شیراز تا به این‌جا آمده و در این محل، بی‌حرکت شده بود، خلافِ شرحِ واقعیِ خودش که در زمانِ فتح‌علی شاه ریخته بودند و دستورِ ساخت و مادّه‌تاریخِ آن رویش نقش شده بود. سببِ مروارید بودنِ نامِ آن را هم این‌طور ذکر می‌کردند که با یکی از گلوله‌هایِ آن، دیوارِ قلعه‌ای خراب شد و خُمره‌ای مرواریدِ ناسُفته از آن فروریخت که هر دانهٔ آن خراجِ هفت مملکت بود. همین مرواریدها سببِ پیشرفت و رونقِ کارِ نادر شد. حال آن‌که نادرشاه سال‌ها جلوتر از خلقتِ آن توپ می‌زیست و شاید گلوله اصلاً از آن پرتاب نشده بود. اما اصلِ نامِ او از جهتِ نقشِ شبیهِ گردن‌بندِ مرواریدی بود که بر گردنِ آن کشیده بودند.

این توپ در حدودِ دو متر و نیم طولِ لوله و از سر تا انتها میانِ سی تا پنجاه سانتی‌متر ضخامت داشت و سرپُر بود و از تَه به‌وسیلهٔ فتیله آتش می‌شد و کلّه‌ای لبه‌دار مانندِ کلاهِ بادنجان داشت که از مِفرغ ریخته شده بود و به طرفِ انتها کُلُفت می‌شد. دو چرخِ بزرگِ چوبی هم که تسمهٔ آهن بر دورش کشیده بودند و در دو متر ارتفاع از زمین قرار گرفته بود با صولتی دل‌پذیر زنان و دختران را جهتِ بخت‌گشایی و مشکل‌گشایی به طرفِ خود می‌کشید.

چون شایع بود توپی است نظرکردهٔ شاه‌چراغ که با پایِ خود تا به این‌جا آمده و با لوله‌ای آن‌چنان رو به قبله قرار گرفته است، لذا باید سببی باشد تا.... گره‌گشاییِ بخت‌هایِ فروبستهٔ زنان و دختران بکند. بدین جهت هر شبِ جمعه، از عصرِ بلند تا تاریکیِ شب، زن‌ها و دخترانِ بی‌صاحب و مُراقبی به دورِ آن جمع می‌شدند و از سر و کولِ آن بالا می‌رفتند و بر چرخ‌هایِ آن با قُفل، پارچه، نخ، طناب و تکّه‌هایِ چارقد و چادر دَخیل می‌بستند و طلبِ حاجت داشتند. گاهی هم بر لولهٔ آن سوار می‌شدند و از سر به طرفِ پایین سُر می‌خوردند یا بر سرِ آن می‌نشستند و آن را می‌جُنبانیدند و به خود می‌مالیدند و مطلوبِ نظرشان را نیّت می‌کردند و مردانِ ولگرد و خانم‌بازهایِ خوش‌آب و رنگ هم میان‌شان می‌لولیدند و از زیرِ لوله به بالا نگاه می‌کردند و حظِّ بَصَر می‌بُردند و به شوخی و باردی و متلک‌پرانی می‌پرداختند و بسا بی‌بند و بارهای‌شان را که به کوچه پس‌کوچه‌هایِ تکیهٔ منوچهرخان می‌کشاندند و حاجت رَوا می‌کردند.»

مؤلف، «تکیهٔ منوچهرخان» را در حاشیه، چنین معرفی می‌کند: «بازار و تکیه‌ای در کوچهٔ مقابلِ میدانِ اَرگ...» و در معرفیِ بانیِ آن، منوچهرخان، گوید: «... بنایِ آن توسطِ یک مسیحیِ جاسوس و مأموری بی‌مذهب و به‌ظاهر اسلام آورده‌ای که نامِ خود را منوچهر گذاشته بود و به‌هنگامِ مُحَرَم، در تکیهٔ آن عزاداری می‌کرده، ضمناً این کسی بود که توانسته بود لقبِ ...السلطنه [کَذا ـ در اصل هم جایِ لقب سفید است.] بگیرد و در قسمتی از جنوب به حکومت بنشیند و ثروتِ بی‌حساب به دست آوَرَد. در ضمن، مُحرّک و پُشتیبانِ بابی‌ها بود و همچنین در خِسّت و لئامت زبانزد

بود و نقصِ عضوی دَر رَجولیّت داشت، چنان‌که خوش‌طبعی در این بیت با الهام از او، درماندگیِ خود را این‌گونه اظهار می‌کند:

بی‌خایه را به‌قَدرِ جهان مایه داده‌اند
ما را به‌قَدرِ مایهٔ او، خایه داده‌اند.»

(همان مأخذ، حاشیه، ص ۳۷)

این اطلاعات همه از نوعِ شایعات و یک کلاغ چهل کلاغ‌هایِ عامهٔ مردم است.

اولاً لقبِ این «مسیحیِ جاسوس و مأمورِ بی‌مذهب» مُعتمدالدوله (و نه مُعتمدالسلطنه) بوده است که نشانِ کمالِ اعتمادِ حکومت به اوست.

ثانیاً این مرد نامِ خود را برایِ تظاهر به اسلام «منوچهر» نگذاشته، چه در این صورت می‌بایست نامِ خود را محمّد و علی و باقر و صادق و جعفر و تقی و نقی و اگر سُنّی است عُمَر و عُثمان و ابوبکر و مانندِ آن‌ها بگذارد. این شخص اصلاً گُرجی است و نامِ اصلیِ او در گُرجستان، پیش از افتادن به اسارت نیز نامِ ایرانیِ منوچهر بوده است. وی در ایران به اسیری و بردگی می‌افتد، و آن «نقصِ عضو» را که مؤلفِ فاضل یاد فرموده‌اند، مالکانِ مسلمان و اربابانِ جدیدِ او در وی ایجاد و او را اَخته می‌کنند. بعد هم اسلام می‌پذیرد و سالیانِ دراز با صمیمیّت، به دولتِ ایران خدمت می‌کند تا جایی که لقبِ معتمدالدوله می‌گیرد و در کفایت و لیاقت به جایی می‌رسد که استان‌دارِ ایالت‌هایِ بزرگ (مانندِ اصفهان) می‌شود. در ماجرایِ باب، سیّد را در شیراز دستگیر می‌کنند و به سویِ پایتخت می‌بَـرَنـد. در عصرِ محمّد شاهِ قاجار (۱۲۵۰ تا ۱۲۶۴ هـ‌ق. ۱۸۳۴ تا ۱۸۴۸ میلادی)، در اصفهان نیز مثلِ جاهایِ دیگر، مُتعصبان می‌خواستند بی‌هیچ تحقیقی، او را تلف کنند و طُعمهٔ خشم و تعصبِ خود سازند. منوچهر خانِ گُرجی مانعِ این اَمر می‌شود، شاید تمایلی نیز به باب پیدا می‌کند. (در آن روزها، گرویدن به باب بسیار رایج بوده و بسیاری از بزرگان و رجال و درباریان و روحانیان و طبقاتِ مختلف بدو روی آورده بودند.) اما دولتیان سیّد را به مرکز و از آن‌جا (گویا بدونِ وارد کردنِ او به تهران)، به آذربایجان می‌برند و سرگذشتِ او اکنون موردِ بحثِ ما نیست.

وجودِ تکیهٔ منوچهرخانِ مُعتمدالدوله در کوچهٔ مقابلِ میدانِ اَرگ، یعنی در قلبِ ناحیه‌ای که مرکزِ فرمان‌روایی شاهانِ قاجار بود نیز حاکی از کمالِ اعتماد و اطمینانِ دولت بدوست.

اگر در این میان، ستمی از کسی به کسی رسیده باشد، این منوچهرخان بوده که گرفتارِ ستمِ جنگجویانِ ایرانی شده و در طولِ زندگی، ناقص و معیوب و محروم باقی مانده، اما مثلِ آقا محمّدخانِ قاجار، انتقامِ این ستم و بی‌نصیبی را از مردمِ بی‌گناه نگرفته است.

این مختصر برایِ دفاع از کسی که بر اثرِ ناآگاهیِ نویسنده‌ای (که گویا سوءِنیّت هم نداشته) موردِ تُهمت واقع شده و ستمی تازه (علاوه‌بر ستم‌هایِ پیشین) بدو رفته است، یاد شد. برایِ کسبِ اطلاعِ دقیق‌تر در بابِ این شخص، که جایِ آن به هر صورت، در این کتاب نیست، باید به مراجعِ دقیق و دستِ اولِ تاریخیِ عصرِ قاجار رجوع شود. در این‌جا، فقط یادآوری می‌کنیم که دست‌کم ۹۸ تن از شاعرانِ درجه اولِ عصرِ قاجار این مُعتمدالدوله را ستوده‌اند که یکی از آنان هُمایِ شیرازی، نیایِ استاد جلال‌الدینِ هُمایی، است. این ستایش‌ها در کتابی به نامِ *مدایح المُعتمدیه* اثرِ میرزا محمّدعلی مُذَهِبِ اصفهانی، مُتخلص به «بهار» جمع‌آوری شده است.

صفحهٔ ۱۵، سطرِ ۵:

آن‌چه را که هدایت در این‌جا اشاره می‌کند، مربوط به جنگِ جهانیِ دوم و دههٔ میانِ ۱۹۴۱ تا ۱۹۵۱ است که دولت‌هایِ فاتح می‌کوشیدند سِلاح‌هایِ زائد و کُهنه و بی‌مصرفِ خود را به کشورهایِ کوچک‌تر بفروشند.

صفحهٔ ۱۵، سطرِ ۱۰:

سوز و بریز: سوز، صیغهٔ دوم شخصِ مُفردِ فعلِ اَمر است از مصدرِ سوختن که در عینِ حال معنیِ مصدری نیز می‌دهد، مانندِ سوز و گُداز، به‌معنیِ سوختن و گُداختن. اما کلمهٔ دوم یعنی «بریز» نیز درست مانندِ کلمهٔ «سوز»، دوم شخصِ مُفردِ فعلِ اَمر است از مصدرِ «بِرشتن»، به‌معنیِ سوختن و بِریان شدن (بی‌آب) و حرفِ «ب» در آغازِ آن جُزءِ خودِ کلمه است و از نوعِ «بِ» تأکید نیست و اگر بخواهیم این دو کلمه

را با «بِ» تأکید ترکیب کنیم، خواهد شد: بسوز و بِبریز (به کسرِ بایِ اول و سکونِ بایِ دوم، یعنی برشته شو). بنابراین، «سوز و بریز» به‌معنیِ «سوختن و برشته شدن» است و هیچ ربطی با فعلِ «ریختن» ندارد. این کلمهٔ «بریز» در یک موردِ دیگر نیز در میانِ مردمِ خراسان مُصطلح است و آن «نُخودبریز» است. در خراسان (و گویا در یزد هم)، آجیل‌فروش را نخودبریز گویند، یعنی برشته‌کنندهٔ نخود (که همان نخودچیِ تهران است).

صفحهٔ ۱۶، سطرِ ۱۶:

کانتاریدین: مادّه‌ای است سمّی که موجبِ تحریکِ شدیدِ اعصابِ جنسی و احساسِ شهوانی می‌شود و عُصارهٔ پودرِ کانتارید است. کانتارید حشره‌ای است از نوعِ مگس، به‌رنگِ سبزِ طلایی و درخشان. این حشره در میانِ عامهٔ مردم، مگسِ اسپانیا یا مگسِ میلان خوانده می‌شود و نامِ عربیِ آن ذَراریح است.

صفحهٔ ۱۷، سطرِ ۷:

لانژون: پُل لانژوون (Paul Langevin)، فیزیک‌دانِ معروفِ فرانسوی و صاحبِ تحقیقاتی بسیار در موردِ گازهایِ یونیزه و امواجِ ماورایِ صوت و موضوع‌هایِ دیگر. وی از سالِ ۱۹۳۴ به عضویّتِ فرهنگستانِ علومِ فرانسه برگزیده شد. (تولد: ۱۸۷۲. فوت: ۱۹۴۶).

صفحهٔ ۱۷، سطرِ ۷ از پایین:

مَغنوص حیرشفلد: تحریفِ نامِ مَگنوس هیرشفِلد (Magnus Hirschfeld) تولد: ۱۸۶۸، فوت: ۱۹۳۵، است. وی دانشمندی روان‌شناس است با شهرتِ جهانی که بیش‌تر دربارهٔ اختلالات و آشفتگی‌هایِ جنسی و عوارضِ ناشی از آن‌ها و روشِ درمانِ آن مطالعه می‌کرد. وی کتاب‌هایِ خود را به آلمانی می‌نوشت. در فهرستِ عمومیِ دانشگاهِ هاروارد، از چهار کتابِ وی نام برده شده است. نیز گروهی از شاگردانش گُزیده‌ای از مجموعهٔ آثار و تحقیقاتِ او را زیرِ عنوان:

Sexual Anomalies: The Origins, Nature and Treatment of Sexual Disorders, New York, Emerson Books, ۱۹۵۶.

انتشار داده‌اند.

صفحهٔ ۱۷، سطر ۷ از پایین:

هالوق علیص: مُراد هاولوک اِلیس (Havelock Ellis) تولد: ۱۸۵۹، فوت: ۱۹۳۹، انگلیسی، دانشمندِ روان‌شناس و روان‌کاو و صاحبِ آثارِ متعدد است. در بیانِ آثارِ او می‌توان از کتاب‌هایِ *از روسو تا پروست*، *اعترافِ من*، *زندگیِ من*، *روحِ نو*، *فلسفهٔ تعارض* و بعضی دیگر از تحقیق‌هایِ دورانِ جنگ، *نگرش‌ها و بازنگری‌ها* (گزیده‌ای از مقاله‌هایِ گردآوری‌نشده، در دو جلد)، *تحلیلِ پنج نمایشنامه از جان فورد*، *تحلیلِ چهار نمایشنامه از کریستوفر مارلو* و *هنرِ زندگی* که مجموعهٔ برگزیده‌ای از کارهایِ اوست، نام بُرد.

در همین‌جاست که هدایت نامِ بزرگانی چون ادیسون و مادام کوری و لانژوون و اینیشتین و زیگموند فروید را نیز به صورت‌هایِ عدیصون و مادام قوری و لانجون و عینیشطین و زیقموند فروید تحریف کرده است.

صفحهٔ ۱۸، سطر ۹:

ماهیِ سقَنقور: نوعی سوسمار است از تیرهٔ Scincidae که گذشتگان به‌غلط آن را ماهی پنداشته و برایِ یکی از جنس‌هایِ آن که در مصر و سایرِ نواحیِ افریقایِ شمالی فراوان است، خواصِ داروییِ قائل و معتقد بودند که خوردنِ آن موجبِ تقویتِ قوایِ جنسی است. عوام مُربایِ شقاقل را نیز دارایِ همین خاصیّت می‌دانند.

صفحهٔ ۱۸، سطر ۳ از پایین:

این اصطلاح تکیه‌کلامِ هدایت بود و آن را بیش‌تر در موردِ کسانی که مأموریتِ خارج می‌گرفتند، به‌ کار می‌بُرد و می‌گفت: «فلان‌کس رفته است که فَتقِ مملکت را در خارج رَتق کند.»

صفحهٔ ۱۹، سطر ۱۰:

مُراد رضاشاهِ پهلوی است، همچنان‌که از «شاه بابا» نیز ناصرالدین شاهِ قاجار را اراده کرده است.

صفحهٔ ۱۹، سطر ۵ از پایین:

واسُرنگ رفتن: پرخاش کردن، حمله کردن، به کسی پریدن.

صفحهٔ ۲۰، سطرِ ۵ از پایین:

در دورانِ پهلویِ اول، خاصه در اَواخرِ آن، پایِ هر صندوقِ پُست، یک مأمورِ شهربانی ایستاده بود و عنوانِ نامه را پیش از انداختن به صندوق نگاه می‌کرد، مبادا چیزی به عنوانِ دفترِ مخصوصِ شاه نوشته باشند.

صفحهٔ ۲۱، سطرِ ۸:

مُرادِ نویسنده از این «نابغهٔ اخیر»، سیّد احمد کسروی است. «آیین» و «پیمان» و «پرچم» نیز نامِ نشریه‌هایِ او بوده است. «بدآموزی» نیز از اصطلاحاتِ خاصِ کسروی بود.

صفحهٔ ۲۱، سطرِ ۱۳:

در اوایلِ مشروطه و چندی پیش از آن، احساساتِ ملّی بسیار شدید بود. این جمله‌هایِ هدایت نیشخندی است به ناسیونالیست‌هایِ دوآتشه‌ای که ایران را مرکزِ جهان و همه‌چیز را مُنشعب از آن می‌دانستند.

برایِ دیدنِ نمونهٔ این‌گونه نوشته‌ها، می‌توان به خطابه‌هایِ آغازینِ *صد خطابهٔ* میرزا آقا خان کرمانی رجوع کرد.

صفحهٔ ۲۲، سطرِ ۶:

جیمز موریه: عضوِ هیأتِ دیپلُماتیکِ انگلستان در ایران (۱۸۰۹ ـ ۱۸۱۱) و وزیرِ مُختارِ بریتانیا در ایران (۱۸۱۴ ـ ۱۸۱۵) و نویسندهٔ کتابِ معروفِ *حاجی بابایِ اصفهانی* و کتاب‌ها و مقاله‌ها و گزارش‌ها و تحقیقاتِ دیگر.

صفحهٔ ۲۲، سطرِ ۶:

لُردکورزن (Curzon) تولد: ۱۸۵۹، فوت: ۱۹۲۵. رَجُلِ سیاسیِ معروفِ انگلیس، نایب‌السلطنهٔ هندوستان و وزیرِ امورِ خارجهٔ امپراتوریِ بریتانیا در موقعِ بستنِ قراردادِ ۱۹۱۹ با دولتِ ایران. وی مُبتکر و عاقدِ این قرارداد بوده است.

صفحهٔ ۲۲، سطرِ ۷:

دکتر تولزان و **دکتر فوریه** دو پزشکِ فرانسوی بودند که در دربارِ قاجار خدمت می‌کردند.

صفحهٔ ۲۳، سطر ۱۰:

مُراد باشگاهِ افسران است.

صفحهٔ ۲۴، سطر ۸:

دوس مِردالینوس: تمامِ نام‌هایِ خاصِ اسپانیولی (و احیاناً زبان‌هایِ دیگر) که هدایت انتخاب کرده، دارایِ معنی است، اما معنیِ آن‌ها غالباً انتقادی یا مسخره‌آمیز است. مثلاً همین نامِ مِردالینوس در اسپانیایی با کلمهٔ merde، در فرانسوی (به‌معنیِ مَدفوع و اَفکَندهٔ آدمی) از یک ریشه و دارایِ یک معنی است.

صفحهٔ ۲۴، سطر ۱۰:

عربِ عاربه: عربِ خالص و کسی که از نژادِ عرب باشد، در صورتی که **عربِ مُستَعربه** نامِ کسانی است که در اصل عرب نبوده و بعد واردِ اعراب شده و رنگِ عربی به خود گرفته باشند.

صفحهٔ ۲۴، سطرِ آخر:

عبارتِ لاتینی است به‌معنیِ «کارتاژ خراب شد.» گویند کاتُن سردارِ رومی تمامِ گفتارهایِ خود را در هر موضوعی که بود، با این جمله پایان می‌داد. اکنون، این عبارت در زبان‌هایِ اروپایی، برایِ نشان دادنِ فکری که در مغزِ کسی فرورفته و هرگز او را رها نمی‌کند، به کار می‌رود.

صفحهٔ ۲۵، سطر ۱۰:

ابنِ قَطیفه متخصصِ به راه انداختنِ آسیاها با خونِ کُفّار: در تاریخِ هجومِ اعراب به ایران، یک بار به چنین حادثه‌ای اشاره شده است: شهرِ گُرگان بر رویِ اعراب به‌دشواری گشوده شد. پس از آن نیز چند بار مردمِ این شهر سر به شورش برداشتند و حُکمرانِ عرب را کُشتند یا از شهر بیرون کردند. سرانجام، یزید بنِ مهلّب بن اَبی صُفره، به‌روایتِ طَبَری، «گرگان را از پسِ طبرستان گُشاد و چون او به طبرستان بود، ایشان امیرِ او را بکُشتند و سوگند خورد که من همی‌کُشم تا بر خونِ ایشان آسیا بگرداتم و بر آن آرد کنم و نان پزم و بخورم. پس چون طبرستان بگشاد و بُحَیره بگشاد، به گرگان آمد و مردمانِ گرگان را تنگ بگرفت و شهر بگرفت و از ایشان

چهل هزار مرد بکُشت پیشِ خود، و ایشان را همه از شهر بیرون آورد به جایی که در آن‌جا آسیا بود، و بر آن آب همی‌گشت و آسیا بر خونِ ایشان و بر آب همی‌گشت و آرد کرد از آن آب، و نان پُخت از آن آرد و بخورد تا سوگندِ او راست گشت.»

(*تاریخِ بلعمی*، عکسِ نسخهٔ محفوظ در آستانِ قُدس، انتشاراتِ بُنیادِ فرهنگِ ایران، شمارهٔ ۵، تهران، ۱۳۴۵، ص ۴۱۰).

در مراجعِ دیگر، آمده است که مدتی به‌امرِ یزید بنِ مهلّب، مردمان را بر سرِ آسیا کُشتند تا مگر از خونِ ایشان آسیا بگردانند. اما خون لَخته می‌شد و پیش نمی‌رفت. سرانجام، مُشاورانش بدو گفتند: «خون لخته می‌شود و پیش نمی‌رود. برایِ گشتنِ آسیا باید آب را باز کرد تا از لخته شدنِ خون جلوگیری کند و آب را باید با خون آمیخت تا آسیا را بگرداند.» و او چنین کرد.

اما این‌که چرا هدایت او را *ابنِ قطیفه* خوانده، از این روی است که پیش از یزید بنِ مهلّب، قتیبه بنِ مُسلم باهلی حُکمرانِ خراسان و شرقِ ایران و مردی بدزبان و درشت‌گوی بود و سرانجام، گروهی از سپاهیانش بر سرِ او ریخته، او را بکُشتند. پس از قتیبه بنِ مسلم، یزید بنِ مهلّب بنِ اَبی صُفره به جایِ او نشست و این کُشتار به‌فرمانِ وی صورت گرفت. کُشندهٔ قتیبه مردی بود به نامِ جهم بنِ زجر که یزید از رویِ دشمنی با قتیبه، او را نیکو می‌داشت و به‌روایتِ طبری، پس از قتلِ‌عامِ گرگانیان، او را بر گرگان امیر کرد.

بدین ترتیب، نامِ قتیبه بنِ مُسلم و یزید بنِ مهلّب همه‌جا با یکدیگر همراه است و از این روی، هدایت قتیبه بنِ مسلم را با یزید بنِ مهلّب اشتباه کرده و عاملِ کُشتار را *ابنِ قطیفه* نامیده است. در این نام‌گذاری، اشتباهی دیگر نیز روی داده و آن عوضی گرفتنِ قتیبه بنِ مُسلم با ابنِ قتیبه ابوعبدالله محمّد بنِ مُسلمِ کوفیِ مَروَزی دینوری عالمِ دینی و ادیبِ معروف (۲۱۲ ـ ۲۷۴ هـ‍ـق. ۸۲۸ ـ ۸۸۹ میلادی) است.

البته از این جهات، بر هدایت هیچ خُرده‌ای نمی‌توان گرفت، چه او نه مورخ است و نه *توپ مرواری* کتابِ تاریخی است. چه بسا که حقیقتِ قضیه را نیز می‌دانسته و کلمهٔ ابنِ قتیبه را برایِ دست انداختنِ آن مردِ خون‌ریز و تبدیلِ آن نام به ابنِ قطیفه مناسب‌تر یافته است.

صفحهٔ ۲۶، سطرِ ۲:

قرآنِ کریم: ۴/۱۴: هیچ پیامبری را جُز به زبانِ قومش نفرستادیم.

صفحهٔ ۲۶، سطرِ ۱۲:

اشاره است به پادشاهیِ بوران‌دُخت (که به‌غلط پوران‌دُخت نامیده می‌شود) و آزرمیدُخت در ایران در عصرِ ساسانی. اصلاً در این بخش، نویسنده مُرادش از اندلس و آن‌چه در آن می‌گذرد، ایران است. در ضمن، ایزابل دوکاستی (Castille) ملکهٔ کاتولیکِ بسیار معروفی است که کریستف کلمب را برایِ رفتن به سفرِ آمریکا تشویق کرد.

صفحهٔ ۲۶، سطرِ ۱۳:

اشاره به حدیثِ معروفِ منقول از پیغمبرِ اکرم است. پیش از هدایت نیز شادروان ایرج جلال‌المُلک در قصیده‌ای گفته است: «فقر فخر است، ولی تنها بر پیغمبر».

صفحهٔ ۲۶، سطرِ ۵ از پایین:

ظاهراً اشاره است به اجرایِ مراسمِ عزاداری (به‌طورِکلی) که بیش‌ترِ آن مخصوصِ مذهبِ شیعه است، زیرا پیشوایانِ شیعه خود را مستحقِ خلافت و جانشینی رسولِ اکرم و کسانی را که به نامِ خلیفه (اُموی یا عبّاسی) متصدیِ امرِ خلافت بودند غاصب می‌دانستند. از سوی دیگر، خلفایِ رسمی نیز برای سرکوب کردنِ قیامِ مخالفان، صورتِ ظاهرِ قضیه را درست می‌کردند. مثلاً یزید ـ بدنام‌ترین خلیفهٔ اُموی ـ برای جنگ با امام حسین(ع) معروف‌ترینِ شهیدانِ راهِ دین، قبلاً از حاکمانِ شَرع و از جمله از شُرَیحِ قاضی که هفتاد سال در دورانِ پیغمبر(ص) و تمامِ دورانِ خلفایِ راشدین و از جمله علی(ع) بر مسندِ قضا نشسته و عُمری را به نیک‌نامی و بی‌نظری در کارِ قضا گذرانیده بود، فتوا گرفت که حسین بن علی بر حکومتِ اسلام و امیرِ مؤمنان خروج کرده و قتلِ او، مانندِ تمامِ شورشیان و خروج‌کنندگان، بر همهٔ مسلمانان واجب است.

صفحهٔ ۲۸، سطرِ ۱۲:

زندیقِ بندیق: گویند زنی به‌شکایت نزدِ مُلایی رفت و از شویِ خود و بدرفتاری‌هایِ او گِلهٔ بسیار کرد و سرانجام بدان آخوند گفت: «شما را به خدا، دادِ مرا

از این زندیقِ بندیق بستانید.» مُلا از زن پرسید: «زندیق را می‌شناسم، اما معنیِ بندیق را نمی‌دانم.» زن گفت: «بندیق کسی است که در موقعِ هماغوشی، از راهِ غیرِمَعهود برود.» آخوند گفت: «سُبحان الله، ما پنجاه سال بود بندیق بودیم و خودمان نمی‌دانستیم!»

صفحهٔ ۲۹، سطرِ ۶:

تورات، سِفرِ تَثنیه، بابِ ۳۲، آیه‌های ۲۲ تا ۲۶.

صفحهٔ ۲۹، سطرِ ۸:

اصطلاحِ انگلیسی، به‌معنیِ «لعنت بر آن» یا «مرده‌شو ببرد». در این‌جا، شاید بشود آن را به‌کنایه، «ای والله» هم ترجمه کرد.

صفحهٔ ۲۹، سطرِ ۱۵:

تنگهٔ جَبَل طارق نخست به نامِ «ستون‌هایِ هرکول» معروف بود و عرب آن را پس از گذشتنِ طاریق بن زیاد از این تنگه و فتحِ اندلس، «جبل طارق» نامید. طارق اصلاً بَربَر بود و به‌سالِ ۹۳ هجری (۷۱۱ میلادی)، اندلس را گشود و چهار سال بعد، در عهدِ وَلید بن عبدالمَلکِ اُموی، با غنائم و اسیران به دمشق بازگشت و به‌سالِ ۱۰۲ هجری (۷۲۰ میلادی)، درگذشت.

صفحهٔ ۲۹، سطرِ ۱۷:

طارق بن صُعلوک: صُعلوک به‌معنی دزد و راهزن است. هدایت در این‌جا، نامِ سرداری را که از اروپاییان شکست خورده، یعنی عبدالرحمان غافقی را که پیشرفتِ وی در رمضانِ ۱۱۴ هـ‌ق. (نوامبرِ ۷۳۲ م.) در برابرِ سپاهِ شارل مارتل متوقف شد، طارق بن صُعلوک خوانده است.

برای اطلاعِ بیش‌تر رجوع کنید به دائره‌المعارفِ فارسی، ذیلِ کلمهٔ «اندلس».

صفحهٔ ۲۹، سطرِ ۱۷:

سورمهٔ خَفا: سُرمهٔ خَفا: در افسانه‌ها آمده که در زمانِ قدیم، سُرمه‌ای بوده که هرکس آن را به چشم می‌کشیده، نامرئی می‌شده و از نظرِ دیگران پنهان می‌مانده ولی او مردم را می‌دیده است. نیز در افسانه‌ها آمده است که برای

بی‌اثر کردنِ آن، دستور می‌دادند کاهِ بسیار دود کنند و در نتیجهٔ تراکمِ دود، آب از دیده‌ها روان می‌شده و آبِ چشمِ آن‌کس که سُرمهٔ خَفا به چشم داشته، آن سُرمه را می‌شُسته و او آشکار می‌شده است. در بعضی قصه‌ها این سُرمه را نیز مانندِ بسیاری وسایلِ دیگر برای پنهان شدن (مانندِ شب‌کُلاه) به حضرتِ سُلیمان نسبت داده‌اند.

صفحهٔ ۲۹، سطرِ ۱۹:

بَحرِ مُدَوّرِ مُختَبَطِ مأبون: نیشخندی است به نام‌هایِ غریب و دشوارِ بحرهایِ شعر در عروضِ فارسی و عربی.

صفحهٔ ۳۰، سطرِ ۱۳:

نظریهٔ جَعلی بودنِ زبانِ عربی خالی از اغراق و مبالغه‌ای نیست. با این حال، گروهی از دانشمندان و از جملهٔ آنان شادروانِ ذبیح بهروز و پیروانش طرفدارِ آن هستند.

صفحهٔ ۳۰، سطرِ ۵ از پایین:

افریقیه: این کلمه غیر از آفریقاست. در کتاب‌هایِ تاریخ و جغرافیایِ قدیم، سرزمین‌هایِ شمالیِ آفریقا، به‌استثناءِ مصر و سودان، و در واقع الجزایر و مراکش و تونس را «افریقیه» می‌نامیدند.

صفحهٔ ۳۰، سطرِ ۵ از پایین:

جزیرهٔ وَقواق: نامی است که جغرافی‌نویسانِ عربی‌زبان به‌کار بُرده‌اند و در تعیینِ جایِ دقیقِ آن اختلاف دارند. بعضی آن را ماداگاسکار و جزایرِ اقیانوسِ هند دانسته‌اند. بعضی دیگر آن را با مجمع‌الجزایرِ ژاپن و اندونزی منطبق می‌دانند. علّتِ تَسمیهٔ آن به «وَقواق» این است که گویند در این جزایر، درختِ وَقواق وجود دارد و آن درختی است که در قدیم از چوبِ آن دوات می‌ساختند.

صفحهٔ ۳۱، سطرِ ۳:

قرآنِ کریم: ۹/۷: مُشرکان را هرجا یافتید، بکُشید.

صفحهٔ ۳۱، سطرِ ۵:

قرآن کریم: ۹/۷۳

صفحهٔ ۳۱، سطرِ ۸:

اِنجیلِ لوقا: بابِ ۲۲، آیهٔ ۳۶

صفحهٔ ۳۱، سطرِ ۱۰:

اِنجیلِ مَتی: بابِ ۱۰، آیهٔ ۳۴

صفحهٔ ۳۱، سطرِ ۱۶:

حدیثی که مضمونِ آن در این سطور آمده، در احادیثِ نَبَوی به نظر نرسید.

به‌عکس، احادیث و اخباری وجود دارد که برحَسَبِ آن‌ها، پیغمبرِ اکرم به ساختنِ خرماستانی در مدینه امر فرمود و در آن شرکت جُست. نیز احادیثی از این قبیل: *ما جَعَلَ اللهُ نَبِیّا الاّ راعیا* (خداوند کسی را به پیغمبری نفرستاد مگر آن‌که چوپان باشد.) و نیز: *ما جَعَلَ اللهُ نَبِیّا الاّ زارعا* (خداوند کسی را به پیغمبری نفرستاد مگر آن‌که کشاورز باشد.) از ایشان نقل شده است.

فقط در *نَهج‌البلاغه*، در شرحِ سیرت و اخلاقِ آن حضرت آمده است که رسولِ اکرم در این جهان، برایِ خود یک خشت رویِ خشت نگذاشت.

صفحهٔ ۳۲، سطرِ ۴:

شیخِ اَجَل سعدی در *مُطایبات*ِ خود آورده است که:

واعظی بر منبر می‌گفت: «اگر کسی فلان نماز را با فلان شرایط بگزارد، در بهشتِ او را حوری‌ای دهند که سرش در مشرق باشد و پایش در مغرب.»

کسی گفت: «من این نماز نکنم و این حور نخواهم.»

سبب پرسیدند.

گفت: «از آن‌که سرش در کنارِ من باشد به شیراز، به بغدادش گایند مرا خبر نَبُوَد.»

صفحهٔ ۳۲، سطرِ ۱۴:

قرآنِ کریم: ۱۶۷/۳: گویندشان بیایید در راهِ خدا کارزرا کنید یا به دفاع پردازید.

صفحهٔ ۳۳، سطرِ ۱۸:

قرآنِ کریم: ۱۹۱/۲: هرجا یافتیدشان، بکُشیدشان و از آن‌جا که شما را بیرون کرده‌اند، بیرون‌شان کنید.

صفحهٔ ۳۳، سطرِ ۴ از پایین:

فردیناند دوله‌صبص: مُراد ویکُنت فردینان ماری دولسپس (۱۸۰۵ ـ ۱۸۹۴) دیپلماتِ فرانسوی و بانیِ کانالِ سوئز (۱۸۶۹) است.

صفحهٔ ۳۴، سطرِ ۸:

این جمله به زبانِ اسپانیولی است و معنیِ آن «شرق از غرب» یا «شرق از راهِ غرب» است.

صفحهٔ ۳۵، سطرِ ۲:

قَرطاجنه کلمهٔ کارتاژ Carthage است و در اصل، نامِ شهری بوده است که فنیقی‌ها در تونسِ امروزی ساخته بودند و بنایِ آن به دیدونِ فنیقی خواهرِ پیگمالیون فرمانروایِ صور در قرنِ نهمِ پیش از میلاد نسبت داده می‌شود. این شهر مرکزِ امپراتوری بزرگی شد که مدتی مَدید در برابرِ رومیان پایداری کرد.

صفحهٔ ۳۵، سطرِ ۱۵:

در افسانه‌ای آمده است که هلاکوخانِ مغول پس از فتحِ بغداد، به‌سالِ ۶۵۶ هـ‌ق. (۱۲۵۸ میلادی)، از کُشتنِ خلیفه المُستَعصَم بالله بیمناک بود.

وزیر و کارگزارِ شیعه‌اش خواجه نصیرالدین طوسی گفت: «خان بفرماید تا خلیفه را در نمدی پیچند و آن را به‌شیوهٔ نمدمالان بمالند. [برای مالیدنِ نمدهایِ بزرگ و قالی و قالیچه‌مانند، آن را بر روی زمینی صیقلی لوله می‌کردند و گروهی آن را با پایِ خود می‌مالیدند و از این‌سویِ زمین به آن‌سوی می‌راندند و بالعکس.] اگر اثری از قهرِ طبیعت ظاهر شد و آسمان خواست به زمین بیاید، او را از لایِ نمد بیرون می‌آوریم و با احترامِ تمام بر سَریرِ خلافت می‌نشانیم، وگرنه چندان او را در نمد می‌مالند تا بمیرد.»

به‌فرمانِ خان مغول چنین کردند و خلیفه را بکُشتند.

این قصه اصلِ تاریخی ندارد. ظاهراً روایتِ درست آن است که او را در خزانهٔ خود، نزدِ سکّه‌های زر و سیمش که از دادنِ آن به سپاهیان دریغ کرده و شکست خورده بود، زندانی کردند و نان و آب از وی بازداشتند تا از گرسنگی بمُرد.

صفحهٔ ۳۵، سطرِ ۱۵:

این نخستین شیشه‌ای نیست که در اسلام شکسته است.

ضرب‌المثلِ عربی است و در مقامِ آن‌که هر امرِ تأسف‌آور سوابق و نظایری نیز داشته است، گفته می‌شود.

صفحهٔ ۳۶، سطرِ ۱۰:

این دو بیت از *مثنویِ* مولاناست در *حکایت در بیانِ توبهٔ نصوح...*، دفترِ پنجم، بیتِ نخست، شمارهٔ ۲۲۳۲ و بیتِ دوم شمارهٔ ۲۲۳۰ از این دفتر است در *مثنویِ* چاپِ نیکلسُن.

نامِ *نصوح* در قرآنِ کریم (۸/۶۶) یاد شده است: «شما که ایمان دارید، سویِ خدا توبهٔ نصوح آرید، شاید پروردگارتان گناهان‌تان را محو کند.»

مُفسّران در تفسیرِ این آیه، داستانِ نصوح را بازگفته‌اند و مولانا نیز در *مثنوی*، از آن سود جُسته است. خلاصهٔ قصه همان است که هدایت در متن آورده است.

صفحهٔ ۳۶، سطرِ ۴ از پایین:

دریابار: کرانهٔ دریا. یکی از معانیِ «بار» کرانه است و آن را در ترکیب‌هایِ جویبار و رودبار نیز می‌یابیم.

صفحهٔ ۳۷، سطرِ ۲:

بیت از سعدی است در حکایتِ نوزدهم از بابِ هفتمِ *گلستان*، در تأثیرِ تربیت.

صفحهٔ ۳۷، سطرِ ۷:

سوزنی سمرقندی افغانی و... ابن‌سینای تازی: نویسنده این روش را که گروهی بزرگان و مفاخرِ کشورهایِ دیگر، خاصه ایران را به خود نسبت می‌دهند، به‌کنایه انتقاد کرده است.

صفحهٔ ۳۷، سطرِ ۱۵:

آموک: کلمه‌ای است از زبانِ مالزی، به‌معنیِ نوعی جنونِ اَدواری و ناگهانیِ آدم‌کُشی که اهلِ مالزی و نیز شخصِ مُبتلا بدین نوع بیماری بدان دچار می‌شوند.

این‌کلمه از سالِ ۱۸۳۲ واردِ زبانِ فرانسوی شده و اشتفان تسوایک نویسندهٔ

معروفِ اُتریشی داستانی به‌همین نام نوشته است که رحمت الهی از آشنایانِ هدایت آن را به فارسی برگردانده است.

گویا وضعِ آموک و بیماریِ او شباهت‌هایِ بسیار با وضعِ کسانی دارد که «زار» در بدنِ ایشان جای گرفته است.

برایِ یافتنِ اطلاعِ بیش‌تر در بابِ زار و شخصِ زارزده، رجوع کنید به دائره‌المعارفِ فارسی، ذیلِ کلمهٔ «زار».

صفحهٔ ۳۷، سطرِ ۵ از پایین:

اَشعَله و اَدخَنه...: اشعله صیغهٔ جمع است؛ جَعلی که هدایت آن را به‌قیاس با اَدخَنه (جمعِ دُخان: دود) به‌معنیِ شعله‌ها برساخته است.

صفحهٔ ۳۸، سطرِ ۱۳:

بنگاهِ اژدهایِ سرخ: اشاره است به مؤسساتی نظیرِ صلیبِ سرخ، شیر و خورشیدِ سرخ و هِلال اَحمَر.

صفحهٔ ۳۸، سطرِ ۱۵:

کُلّهٔ برهنهٔ صاحب‌قِران: لیرهٔ طلا که در آن، تصویرِ شاهِ انگلستان با سرِ برهنه ضرب شده است.

صفحهٔ ۳۸، سطرِ ۶ از پایین:

آزتک‌ها: قبیله‌ای از بومیانِ سرخ‌پوستِ آمریکایی بودند که اصل‌شان از شمالِ مکزیک بود و پیش از کشفِ آمریکا، تمدنی بزرگ در آن سرزمین پدید آورده بودند. بسیاری از آثارِ کهنِ تمدنِ آنان به دستِ کاشفان و مهاجرانِ ماجراجویِ دنیایِ جدید نابود شد.

صفحهٔ ۳۸، سطرِ ۴ از پایین و صفحهٔ ۳۹، سطرِ ۱:

ایسه [= الان] و **هنی** (= هنوز): از تکیه‌کلام‌هایِ لهجهٔ لُری در لُرستانِ ایران است.

صفحهٔ ۳۹، سطرِ ۳:

قرآنِ کریم: ۸۴/۴: [ای پیغمبرِ خدا] در راهِ خدا پیکار کن، جُز بر نَفسِ خویش مُکَلَّف نیستی و مؤمنان را به پیکار ترغیب کن.

صفحهٔ ۴۰، سطرِ ۲:

ناهوا: نامِ مجموعِ لهجه‌هایِ رایج در میانِ سرخ‌پوستانِ مکزیک است و امروز به‌صورتِ اسمِ عام، به‌معنیِ آزتک‌ها به‌کار می‌رود.

صفحهٔ ۴۰، سطرِ ۱۱:

اشاره است به وقایعِ شهریورماهِ ۱۳۲۰ و سخنانِ شادروانِ محمدعلی فروغی نخست‌وزیرِ وقت در مجلس، دربارهٔ رفتارِ متفقین و پیمانِ ایران با آنان.

صفحهٔ ۴۰، سطرِ ۱۷:

ابریشمی: اصطلاحی بود که در دورانِ جنگِ جهانیِ دوم و پس از آن، برایِ وسایلِ پیشگیری از آبستنی و سرایتِ بیماری‌هایِ مُقاربتی (کاپوت) به‌کار می‌رفت. اغلب، در خیابان‌هایِ لاله‌زار و استانبول، فروشندگانِ دوره‌گردی بودند که سیگارِ خارجی و «ابریشمی» می‌فروختند و با صدایِ بلند، برایِ کالایِ خود تبلیغ می‌کردند.

صفحهٔ ۴۲، سطرِ ۵:

تمامِ این نام‌ها معنی دارند و همه از اصطلاح‌هایِ مربوط به گاوبازی هستند.

دربارهٔ دوس مردالینوس قبلاً توضیح داده‌ایم و در این مقام دو نکته را می‌افزاییم: نخست آن‌که بخشِ اولِ این کلمه «دوس» است که نویسنده آن را به «دوست» تبدیل کرده، شاید چون واژه‌ای آشنا به گوشِ فارسی‌زبانان است. دوم این‌که شادروان هدایت در گفت‌وگوهایِ روزانه با دوستانِ خویش وقتی می‌گفت «دوس مردالینوس»، مُرادش محمدرضا شاه پهلوی بود. اما معنیِ نام‌هایِ دیگر:

Dos Torero: لقبِ کسی است که در گاوبازی با گاو روبرو می‌شود.

Dos Toreador: درست به‌معنی Dos Torero به‌کار می‌رود. اما در فرهنگ‌ها آمده است که مردم این واژه را به‌غلط به‌جای Dos Torero به‌کار می‌برند.

Dos matador: کسی است که گاو را می‌کُشد.

Dos Piscador: کسی است که نیزه به دست دارد و بر اسب سوار است و گاو را زخمی می‌کند.

Dos banderillero: کسی است که پیکان‌هایی مانندِ سیخِ کباب را یکی پس از

دیگری بر پشتِ گاو فرو می‌کند (این پیکان‌ها از زخم بیرون نمی‌آید) و در نتیجه، موجب می‌شود که نیرویِ گاو تحلیل برود و ضعیف و برای کُشتن آماده شود.

Dos Merinos: نامِ گوسفندی است که اصلاً اسپانیولی است و پشمی انبوه دارد و اصلاً برای استفاده از پشمش نگاهداری می‌شود و از این لحاظ در جهان معروف است.

صفحهٔ ۴۲، سطرِ ۱۱:

تالیان Talian و **تسیماتلان** Tsimatalan: نامِ دو شخصیّتِ بسیار مهمِ سرخ‌پوستانِ مکزیک، پیش از وارد شدنِ اسپانیولی‌ها بدان سرزمین است.

صفحهٔ ۴۲، سطرِ ۱۲:

مَچاچَنگ: آلتی از چرم و غیره به‌شکلِ آلتِ مرد که زنانِ شَهَوی آن را به‌کار می‌برند. چَرمینه:

مالِ رئیسان همه به سائل و زائر
وانِ تو به کفشگر ز بهرِ مچاچنگ.

(فرهنگِ مُعین)

صفحهٔ ۴۴، سطرِ ۳ از پایین:

سورَن: این‌کلمه اگر تُرکی باشد، به‌معنیِ حمله، هجوم، یورش، غوغا و هیاهویِ سپاهیان به‌هنگامِ تاخت بر دشمن است. (فرهنگِ معین) اما در این صورت، عَطف کردنِ آن به «کرنا» فصیح به‌نظر نمی‌آید. ممکن است مقصودِ نویسنده از «سورن» کلمهٔ «سورنا» (= سُرنا) باشد.

صفحهٔ ۴۵، سطرِ ۱۵:

قرآنِ کریم: ۶۶/۴

صفحهٔ ۴۶، سطرِ ۱:

قرآنِ کریم: ۲۴۹/۲: بسیار شده که گروهی اندک بر گروهی بسیار چیره شده است.

صفحهٔ ۴۶، سطرِ ۳:

چرخ: از میانِ سیزده معنیِ گوناگون که در فرهنگِ معین برای کلمهٔ «چرخ» آمده، دو معنی مناسبِ این مقام است: ۱. کمانِ سخت. ۲. نوعی از مَنجنیق که بدان تیر اندازند.

کمانِ حکمت.

در حقیقت نیز چرخ نوعی کمانِ بسیار سخت بوده است که هیچ‌کس توانایی کشیدنِ آن را نداشت. این کمان را بر پایه‌ای استوار می‌کردند و چند تن از سپاهیان با وسایلِ خاص به‌کمکِ یکدیگر، زِهِ آن را می‌کشیدند و تیری نیزه‌آسا در چلّهٔ آن می‌نهادند و پرتاب می‌کردند.

شیخِ اَجَل سعدی در حکایتِ نوزدهمِ از بابِ هفتمِ *گلستان* گوید:

سالی از بلخِ بامیانم سفر بود و راه از حَرامیانِ پُرخطر. جوانی به بدرقه همراهِ ما شد، سپرباز، چرخ‌انداز، سلَحشورِ بیش‌زور، که به ده مردِ توانا کمانِ او زِه کردندی و زورآورانِ روی زمین پشتِ او بر زمین نیاوردندی...

(*گلستان*، تصحیحِ مرحوم فروغی، چاپِ امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۶، ص ۱۶۲).

در تمامِ تاریخ‌هایی که در عصرِ صفوی نوشته شده است، در شرحِ جنگ‌ها و رویارویی سپاهیانِ صفوی و قِزِل‌باشان با سپاهِ خَصم و در مقامِ آرایشِ لشکر، نوشته‌اند که فرمانده کل (شاه یا سرداری که به جنگ می‌رفت) فلان شخص را (که معمولاً مردی شجاع و جنگ‌آزموده بود) چرخچی کرد و فلان کس را در میمنه و دیگری را در میسره گذاشت. این «چرخچی» فرمانده ستونِ پیشروِ سپاه و به‌معنیِ مقدمه‌الجیش و پیش‌قراول و طلایه به‌کار می‌رفته است:

اگر آوازه است در روزِ اول چرخچی گردد
مخالف، می‌شود مغلوبِ اهلِ دین به‌آسانی.

نیز به‌معنیِ توپچی به‌کار می‌رفته و مُعَرَّبِ آن شرخجی است: «لشکرِ خود را هشت تیپ نموده و خود در قلب قرار گرفت. چرخچیان از دو طرف، به میدان‌داری مشغول و صدایِ توپ و تفنگ عرصهٔ میدان را فرو گرفته.»

(از حواشی و توضیحاتِ *عالم‌آرای صفوی*، به‌تصحیحِ شادروان دکتر یدالله شکری، ۶۰۵).

برای آگاهی از جزئیاتِ ساختمانِ چرخ و انواعِ گوناگونِ آن رجوع کنید به مقالهٔ «قوس» در دائره‌المعارفِ اسلام.

صفحهٔ ۴۷، سطرِ ۳:

اشارهٔ نویسنده به سخنانِ رستم فرخزاد فرمانده سپاهِ ایران است در جنگ با اعرابِ

مسلمان. فردوسی نامهٔ این سردار را در *شاهنامه* به‌نظم آورده است و بیت‌هایِ مربوط (برطبقِ چاپِ اتحادِ شوروی) چنین است:

از ایران وُ از تُرک وُ از تازیان
نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان، نه تُرک و نه تازی بُوَد
سخن‌ها به‌کردارِ بازی بُوَد.

(*شاهنامه*، چاپِ اتحادِ شوروی، جلدِ دهم، ص ۳۱۹، بیت‌های ۱۰۵ و ۱۰۶).

صفحهٔ ۴۷، سطرِ ۷:

قرآنِ کریم: ۹۱/۴: هر کجا یافتیدشان، بگیرید و بکُشیدشان که شما را بر آن‌ها تسلطی آشکارا داده‌ایم.

صفحهٔ ۴۸، سطرِ ۸:

قرآنِ کریم: ۸۹/۴: اگر پشت بکردند، هر کجا یافتیدشان، بگیرید و بکُشیدشان و از آن‌ها دوست و یاوَر مگیرید.

صفحهٔ ۴۸، سطرِ ۱۱:

کَدِّ یَمین و عَرَقِ جَبین اصطلاحی است رایج در زبانِ فارسی و کنایه از رنج بُردن و زحمت کشیدن است، چنان‌که گویند فلان‌کس سرمایهٔ خود را با کَدِّ یَمین و عَرَقِ جَبین به‌دست آورده، یعنی آن را آسان و از راه‌هایِ نامشروع تحصیل نکرده است. **کَدِّ یَسار و عَرَقِ زهار** نیشخندی است بر آن اصطلاح و چنان‌که می‌دانیم یکی از معنی‌هایِ یَسار دستِ چپ است (درمقابلِ یَمین که یک معنیِ آن دستِ راست است) و زهار آن ناحیه از شرمگاه را گویند که موی بر آن می‌روید.

صفحهٔ ۴۹، سطرِ ۱۴:

خوانندگانِ گرام: اصلِ این‌کلمه «گرامی» است و یایِ آن جُزءِ کلمه است و بی‌شک هدایت این نکته را می‌دانسته، چون با زبانِ پهلوی کاملاً آشنا بوده و اصلِ این‌کلمه در پهلوی، «گرامیک» است. گویا وی برای دست انداختنِ میرزابنویسانِ عرب‌مآب که نه فارسی را درست می‌دانستند و نه عربی را به‌خوبی آموخته بودند و این‌کلمه را با «کَرام» جمعِ کریم عوضی می‌گرفته‌اند، به‌عَمد آن را به‌کار بُرده است.

صفحهٔ ۵۰، سطرِ ۱۰:

بُخوبُریده: بُخو + بُریده. بُخو یا بخاو حلقه‌ای است متصل به زنجیری و گلوله‌ای که دست و پایِ چارپایان (و گاه زندانیانِ خطرناک) را بدان بندند. بُخوبُریده کسی است که این بندِ سخت را تواند بُرید. به‌کنایه، برای اشخاصِ شرارت‌پیشه و خطرناک به‌کار می‌رود.

صفحهٔ ۵۰، سطرِ ۱۶:

قلعهٔ یاسین: سورهٔ سی و هشتمِ *قرآنِ کریم* (یس) را بر طوماری نوارگونه از پارچه به‌عرضِ ۱۰ تا ۱۵ سانتی‌متر می‌نوشتند و دو سرِ آن را به‌هم می‌دوختند تا به‌صورتِ حلقه‌ای درآید. آن‌گاه کسی را که قصدِ سفری دراز یا رفتن به جایی ناآمن یا مأموریتی خطرناک داشت، از درونِ این حلقه می‌گذرانیدند و آن را *قلعهٔ یاسین* می‌گفتند.

صفحهٔ ۵۰، سطرِ ۴ از پایین:

ویس و رامین: در ادبِ قدیمِ فارسی، معروف بوده است که مطالعهٔ *ویس و رامین* موجبِ فسادِ اخلاقِ زنان می‌شود. عُبید زاکانی در *رسالهٔ صد پند*ِ خویش (پندِ شمارهٔ ۵۰) گوید: «از خاتونی که قصهٔ ویس و رامین خوانَد و اَمرَدی که بَنگ و شراب خورَد، مَستوری و کون‌درستی توقع مدارید.»

صفحهٔ ۵۰، سطرِ ۴ از پایین:

کاماسوترا Kama Sutra: به‌معنیِ «کلماتِ قِصار دربارهٔ لذّت» و نامِ کتابی است که جنبهٔ فلسفی دارد و در موضوعِ کامیابیِ جنسی گفت‌وگو می‌کند. تألیفِ آن را به فیلسوفِ هندی وات سیایَنه Vätsyäyana (اواخرِ قرنِ چهارمِ میلادی) نسبت می‌دهند و از این قرار، جُزءِ کتاب‌هایِ بسیار کُهن‌سال است.

صفحهٔ ۵۰، سطرِ ۳ از پایین:

اَلفیه شَلفیه: اَلفیه و شَلفیه به‌ترتیب نامِ شرمِ مرد و زن است. تاکنون، در زبانِ فارسی، کتاب‌هایِ متعدد بدین نام تألیف شده و همه دربارهٔ شرحِ جزئیات و مقدمات و انواعِ گِرد آمدنِ مردان با زنان است. گویند اَزرَقی هِرَوی شاعرِ قرنِ ششمِ هجری (سیزدهمِ میلادی) کتابی بدین نام به‌نظم آورده است.

بیهقی در مقامِ سخن گفتن از احتیاط و دوراندیشی امیرمسعود گوید که وی به‌روزگارِ جوانی، پنهان از پدر، شراب می‌خورد و پوشیده از ناظرانی که پدر بر وی گماشته بود، خلوت‌ها می‌کرد.

«در کوشکِ باغِ عَدنانی بفرمود تا خانه‌ای [= اتاقی] برآوردند... و این خانه را از سقف تا به‌پایِ زمین صورت کردند؛ صورت‌هایِ اَلفیه؛ از انواعِ گِرد آمدنِ مردان با زنان، همه برهنه، چنان‌که جملهٔ آن کتاب را صورت و حکایت و سخن نقش کردند و بیرونِ این، صورت‌ها نگاشتند فراخورِ این صورت‌ها. و امیر به‌وقتِ قیلوله، آن‌جا رفتی و خواب آن‌جا کردی. و جوانان را شرط است که چنین و مانندِ این بکنند.»

(*تاریخِ بیهقی*، تصحیحِ دکتر علی اکبر فیّاض، انتشاراتِ دانشگاهِ مشهد، ص ۱۴۵).

صفحهٔ ۵۱، سطرِ ۱۵:

آمریق وصبوص: آمریک وسپوس Americ Vespuce، تلفظِ فرانسوی نامِ دریانوردِ ایتالیایی آمریکو وِسپوچی (۱۴۵۴ ـ ۱۵۱۲) است که گاه در خدمتِ دولتِ اسپانیا و گاه در خدمتِ پرتقال بود و چهار بار به دنیایِ جدید که کریستف کلمب به کشفِ آن توفیق یافته بود سفر کرد. وقتی کریستف کلمب موردِ بی‌مهری قرار گرفت، جغرافیانویسی آلمانی به نامِ M. Waldseemuller افتخارِ کشفِ قارهٔ آمریکا را بدو نسبت داد و از آن پس، این قاره به نامِ او، آمریکا، (به‌فرانسوی آمریک) نامیده شد.

صفحهٔ ۵۱، سطرِ ۱۵:

ناوگانِ وطنی.

صفحهٔ ۵۱، سطرِ ۱۸:

ترجمهٔ عربی توراتِ هفده منی عهدِ عتیق به خطِ بایسنغر: در افسانه‌ای گفته شده است که میرزا بایسنغر شاهزادهٔ هنرمندِ تیموری که خود خطاط و نقاش بود و گروهی از خوش‌نویسان و هنرمندان را نیز سرپرستی می‌کرد، قرآنی بسیار بزرگ نوشته است که به «قرآنِ هفده مَن» معروف است و وزنِ یک برگِ آن هفده من و وزنِ تمامِ آن نیز هفده من بوده است. این قرآن از میان رفته، اما گویا برگ‌هایی از آن باقی مانده است و وزنِ هیچ‌یک از آن‌ها هفده من نیست. از آثارِ جاویدانِ بایسنغر کتیبهٔ پیش‌طاقِ مسجدِ گوهرشاد در آستانِ رضوی است. بایسنغر در استرآباد فرمانروایی داشت و در

همان‌جا، در ۳۷ سالگی، براثرِ افراط در می‌گُساری وفات یافت. او را یکی از بزرگ‌ترین هنرپروران و کتاب‌دوستانِ جهان می‌شمُرند (۸۰۲ ـ ۸۳۸ هجری قمری/ ۱۳۹۹ ـ ۱۴۳۵ میلادی).

صفحهٔ ۵۲، سطرِ ۱:

کَفلَمه کردن: چیزی را در کفِ دست نهادن و به دهان ریختن. (فرهنگِ معین)

صفحهٔ ۵۲، سطرِ ۷:

شبدیز: نامِ اسبی است سیاه‌رنگ که به شیرین، زنِ خسرو پرویز تعلق داشت. نظامی در *خسرو و شیرین*، آن را چنین وصف می‌کند:

بر آخور، بسته دارد ره‌نَوَردی
کزو در تَک نیابَد باد گَردی
سَبَق بُرده ز وَهمِ فیلسوفان
چو مُرغابی نترسد ز آبِ طوفان
به‌گاهِ کوه کندن، آهنین‌سُم
گهِ دریابُریدن، خیزُران‌دُم
زمانه‌گردش و اندیشه‌رفتار
چو شب کارآگه و چون صبح بیدار
نهاده نامِ آن شب‌رنگ شبدیز
بر او عاشق‌تر از مرغِ شباویز
یکی زنجیرِ زر پیوسته دارد
بدان زنجیر، پایش بسته دارد
نه شیرین‌تر ز شیرین خَلق دیدم
نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم.

(نظامی، خسرو و شیرین، چاپِ باکو، ۱۹۶۰، ص ۹۸، بیت‌های ۷۷ تا ۸۴).

پس از زناشوییِ خسرو با شیرین، شبدیز نیز در اختیارِ خسرو قرار گرفت.

صفحهٔ ۵۲، سطرِ ۱۱:

ضمادِ تُواغَج: تُواغَج پوستِ درختی است و سفیدرنگ و تلخ است (فرهنگِ *اشتینگاس*)

و بنابه گفتهٔ هدایت، از آن ضماد می‌ساخته‌اند.

صفحهٔ ۵۲، سطرِ ۵ از پایین:

این بیت از ابوطیّب مُصعَبی از رجال و ادیبانِ معروفِ عهدِ سامانی است و در ضمن، قطعه‌ای از او در *تاریخِ بیهقی* آمده است. رجوع شود به *تاریخ بیهقی*، به‌تصحیحِ دکتر فیّاض، چاپِ مشهد، ص ۴۸۲ که تمامِ قطعه در آن آمده است.

صفحهٔ ۵۳، سطرِ ۸:

املای درستِ این واژه‌ها و معنیِ آن‌ها چنین است:

اُسطوخودوس (که عوام آن را اوسّا قُدوس گویند) کلمه‌ای یونانی و نامِ گیاهی است از تیرهٔ نعنائیان که دانه‌هایِ آن لعاب و برگ‌هایش عطرِ مُلایمی دارد.

ذوسنطاریا مُعَرَبِ کلمهٔ دیسانتری (اسهالِ خونی) است.

قُشَعریَره به‌معنیِ تغییرِ رنگ و برخاستنِ موی بر اندام از ترس یا سرما.

ملاقه: در اصل مِلعَقَه است، به‌همان معنیِ رایج.

جلیذقه صورتِ فارسی‌شدهٔ لفظِ روسی «ژیلتکا» است که به‌صورت‌هایِ گوناگون در زبان‌هایِ اروپایی به‌کار می‌رود و ظاهراً صورتِ درستِ فارسی آن جلیتقه است گو این‌که بعضی «ت» را نیز برایِ سهولتِ تلفظ، از آن حذف می‌کنند و آن را جلیقه می‌گویند.

قزل قورت یا کِرمِ شیردان: کِرمِ معده و امعاءِ گوسفند است که دام‌ها در هنگامِ چرا در مراتعِ مرطوب، بدان مبتلا می‌شوند. در شیردانِ دامی که به این بیماری تلف شده است، کِرم‌ها را که شبیه به قطعاتِ کوچکِ نخ و به‌رنگِ سرخ (براثرِ خوردنِ خونِ دام) هستند می‌توان دید. (دائره‌المعارفِ فارسی).

شادروان دهخدا در *لغت‌نامه* نوشته است قزل قورت نامی است تُرکی مُرکب از *قزل* به‌معنیِ سرخ و *قورت* به‌معنیِ گُرگ و بر رویِ هم گُرگِ سرخ معنی می‌دهد. این لفظ نفرینی است مانندِ زهرِ مار، زَغنَبوت، کوفتِ کاری، دردِ بی‌درمان.

در زبانِ عامهٔ فارسی‌زبانان، کِز کردن و بی‌حس شدن از شدّتِ سرما و جمع کردنِ دست و پا و چسبانیدنِ آن به بدن (برای پرهیز از سرما) را «قزل قورت کردن»

گویند که ظاهراً آدمی در این حالت، شبیهِ دامی است که به بیماریِ قزل قورت مبتلا شده است.

هدایت فقط این‌کلمه را نام می‌بَرَد، چنان‌که می‌توان هریک از این معنی‌ها را بدان نسبت داد.

صفحهٔ ۵۴، سطرِ ۱۶:

مریمِ مَجدلیّه (فرانسوی: Marie madeleine)، ماریا ماگدالنا، یکی از زنانِ مقدسِ آیینِ مسیح است که گویند در مراسمِ مصلوب کردنِ حضرتِ عیسی حضور داشت و پاهایِ او را عطرآگین کرد. نامّ وی در *اِنجیلِ لوقا* و *اِنجیلِ یوحنّا* آمده است. گویند وی زنی بدکاره بود که وقتی او را برای سنگسار شدن می‌بُردند، عیسی او را از مرگ رهانید و وی به‌دستِ مسیح توبه کرد و در عبادت و اخلاص به‌جایی رسید که امروز یکی از قدّیسانِ دینِ مسیح است و به نامِ او، تقریباً در تمامِ شهرهای عیسوی‌مذهب، کلیساها برآورده‌اند. افسانه‌هایِ گوناگون دربابِ او، در اَفواهِ عیسویان جاری است.

صفحهٔ ۵۴، سطرِ ۳ از پایین:

مرکانتی‌لیسم: نظریهٔ اقتصادیونِ قرن‌هایِ شانزدهم و هفدهم که عقیده داشتند دولت باید وسایلِ کسبِ نخستینِ موجباتِ تولیدِ ثروت یعنی طلا و نقره را فراهم آوَرَد.

اصطلاحِ «ماتریالیسمِ جغرافیایی» نیز تعریضی است بر اصطلاحِ معروفِ «ماتریالیسمِ تاریخی».

صفحهٔ ۵۵، سطرِ ۱۱:

این یازده نام که نویسنده از پیِ یکدیگر آورده است، مُعَرّبِ نام‌هایِ واقعی است. و اینک، توضیحِ هر یک:

الف. **غرناطه** Granada: شهری است در اسپانیا و مرکزِ ایالتِ اندلُس است. در قرنِ شانزدهم، کلیسایِ جامع داشته و مَقَرِ اُسقُف بوده است. مهم‌ترین بنایِ دورانِ اسلامیِ آن قصرِ الحَمراء است که شهرتِ جهانی دارد.

ب. **قسطلونه**: این نام قدری تَحریف شده است. دو نام مُشابهِ آن وجود دارد که یکی قسطل مُعرّبِ Castellum است که از قلعه‌هایِ قدیمِ رومی در ناحیهٔ شرقِ

اُردن است و با آن‌که نامِ آن بدان‌چه هدایت برساخته شبیه‌تر است، ربطی به موضوع ندارد. دیگری قشتاله یا کاستیّا Castilla است که ناحیه‌ای است در مرکزِ اسپانیا و از شهرهایِ آن یکی مادرید پایتختِ فعلی آن کشور و دیگری طلیطله Toledo است. از قرنِ نُهُمِ میلادی به بعد، در قشتاله، امیرنشینی پدید آمد که مرکزِ آن برغس Burgos بود و در آغازِ قرنِ سیزدهمِ میلادی، به امیرنشینِ لیون پیوست. این یکی بدان‌چه هدایت در نظر دارد، نزدیک‌تر است.

ج. **اشبیلیه** Seville: شهری است در ناحیهٔ اندلس که به‌واسطهٔ قصری که در آن ساخته شده، شهرت یافته است. اعراب آن را به‌سالِ ۷۱۲ میلادی گشودند و فردینانْدِ سوم به‌سالِ ۱۲۴۸میلادی، شهر را از ایشان بازپس گرفت.

د. **جلیقیه**: گالی‌ثیا یا گالیسی: ناحیه و مملکتی قدیمی در شمالِ غربی اسپانیا، مشتمل بر ایالاتِ کنونی لاکورونیا، لوگو، اورنسه و پونته و درا است. گالیسی در قدیم، کشوری مستقل بود. در قرونِ وسطی، سانتیاگو و کومپوستلا از مراکزِ بزرگِ فرهنگی بود و مقبرهٔ موجود در آن هنوز از زیارت‌گاه‌هایِ بزرگِ مسیحیان است. اهلِ گالیسی روحِ استقلال‌طلبیِ خود را در قرونِ وسطی، با شورش‌هایِ مُکرر برضدِّ قدرتِ سلطنتی و در قرنِ نوزدهم با مقاومت برضدِّ ناپلئون، بروز دادند. در قرنِ نوزدهم، نهضتِ فرهنگی و ادبی بزرگی در گالی‌ثیا روی داد. (دائره‌المعارفِ فارسی).

ه. **طلیطله**: رجوع شود به قسطلونه.

و. **القُنَیطَرَه**: نامِ دو شهر است، یکی در مغرب (مراکش) و دیگری در سوریه. مُرادِ نویسنده شهرِ نخستین است.

ز. **اشبونه**: نامِ لیسبون است در مراجعِ اسلامی که معمولاً آن را لشبونه یا اللشبونه یا الاشبونه یا اشبونه گویند. این شهر تاریخی بسیار قدیم دارد و متوالیاً تحتِ استیلایِ فنیقی‌ها، کارتاژی‌ها و رومیان درآمده است. پس از اسلام، بارها بینِ مسلمانان و مسیحیان دست به دست شده تا در ۱۱۴۷ میلادی (۵۴۲ هـ‌ق.)، آلفونسویِ اول پادشاهِ پرتقال آن را به‌طورِ قطعی و نهائی فتح کرد.

ح. **بارثلونه**: بارسلون بندرِ معروف و بزرگِ اسپانیا در کرانهٔ دریایِ مدیترانه و مرکزِ

ایالتِ کاتالونی Catalogne.

ط. **برغس:** Burgos. رجوع شود به قسطلونه.

ی. **طُبرُق:** شهری است در لیبی. در جنگِ جهانیِ دوم، میدانِ نبردِ قوایِ محور و متفقین شد و براثرِ فتحِ نمایانِ نیرویِ متفقین، نامِ آن بر سرِ زبان‌ها افتاد و وضعِ سوق‌الجیشی بسیار مهمی یافت.

ک. **بئرالحکیم:** Bir Hakeim: نقطه‌ای در صحرایِ سیرنائیک Cyrenaique در شصت کیلومتریِ طُبرُق که در آن چاهِ آبی وجود دارد. این‌جا بود که سپاهِ فرانسهٔ آزاد به‌فرماندهیِ ژنرال کونیک (۱۸۹۸ ـ ۱۹۷۰) در برابرِ سپاهیانِ ایتالیا ایستادگی کرد و موجب شد که انگلیسی‌ها بتوانند به اَلعَلَمین عقب‌نشینی کنند و از آن‌جا، دیگربار بر سپاهِ ژنرال رومل بتازند و متفقین بتوانند در ۱۹۴۲، لیبی را از آلمانی‌ها و ایتالیایی‌ها بگیرند.

صفحهٔ ۵۵، سطرِ ۱۷:

واسکو دو گاما: Vasco da Gama (۱۴۶۹ ـ ۱۵۲۴)، دریانوردِ پرتقالی که برای نخستین‌بار راهِ دریایی هندوستان از طریقِ دماغهٔ امیدِ نیک (جنوبِ آفریقا) را کشف کرد. وی از طرفِ پادشاهِ پرتقال، به سِمَتِ نایب‌السلطنهٔ هندِ پرتقال منصوب شد و همان‌جا درگذشت.

صفحهٔ ۵۵، سطرِ ۱۷:

هفت خانِ اسفندیار: در *شاهنامه*، علاوه‌بر داستانِ «هفت خانِ رستم» که بسیار شهرت دارد، داستانی دیگر به نامِ «هفت خانِ اسفندیار» نیز آمده است. این داستان ظاهراً به‌تقلید از داستان‌هایِ هفت خانِ رستم نوشته شده است و کم‌تر از هفت خانِ رستم شهرت دارد.

صفحهٔ ۵۷، سطرِ ۱۳:

عهدِ عتیق، کتابِ *حزقیالِ نبی*، بابِ چهارم، آیه‌هایِ ۱۲ و ۱۳.

صفحهٔ ۵۸، سطرِ ۳:

در عهدِ صفویان، یعنی زمانی که پرتقالی‌ها به خلیجِ فارس راه یافتند، اعتقاد به

خرافات و مشورت با مُنَجّمان و طالع‌بینان و دیدنِ ساعتِ سَعد و نَحس برای اقدام به هر کار، به‌شدّت رواج داشته است و گاه شاهانِ صفوی چنان تحتِ تأثیرِ این خُرافات بودند که امروز باور کردنِ آن برای ما آسان نیست.

برای دیدنِ نمونهٔ این‌گونه کارها رجوع کنید به داستانِ *یوسفِ ترکش‌دوز* در *عالم‌آرای عباسی* یا *زندگانیِ شاه عباسِ کبیر* تألیفِ استادِ فقید نصرالله فلسفی.

صفحهٔ ۵۹، سطرِ ۱۲:

نامِ **دزِ اشکُفت دیوان** در داستانِ *ویس و رامین* آمده است. شاه موبَد شوهرِ ویس برای آن‌که او را دور از عاشقِ خود ـ رامین ـ نگاه‌دارد، وی را به دزِ اشکفت دیوان می‌فرستد. فخرالدین اَسعَدِ گُرگانی سُرایندهٔ ویس و رامین این دز را چنین وصف می‌کند:

دزِ اشکُفت بر کوهی کَلان بود
نه کوهی بود، بُرجی زآسمان بود
ز سختی، سنگِ او مانندِ سندان
نکردی کار بر وی هیچ طوفان
ز بس پهنا، یکی نیمِ جهان بود
ز بس بالا، ستونی زآسمان بود.

(ویس و رامین، به‌تصحیحِ محمدجعفر محجوب، تهران، ۱۳۳۷، نشرِ اندیشه، ص ۱۷۵).

صفحهٔ ۶۰، سطرِ ۱۷:

تیّار کردن: آماده کردن. این اصطلاح هم‌اکنون در هند و پاکستان متداول است.

صفحهٔ ۶۰، سطرِ ۳ از پایین:

از «و حور عین...» تا «... المکنون» آیهٔ قرآن است. قرانِ کریم: ۵۶/۲۲ـ۲۳: و سفیدرویانِ سیاه‌چشم که چون مُرواریدِ نسُفته‌اند.

صفحهٔ ۶۱، سطرِ ۴ از پایین:

بیت از شیخِ اَجَل سعدی است، با اندک تحریف. اصلِ آن این است:

چشمِ مسافر چو بر جمالِ تو اُفتد
عزمِ رَحیلش بَدَل شود به اقامت.

کاتبان و دبیرانِ قدیم این‌گونه تغییرها را در شعرِ گذشتگان رَوا می‌داشته‌اند.

صفحهٔ ۶۲، سطرِ ۱۰:

قرآنِ کریم: ۲۹/۹: با آن جماعت از اهلِ کتاب که به خدا و روزِ دیگر [قیامت] ایمان ندارند و آن‌چه را خدا و پیغمبرش حرام کرده، حرام نمی‌شمارند و پیروِ دینِ حق نیستند، کارزار کنید تا به دستِ خود جَزیه دهند و حقیر شوند.

صفحهٔ ۶۲، سطرِ ۱۲:

چنین آیه‌ای در قرآنِ کریم نیست. آیه‌ای که بسیار بدین آیه شباهت دارد و در حقیقت آن‌چه در متن آمده قسمتی از آن است با اندک تحریف، چنین است: « *وَ قاتِلوا المُشرِکِینَ کافَه کَما یقُاتِلُونَکُم کافَه...* » (۳۶/۹): و با مُشرکان یکسره کارزار کنید، چنان‌که با شما یکسره کارزار می‌کنند.

صفحهٔ ۶۲، سطرِ ۱۲:

مرگ‌ارزان: ترکیبی است بسیار اصیل و کُهن که در [زبانِ] پهلوی نیز به‌همین صورت به‌کار می‌رفته است؛ به‌معنیِ محکوم به مرگ، کُشتنی، کسی که سزاوارِ مرگ است یا ارزشِ آن را دارد که او را بکُشند.

صفحهٔ ۶۲، سطرِ ۱۶:

عهدِ عَتیق، سِفرِ *اَعداد*، بابِ ۳۱، آیهٔ ۱۸.

صفحهٔ ۶۳، سطرِ ۱۰:

این نامه با آن مبالغه‌ها که در آن رفته است، به‌سیاقِ فتح‌نامه‌هایِ دبیران و کاتبانِ گذشته و برای دست انداختنِ شیوهٔ آنان نوشته شده است.

صفحهٔ ۶۳، سطرِ ۵ از پایین:

ارقامِ ۲، ۴، ۶، ۸ به‌حسابِ اَبجَد، معادلِ عددیِ حرف‌هایِ ب، د، و، ح است. پیش از این، عقیده داشتند که بُدّوح نامِ فرشته‌ای است که مأمورِ رسانیدنِ نامه‌ها به مقصد است و برای آن‌که نامِ او را به‌صراحت ننویسند، این اَرقام را رویِ پاکت یا بر پشتِ نامه‌هایی که به‌صورتِ طومار بوده قید می‌کرده‌اند. این روش، یعنی نوشتنِ معادلِ عددیِ حُروف، در قدیم بسیار رایج بوده و به‌ویژه در کتاب‌هایِ «علومِ غریبه» مانندِ

کیمیا و لیمیا و سیمیا و هیمیا و ریمیا، به‌جایِ بُردنِ نامِ مواد و لوازمِ کار، معادلِ عددیِ حُروفِ آن را می‌نوشتند. این‌کار نوعی پنهان‌کاری و اخفایِ سِرّ از نااهلان به‌شمار می‌رفته است.

صفحهٔ ۶۴، سطرِ ۱۸:

سُلطان محمّد خربنده: در تاریخِ ایران، دو سلطان محمّد خدابنده وجود دارد:

یکی پادشاهِ مغول اولجایتو معروف به محمّد خدابنده است که مخالفانش او را «خربنده» خواندند و برای نخستین‌بار در ایران، به‌سالِ ۷۰۹ هـ‌ق./ ۱۳۰۹ـ ۱۳۱۰ میلادی، تشیُع را مذهبِ رسمی اعلام کرد. این‌کارِ وی با شورش‌هایِ ضدِّشیعی بسیار، خاصّه در شیراز و همدان، روبرو شد. خربنده به‌سالِ ۷۱۶ هـ‌ق. درگذشت و تشیُع از رسمیّت افتاد.

محمّد خدابندهٔ دوم پادشاهِ صفوی و پدرِ شاه عباسِ کبیر است. چشمِ وی را میل کشیده بودند و درنتیجه، برادرش شاه اسماعیلِ دوم که همهٔ شاهزادگانِ صفوی را کُشت، او را بدین عنوان که کور است، در زندان نگاه‌داشت. پسرِ محمّد خدابنده، عباس میرزا، که خُردسال بود نیز براثرِ تصادفی مُساعد، از مرگِ حتمی رهایی یافت. پس از مرگِ شاه اسماعیلِ دوم، محمّد خدابنده دَعویِ بینایی کرد (در حقیقت، تاریکی و روشنی را تشخیص می‌داد و اشخاص را چون سایه‌ای می‌دید) و بر تخت نشست. اما وی علاوه‌بر نابینایی، بسیار سلیم‌دل و ضعیف‌نَفس بود و اوست که هدایت او را «حَلیم و سَلیم و اهلِ رضا و تسلیم» می‌خوانَد. خدابنده به‌دستِ پسرش شاه عباسِ اول، مُلَقَب به کبیر، از پادشاهی خلع شد (۹۹۵ هـ‌ق./ ۱۵۸۷ میلادی).

نویسنده لقبِ «خربنده» را که مربوط به خدابندهٔ اول بوده، به دومی داده است.

صفحهٔ ۶۵، سطرِ ۴:

در روایت‌هایِ مذهبی آمده است که خداوند را فرشته‌ای است به نامِ مَلَکِ نقّاله که وظیفه‌اش نقل و انتقالِ لاشهٔ مُردگان پس از دفنِ ایشان، به جایی است که سزاوارِ آنند. این فرشته دوستدارانِ اهلِ بیت را ـ اگر در جایِ نامناسب و نزدِ گناهکاران دفن شده باشند ـ به جوارِ مرقدِ ائمه می‌بَرَد و بالعکس.

صفحهٔ ۶۵، سطرِ ۵:

سُلطانیه: غازان خان ایلخانِ مغول در اواخرِ عُمرِ خود خیال داشت که در محلِ چمنِ سلطانیه، یعنی سرزمینی که دو رودِ کوچکِ اَبهَر و زنجان در آن‌جا سرچشمه گیرند و اولی به طرفِ محالِ قزوین و دومی به سمتِ قزل‌اوزُن متوجه می‌شود، شهری بنا کند و به این‌کار نیز دست زد، ولی عمرش وفا نکرد. اولجایتو دنبالهٔ خیالِ برادر را گرفت. سرزمینِ کنونیِ سلطانیه را مغول «قَنغور آلانگ» می‌گفتند و چمنِ آن مرتعِ اَحشامِ ایشان بود و غالباً ایلخانان و سردارانِ مغول در عبور از عراق به آذربایجان یا بالعکس، در آن سرزمین رَحلِ اقامت می‌اَفکندند. غازان خان در این محل که به‌هیچ‌وَجه آبادی نداشت، اساسِ شهری را پی افکنده بود و اولجایتو همان را به نامِ «سلطانیه» در پنج فرسنگیِ زنجان و نُه فرسنگیِ اَبهَر، در سالِ ۷۰۴ هـ‍ ق. شروع کرد و در مدتِ ده سال به پایان بُرد، به‌طوری‌که در سالِ ۷۱۳، در محلِ قنغور آلانگ که چمنی بیش نبود، یکی از بزرگ‌ترین شهرهایِ اسلامی ایجاد و اَبنیهٔ بسیار از عِمارات و مدارس و مساجد و حمام‌ها و بازارها در آن دایر شده بود. جمعیّتِ فراوان از هر طبقه در شهرِ مزبور گِرد آمدند. دورادورِ سلطانیه به‌اَمر اولجایتو، بارویی مربع‌شکل ساختند که طولِ آن سی هزار قدم می‌شد و ضخامتِ دیوارهایِ آن به‌اندازه‌ای بود که چهار سوار پهلویِ یکدیگر می‌توانستند رویِ آن حرکت کنند و در وسطِ آن، اولجایتو قلعهٔ بزرگی ساخت که از جهتِ عظمت به شهری می‌ماند و در آن، گُنبدِ سلطانیه را بنا کرد. اولجایتو در بنایِ سلطانیه، همان راهی را که غازان در ساختنِ شنبِ غازانِ تبریز پیش گرفته بود، پیروی کرد، یعنی بعد از ساختنِ شهر و گنبد، در اطرافِ مقبرهٔ خود، به بنایِ هفت مسجد امر داد که یکی از آن‌ها را خود به‌خرجِ خویش، از مرمر و چینی ساخت و از ابنیهٔ بسیارِ دیگر نیر از دارالشفاء و داروخانه و دارالسیاده و خانقاه در سلطانیه برپا شد و اولجایتو علاوه‌بر بنایِ قصری جهتِ اقامتِ خویش، مدرسهٔ بزرگی از رویِ گَردهٔ مدرسهٔ مستنصریهٔ بغداد ایجاد کرد و از هر سو، مدرسان و علمایِ اهلِ بحث و درس را بدان‌جا خواند. در ساختنِ پایتختِ جدید، اُمرا و وزرایِ او از جمله خواجه رشیدالدین کمک کردند. پس از اتمامِ

سلطانیه، جماعتی از پیشه‌وَران و اهلِ صنعتِ تبریز را به سلطانیه آوردند و ایشان را به ترویجِ صنایعِ یَدی واداشتند. (فرهنگِ معین)

صفحهٔ ۶۵، سطرِ ۱۵:

نویسنده در این عبارات، کسانی را انتقاد می‌کند که سعی می‌کنند رَدِّ پایِ هر فکر و هر اختراعِ تازه را در مراجعِ مذهبی و پیشوایانِ دین سراغ کنند.

صفحهٔ ۶۵، سطرِ ۱۶:

ماکیاولیسم: روشِ سیاسی پیروانِ فرانچسکو نیکُلا ماکیاولی. وی معتقد [بوده] است که دست زدن به هر اقدامی برای حُکمران مُجاز است، تنها بدین شرط که اقدامِ وی با توفیق روبرو شود.

صفحهٔ ۶۵، سطرِ ۱۷:

اُپورتونیسم: فرصت‌طلبی.

صفحهٔ ۶۵، سطرِ ۱۹:

بیت از حافظ است. *دیوانِ حافظ*، چاپِ خانلری، غزلِ ۱۶۳، بیتِ ۲.

صفحهٔ ۶۶، سطرِ ۶:

قرآنِ کریم: ۹۷/۳: به‌پاسِ خدا، زیارتِ این خانه بر همهٔ مردمان، هرکه بدان راه توانَد یافت، مُقرر است.

صفحهٔ ۶۶، سطرِ ۱۱:

اشاره است به این بیت که مجموعِ صفت‌هایِ سَلبیِ پروردگار در آن آمده است و قدیم، در کلاس‌هایِ شَرعیّات، کودکان را به حفظ کردنِ آن وامی‌داشتند:

نه مُرکّب بُوَد و جسم، نه مَرئی، نه محل
بی‌شریک است و معانی، تو غنی دان خالق.

صفحهٔ ۶۶، سطرِ ۱۹:

انگشتِ بیست و یکمی کنایه از آلتِ مردی است.

صفحهٔ ۶۶، سطرِ ۳ از پایین:

اسپیت فایر و **هوریکن**: نامِ دو مُدل از هواپیماهایِ جنگیِ متفقیّن بود که در جنگِ

جهانیِ دوم، شهرتِ فراوان یافتند.

صفحهٔ ۶۷، سطرِ ۹:

تمامِ این نام‌ها نیز دارایِ معنی است.

دون راستاکوئرو از زبانِ اسپانیولیِ آمریکای جنوبی گرفته شده و به‌معنیِ مردی بیگانه است که با تظاهر و رفتاری چشمگیر می‌خواهد توانگریِ خود را به رُخِ دیگران بکشد. این‌کلمه در زبانِ فرانسوی، به‌صورتِ rastaquouere یا کوتاه‌شدهٔ آن rasta درآمده و به‌معنیِ ماجراجو و مجهول به‌کار می‌رود.

دون کیشوت (به اسپانیولی: دون کی‌خوته): قهرمانِ داستانِ بسیار معروفِ سروانتس نویسندهٔ اسپانیولی است که اثرِ او به‌همین نام از شاهکارهایِ جاویدان و ماندگارِ ادبِ جهان است.

Don Conquistador واژهٔ اسپانیایی است به‌معنیِ «فاتح». این نام در تاریخ، به آن گروه از ماجراجویانِ اسپانیایی داده شده که برای گشودنِ آمریکا، بدان سرزمین عزیمت می‌کردند.

Don Matamoros [در زبانِ فرانسوی: Matamore] به‌معنیِ شخصیّت‌هایِ کُمدی مانندِ دلقکِ سیرک است. معنیِ تحت‌اللفظیِ این واژه «کُشندهٔ مورها» است و Maures اهالیِ مغرب و موریتانیا را گویند.

Don Decapitador به‌معنیِ میرغضب و جلاد و معنیِ تحت‌اللفظیِ آن «بی‌سرکننده» است.

بدیهی است که لفظِ «دون» در آغازِ این کلمات، لقبِ معروفِ نجیب‌زادگانِ اسپانیایی است.

صفحهٔ ۶۸، سطرِ آخرِ پانویس:

معروف است که سیّدعلی‌محمّد باب در مجلسِ محاکمهٔ خویش، اِعرابِ یک جملهٔ سادهٔ عربی را غلط خواند تا آن‌جا که نه تنها علمایِ شیعهٔ حاضر در مجلس، بلکه ناصرالدین میرزایِ ولیعهد (ناصرالدین شاهِ بعدی) نیز غلطِ او را دریافت و بدو ایراد کرد. گویند سیّد باب در پاسخِ آنان گفت: «صَرف و نَحو دو فرشتهٔ گرفتار بودند. من

آن دو را آزاد کردم.»

ممکن است این روایت سندِ معتبری نداشته و به حقیقتی مُتکی نباشد، اما سیّد باب در نوشته‌هایِ خود و نیز بهاءالله و دیگر حضراتِ بهائی که مطالبی در این زمینه‌ها نوشته‌اند، همگی ایرادهایِ صَرف و نَحوی را که از طرفِ علما بدیشان گرفته شده، تحقیر کرده و هدف و مقصدِ خود را بسیار عالی‌تر و والاتر از پرداختن به درستیِ حرکتِ آخرِ کلمات دانسته‌اند.

صفحهٔ ۶۹، سطرِ ۸:

بندِ «ج» مربوط است به قانونی به نامِ قانونِ تصفیهٔ کارمندانِ دولت که در عصرِ پهلوی دوم، از تصویبِ مجلس گذشت و به‌موجبِ آن، کُمیسیونی از قُضاتِ عالی‌رُتبه مأمورِ رسیدگی به وضعِ مالی و اخلاقیِ کارمندانِ عالی‌رُتبهٔ دولت شدند. از میانِ این‌گونه کارمندان، آنان که در بندِ «ج» قرار گرفته بودند، مشمولِ تصفیه و انفصال از خدماتِ دولتی شناخته می‌شدند. این قانون با سر و صدایِ فراوان به‌تصویب رسید، اما سرانجام، همان مشمولانِ بندِ «ج» جلوِ اجرایِ آن را گرفتند!

صفحهٔ ۷۰، سطرِ ۳:

آلبو قرق: مُراد آلفونسو آلبوکرک (تلفظِ پرتقالی آن آفونسو دِ آلبوکرکه Alfonso de Albuquerque) ملقب به کبیر (۱۴۵۳ ـ ۱۵۱۵) دریاسالار و سردارِ پرتقالی، فاتحِ جزیزهٔ هرمز در دورانِ شاه اسماعیلِ اولِ صفوی است. وی فرمانی از پادشاهِ پرتقال به نایب‌السلطنهٔ آن کشور در هند ـ آلمیدا ـ ارائه داد که او را به جانشینیِ آلمیدا منصوب می‌کرد، ولی آلمیدا او را زندانی کرد. وی پس از رسیدنِ نیرویِ دریاییِ مُجهزی از جانبِ دولتِ پرتقال، از زندان رهایی یافت و نایب‌السلطنهٔ پرتقال در هند شد و بنادرِ گوآ، مالاکا، ساحلِ مالابار و سِیلان و جزایرِ سوندا را متصرف شد. فتحِ هرمز به دستِ آلبوکرک، دو بار اتفاق افتاد. بارِ دوم، امیرِ جدیدِ هرمز را که به اطاعتِ شاه اسماعیل درآمده بود، دیگربار مطیع کرد و با شاه اسماعیل معاهده‌ای بست که به‌موجبِ آن، پادشاهِ صفوی تسلطِ پادشاهِ پرتقال را بر هرمز تصدیق کرد و آلبوکرک متعهد شد در تسکینِ انقلاب‌هایِ سواحلِ بلوچستان و مُکران، به شاهِ ایران

کمک کند و در جنگ با عثمانی، متحدِ ایران باشد (مُحَرّم ۹۲۱ هـ‌ق./ ۱۵۱۳ میلادی). وی دشمنانی در دربارِ پرتقال داشت و چندی بعد که از هرمز بازمی‌گشت، در بندرگاهِ کوآ، فرمانِ عَزلِ او و انتصابِ یکی از دشمنانش به‌جایِ وی بدو ابلاغ شد. آلبوکرک در کشتی وفات یافت و جسدش را در کوآ به خاک سپردند.

در ترجمهٔ حالِ وی، اندک تفصیلی رفت چون در متنِ کتاب اشارت‌هایِ فراوان بدو رفته است.

صفحهٔ ۷۰، سطرِ ۴:

رَمزِ بونتلی: یکی از رمزهایِ معروف است که در کارهایِ بازرگانی، موردِ استفاده قرار می‌گیرد.

صفحهٔ ۷۰، سطرِ ۱۱:

هدف وسایل را مشروع می‌سازد.

صفحهٔ ۷۰، سطرِ ۶ از پایین:

فیلوکسرا: حشره‌ای است شته‌مانند به‌طولِ یک میلی‌متر که از آفت‌هایِ خطرناکِ مو است و به‌سرعت آن را خُشک می‌کند. این آفت اصلاً در آمریکا بر رویِ ریشهٔ تاک‌هایِ وحشی می‌زیسته و چون این تاک‌ها مقاوم بوده‌اند، چندان خسارتی نداشته است. اما از آمریکا به اروپا و آفریقا و استرالیا و قسمتی از آسیا (ترکیه ـ اسرائیل) آمد و خسارت‌هایِ بیکران به تاکستان‌هایِ فرانسه و دیگر کشورها وارد آورد. مبارزهٔ شیمیایی با آن دشوار است، چون در درونِ حفاظی که برای خود می‌سازد، زیست می‌کند. در درجهٔ اول، باید با قرنطینه از ورودِ آن پیشگیری کرد و در درجهٔ دوم، انواعِ حسّاسِ مو را بر پایه‌هایِ مقاوم پیوند کرد.

برای اطلاعِ بیش‌تر در این باب، رجوع کنید به: دائره‌المعارفِ فارسی: فیلوکسرا.

صفحهٔ ۷۲، سطرِ ۸:

قرآنِ کریم: ۷۴/۴: آن‌ها که زندگیِ دنیا را به آخرت می‌فروشند، باید در راهِ خدا پیکار کنند، و هرکه در راهِ خدا پیکار کند و کُشته شود یا غلبه یابد، وی را پاداشی بزرگ خواهیم داد.

صفحهٔ ۷۲، سطرِ ۱۲:

قرآنِ کریم: ۲۴۴/۲: در راهِ خدا کارزار کنید و بدانید که خدا شنوا و داناست.

صفحهٔ ۷۳، سطرِ ۱۷:

قُرَةالعین: ملقب به طاهره، از خاندانِ روحانیِ شهیدِ ثالث (مُلا محمدتقی بن محمّد برغانی) است. این مرد که عمویِ قُرهالعین بود، به‌تحریکِ دختربرادرش در ۱۲۶۴ هـ‌ق. به‌دستِ گروهی از بابیان در مسجد کُشته شد. قُرهالعین زنی مُستعد و بسیار فاضل و صاحب‌ذوق و زیبا بود که به سیّد باب گروید و به‌همین جُرم کُشته شد. از او، دیوانِ شعری باقی است که به سرمایهٔ بهائیان در هند چاپ شده و انتشار یافته است.

بیتی نیز که خواندنِ آن در هنگامِ مرگ به قُرهالعین نسبت داده شده از مولانا جلال‌الدین است در غزلِ بسیار معروفِ وی به مَطلَع: «بنمای رُخ که باغ و گلستانم آرزوست...» اما در مراجعِ بهائی، خواندنِ آن را به حاج سلیمان خان بابی که از اعضایِ عالی‌رتبهٔ دربارِ ناصرالدین شاه بود و به تُهمتِ بابی بودن گرفتار آمد و چون مردی موّجه بود، بدو پیشنهادِ توبه کردند تا از مرگ رهایی یابد و او توبه نکرد و بدنش را شمع‌آجین کردند و به یکی از میدان‌هایِ عمومی (گویا سبزه‌میدان) بُردند و زنده زنده، با تبری کوچک شَقّه‌اش کردند. نوشته‌اند که وی در وقتِ رفتن به محلِ کُشته شدنِ خویش، دست‌افشان و پای‌کوبان راه می‌سپُرده و این بیت را می‌خوانده است.

صفحهٔ ۷۵، سطرِ ۵ از پایین:

خاکِ کودِ گوآنو: فضلهٔ انباشته‌شدهٔ مُرغانِ دریایی است که به‌صورتِ کودی بسیار قوی در کشاورزی مصرف می‌شود. نیز کودِ ساخته‌شده از بقایایِ حیوانی را گویند.

از دوران‌هایِ بسیار قدیم مرسوم بوده است کسانی که برای همیشه یا مدتی طولانی از میهنِ خود دور می‌شدند، کیسه‌ای از خاکِ آن را با خود همراه می‌برده‌اند.

صفحهٔ ۷۵، سطرِ ۳ از پایین:

Verzweiflung: نومیدی.

هدایت در نامهٔ مُورخِ ۱۹ اکتبرِ ۱۹۴۸، به دکتر حسن شهید نورایی می‌نویسد: «این لغت را باید یک‌جوری توی توپ مروارید چپاند که بماند.»

صفحهٔ ۷۵، سطرِ آخر:

Saudades: گمان می‌رود هدایت این‌کلمه را از رویِ لفظِ فارسی سودا برساخته باشد.

صفحهٔ ۷۶، سطرِ ۳:

چنان‌که همه می‌دانند، بیت از سعدی است در مقطعِ غزلی از *بدایع* وی. هدایت لفظِ **سعدیا** را در آغازِ بیت به **دسپرا** بَدَل کرده است. مطلعِ غزلِ شیخِ اَجَل چنین است:

من از آن روز که در بندِ تـوام، آزادم
پادشاهم که به دستِ تو اسیر افتادم.

صفحهٔ ۷۶، سطرِ ۵:

بَحرِ مُقاربتِ مُخَنَثِ مأبون: رجوع شود به توضیحِ صفحهٔ ۱۳۲، سطرِ ۷.

صفحهٔ ۷۶، سطرِ ۱۷:

بیماریِ **پیوک** یا **رشته**: کِرمی است اَنگَل از جنسِ dracumculus medinensis از گروهِ نماتودا که موجبِ این بیماری می‌شود. این کِرم که نامِ معمولیِ آن به زبانِ فرانسوی «رشتهٔ مدینه» و به زبانِ انگلیسی «کِرمِ گینه» است، یکی از عمده‌ترین انگل‌هایِ انسان در آسیا (مخصوصاً هند) و آفریقا است، ولی به آمریکا نیز منتقل شده است و در گویان و برزیل، از بیماری‌هایِ بومی است. مادهٔ آن که گاه طولش به بیش از یک متر می‌رسد، زیرِ پوستِ بدنِ انسان زندگی می‌کند و سببِ جراحت، معمولاً در بازو و ساقِ پا، می‌گردد. (نرِ آن طولش ۲/۵ سانتی‌متر است).

سابقاً، در جنوبِ ایران، برایِ بیرون آوردنِ کِرم، سرِ آن را که از پوست خارج شده بود، در شکافِ قلم نی می‌گذاشتند و صبح و عصر، به‌آهستگی، کِرم را می‌کشیدند و به دورِ قلم می‌پیچیدند و تا کشیدنِ بعدی، رویِ زخم را نواری می‌بستند. اگر بعد از چند روز، کِرم به‌تمامی خارج می‌شد، کار تمام بود، ولی بیش‌تر در ضمنِ عمل، کِرم پاره می‌شد و مُردهٔ آن در زیرِ پوست یا داخلِ عضلات، سببِ ناراحتی و گاهی مرگِ بیمار می‌شد. در جاهایِ دیگر نیز سابقاً به راه‌هایِ مُشابه متوسل می‌شدند. امروز، درمانِ بیماری از طریقِ ضدِّعفونی و درمانِ دارویی صورت می‌گیرد.

صدرالدین عینی نویسندهٔ تاجیک در *یادداشت‌هایِ* خود (چاپِ تهران، ۷۲۶ ـ ۷۴۵)

از مبتلا شدن به این بیماری و عوارضِ آن، شرحِ جالبِ توجهی دارد.

صفحهٔ ۷۷، سطرِ ۳:

تمامِ این نام‌ها مربوط به انواعِ مُرکبّات است. در میانِ آن‌ها، **بَتاوی** نوعی است بزرگ‌تر از پرتقال، منسوب به باتاویا، و باتاویا نامِ جاکارتا پایتختِ فعلی اندونزی در دورهٔ تسلطِ هلندی‌ها بر آن سرزمین است که دولتِ اندونزی پس از استقلال، نامِ آن را تغییر داد. **دارابی** نیز چیزی است مانندِ بَتاوی اما تُرش و کم‌آب، منسوب به [شهرِ] دارابِ فارس. **تَغَن** نوعی لیموی تُرشِ درازاندام است که در گیلان و مازندران عمل می‌آید و همان است که فرانسویان آن را citron گویند.

صفحهٔ ۷۷، سطرِ ۷:

پلوتوکراسی ploutocratie: به‌معنیِ حکومتِ توانگران. و **پلوتوکرات** به‌معنیِ طرفدارِ چنین حکومتی است.

صفحهٔ ۷۷، سطرِ ۱۱:

آذرجُسنَف: مُعَرَبِ آذرگُشَسب است که نامی است معروف در ایرانِ پیش از اسلام. **بیوَر** نیز در فارسی، به‌معنی ده‌هزار است و ضحاک را *بیوراسب* می‌خواندند از آن‌که گویند ده‌هزار رأس اسب داشته است. اما **اُلاغ** یا **اولاغ** کلمهٔ مغولی است به‌معنیِ چارپایانی که به‌عنوانِ وسیلهٔ حمل و نقلِ کالا به‌کار گرفته می‌شوند و چون بیش‌تر برایِ این‌کار از خر استفاده می‌کردند، کم‌کم این نام به خر اطلاق شده و جایِ نامِ فارسیِ خر را گرفته است. **بیوراُلاغ** ترکیبی است که نویسنده از سرِ طنز ساخته است.

صفحهٔ ۷۷، سطرِ ۱۱:

اورمَزداد: یا در حقیقت اورمیسداس مقدس پنجاه و دومین پاپِ دینِ مسیح است که از ۵۱۴ تا ۵۲۳ میلادی (پیش از اسلام) بدین منصب برقرار بود. پیشنهادها و عقایدِ او از سویِ امپراتور ژوستن و اُسقُف‌هایِ شرق موردِ قبول قرار گرفت (سالِ ۵۱۹) و بدین ترتیب، انشعابِ منوفیزیت‌ها را پایان داد، اما گُسستگی‌هایِ دیگر پدید آوَرد. عیدِ او روزِ ششمِ ماهِ اوت است. اما این‌که آیا او واقعاً ایرانی‌نژاد و نامش اورمزداد بوده یا نه، بر نویسندهٔ این سُطور معلوم نیست.

صفحهٔ ۷۷، سطرِ ۱۵:

بَطریق البطارقه: بَطریق معربِ کلمهٔ patriarche است که عنوانِ بعضی از اسقف‌هایِ دینِ مسیح بوده است. این کلمه در عربی به «بطارقه» جمع بسته می‌شود و در نتیجه، به‌معنیِ «بطریقِ بطریقان» است.

صفحهٔ ۷۸، سطرِ ۴:

موهنجودارو mohenjo-daro: ناحیه‌ای است در جنوبِ پاکستانِ فعلی (ایالتِ سند) که به‌فاصلهٔ کمی از رودِ سند قرار گرفته است.

در این سرزمین، آثارِ یکی از تمدّن‌هایِ قدیمِ سند کشف شده و آن بقایایِ شهری است با راه‌هایِ منظم و بارویی که از آجرهایِ بزرگ ساخته شده است. شهرِ موهنجودارو بینِ سال‌هایِ ۲۵۰۰ تا ۱۵۰۰ پیش از میلاد، آباد و پُررونق و یکی از شهرهایِ مهمِ تمدّنی بوده است که آن را «تمّدنِ سند» یا «تمدّنِ موهنجودارو» می‌نامیدند. این شهر براثرِ طغیانِ رودِ سند، خراب شد و از میان رفت. در میانِ بقایایِ آن، نشانه‌هایی یافت شده که حدس می‌زنند خطِ مردمِ آن سامان باشد. اما این نشانه‌ها هنوز خوانده نشده است.

صفحهٔ۷۸، سطرِ ۴ از پایین:

عَبدُل کُس خر نِه (= عبدالله کُسِ خر گُذار): به‌معنیِ آدمِ بی‌عُرضه و بی‌شعور و پَپه و هالوست.

صفحهٔ ۷۹، سطرِ ۶ از پایین:

چُسِ گُرگی پا شدن: لاف زدن و گزافه گفتن. همان‌که امروز، آن را «بُلوف زدن» گویند.

صفحهٔ ۸۱، سطرِ ۹:

سُماق پالون: در لهجهٔ اصفهانی، آبکش را گویند.

صفحهٔ ۸۳، سطرِ ۱۰:

مصراع از سعدی است. اصلِ بیت که در حکایتِ هفدهم از بابِ سومِ *گلستان* (در فضیلتِ قناعت) آمده، چنین است:

در بیابان، فقیرِ سوخته را
شَلغَمِ پُخته بِه که نقرهٔ خام.

صفحهٔ ۸۴، سطرِ ۱۳:

در دورانِ پهلویِ اول، دولت تصمیم گرفت به‌منظورِ بالا بُردنِ سطحِ افکار و اطلاعاتِ مردم و آشنا ساختنِ آن‌ها با مظاهرِ تمدّنِ جدید و نیز مبانی فرهنگی و ادبی و تاریخیِ ایران، در سراسرِ کشور، جلساتِ شبانهٔ سخنرانی تشکیل دهد و جماعتی از اهلِ اطلاع را برای سخنرانی در این مجالس دعوت کند. اما در عمل، این جلسات چیزِ دیگر از آب درآمد و تبدیل به میدانِ مسابقه در تملق‌گویی و مدیحه‌سُرایی شد و هریک از سخنرانان می‌کوشید در ثناخوانی، از دیگران پیش اُفتد و در نتیجه، هرگز آن مقصودی که شاید دولت از تشکیلِ این سخنرانی‌ها داشت، حاصل نشد و موردِ قبولِ مردم قرار نگرفت.

صفحهٔ ۸۵، سطرِ ۱۳:

باقرقره: نوعی پرندهٔ وحشی است بزرگ‌تر از مرغِ خانگی که دسته‌جمعی در جنگل‌ها و چمن‌هایِ نواحیِ کوهستانی زیست می‌کند. آن را شکار می‌کنند و گوشتش خوراکی است.

صفحهٔ ۸۵، سطرِ ۱۶:

در علمِ صَرفِ کلاسیکِ عربی، مبحثی وجود دارد به نامِ «صیغه‌سازی» و در آن، با دلایلِ سُست و بی‌پایه، کیفیّتِ پدید آمدنِ هر صیغهٔ فعل را از مصدر یا صیغهٔ قبلی بیان می‌کنند که این صیغه در اصل چه بوده و چگونه از مصدر مُشتق شده و به‌صورتِ فعلی خود درآمده است. در بابِ اعلال و کیفیّتِ آن نیز همین‌گونه استدلال‌ها صورت می‌گیرد.

نویسنده این‌نوع اطلاعات را که هیچ‌گونه مبنایِ علمی و اساسی ندارد، دست انداخته است.

صفحهٔ ۸۶، سطرِ یک:

عهدِ عَتیق، سِفرِ *اَعداد*، بابِ ۳۱، آیهٔ ۱۸.

صفحهٔ ۸۶، سطرِ ۸:

به‌معنیِ رُبودن و دزدیدن.

صفحهٔ ۸۸، سطرِ یک:

موس: در لهجهٔ مازندرانی به‌معنیِ ماتَحت و کون است.

صفحهٔ ۸۸، سطرِ ۱۵:

اصطلاحِ **جزیره** مربوط به آیینِ اسماعیلی است. آنان تمامِ کشورهایِ اسلامی را به دوازده بخش کرده و هریک را **جزیره** نامیده بودند. در هر جزیره‌ای، مردی با لقبِ «حُجّتِ» آن جزیره، بالاترین مقامِ مذهبیِ اسماعیلیان و بی‌فاصله فُرودِ مرتبهٔ «امام» بود. شاعرِ نام‌آور ناصرخسرو عَلَوی در اواخرِ دورانِ زندگی، حُجّتِ جزیرهٔ خراسان بود. حسن صَباح نیز در روزگارِ خود، به مقامِ حُجّتی رسید.

صفحهٔ ۸۸، سطرِ ۵ از پایین:

تَبرزد یا **طَبَرزد:** نبات.

باقیِ اسم‌ها نیز نامِ میوه یا صَمغ یا گیاهانِ دارویی یا غذایی است.

صفحهٔ ۸۹، سطرِ یک:

چراغپا کردن: چراغپا حالتِ ایستادنِ اسب است هنگامی که دو دستِ خود را از زمین بردارد و رویِ دو پا بایستد. آن را از این جهت چراغپا گویند که معمولاً مجسمهٔ اسب را در پایهٔ چراغ‌هایِ بلند و زینتی، بدین حالت می‌ساختند. این حالت معمولاً در موقعِ سرکشی و هیجان یا رَم کردنِ اسب اتفاق می‌اُفتد. از این رو، چراغپا کردن به‌معنیِ هوایی کردن، گول زدن و منحرف کردنِ کسی به‌کار می‌رود.

صفحهٔ ۸۹، سطرِ ۴:

عهدِ عتیق، کتابِ *زکریای نبی*، بابِ ۹، آیه‌های ۶ و ۷.

صفحهٔ ۸۹، سطرِ ۸:

Pater noster: ترکیبی است لاتینی به‌معنی «پدرِ ما» (به‌فرانسوی nötre pere) و آن عنوانِ دعایِ روزانهٔ مسیحیان است و همان دعایی است که از زبانِ حضرتِ مسیح خوانده می‌شود و این است نخستین عبارتِ آن:

«ای پدرِ آسمانیِ ما... ما را از وسوسه‌ها دور نگاه‌دار و از شریر رهایی ده...»
(*انجیلِ مَتی*، فصلِ ششم، آیه‌های ۱۵/۹)
صفحهٔ ۸۹، سطرِ ۱۰:

مُلحدانِ مانَویِ بُغومیل: برای یافتنِ اطلاعِ بیش‌تر دربارهٔ بُغومیل‌ها، رجوع کنید به: سعید نفیسی، *سرچشمهٔ تصوف در ایران*، چاپِ کتاب‌فروشی فروغی، تهران، ۱۳۶۸، ص ۹۰ به بعد تحتِ عنوانِ *انتشارِ دینِ مانی در اروپا*.

آن‌چه این‌جا گفتنی است آن‌که بوکومیل‌ها گروهی بودند که در شبه‌جزیرهٔ بالکان و بیش‌تر در بلغارستان و یوگسلاویِ امروز می‌زیسته‌اند. مللِ اسلاو به آنان نامِ عمومیِ bogomile را داده‌اند که معنیِ تحت‌اللفظِ آن به زبان‌هایِ اِسلاو، «خداپرست» و در ضمن، «سزاوارِ ترحم» است.

آیینِ بوکومیل‌ها شباهتِ تمام به آیینِ مانی دارد و از این روی، مدت‌هایِ دراز چنین می‌پنداشتند که آنان از بقایایِ مانویانِ ساکنِ اروپا هستند. اما امروز، به‌صورتِ قطعی ثابت شده است که هیچ‌گونه ارتباطی میانِ آنان و مانویان وجود ندارد و فقط اصولِ اعتقادهایِ آن دو به یکدیگر همانند است.

بوکومیل‌ها مردمی جنگی و دلیر بودند و با آن‌که از سویِ فرمانروایانِ ناحیهٔ بالکان همواره تحتِ فشار و آزار قرار داشتند، با سرسختی آیینِ خود را حفظ کردند.

صفحهٔ ۸۹، سطرِ ۲ از پایین:

عهدِ عتیق، کتابِ *زکریایِ نَبی*، بابِ نُهُم، آیه‌های ۶ و ۷.

صفحهٔ ۹۰، سطرِ ۷:

بهانهٔ کُس تُرکی: ترکیبی است مُترادف با «ایرادِ بنی‌اسرائیلی» به‌معنیِ بهانهٔ نامعقول و بی‌وَجه.

صفحهٔ ۹۰، سطرِ آخر:

مصراع از حافظ است و در این بیت آمده است:

شهر خالی‌ست ز عُشّاق، بُـوَد کَـز طرفی
مردی از خویش بُرون آید و کاری بکند؟

(*حافظ* چاپِ استاد خانلری، غزلِ ۱۸۴، بیتِ ۷)

در همهٔ نسخه‌های قدیم، بیت به‌همین صورت آمده است، اما در نسخه‌های مُتأخر (مانندِ چاپِ قُدسی)، آن را تغییر داده و به‌همان صورت که در متن آمده درآورده‌اند.

صفحهٔ ۹۱، سطرِ یک:

ما تَرکِ دنیا به آنان می‌آموزیم و...: اقتباس از بیتی است از شیخِ اَجَل سعدی در *گلستان*:

تَـرکِ دنیا به مردم آمـوزنـد
خویشتن سیم و غلّه اندوزند.

(*گلستان*، بابِ دوم در اخلاقِ درویشان، حکایتِ ۳۸، ص ۹۲، *کلیّاتِ سعدی*، چاپِ امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۶)

صفحهٔ ۹۱، سطرِ ۵:

کُراوغلی: یا کوراوغلی (کسی‌که پدرش کور است) نامِ حماسهٔ معروفِ تُرکی و داستانِ دلیری‌ها و جوانمردی‌های پهلوانی است با این لقب. اما در عُرفِ عامّ فارسی‌زبانان، «کوراوغلی خواندن» به‌معنیِ لاف زدن و گزافه گفتن است.

صفحهٔ ۹۳، سطرِ یک:

مُشک آن است...: از سخنانِ سعدی است در بابِ هشتمِ *گلستان* و اصلِ آن چنین است:

«مُشک آن است که ببوید، نه آن‌که عطار بگوید.»

(*کلیّات*، چاپِ امیرکبیر، ص ۱۸۲)

صفحهٔ ۹۳، سطرِ ماقبلِ آخر:

مسلمان گر بدانستی...: این بیت‌ها از *گُلشنِ رازِ* شیخ محمود شبستری است و نویسنده به‌مناسبتِ مقام، در آن‌ها تغییری داده است. بیت‌هایِ اصلی این است:

مسلمان گر بدانستی که بُت چیست
یقین کردی که دین در بُت‌پرستی است
ز اسلامِ مَجازی گشت بیزار
که را کُفرِ حقیقی شد پدیدار
وگر مُشرک ز دین آگاه بودی
کجا در دینِ خود گمراه بودی؟

در *گُلشنِ زار*، این بیت‌ها از پیِ یکدیگر نیامده است.

صفحهٔ ۹۴، سطرِ ۱۳:

آن‌چه هدایت می‌نویسد مربوط به نخستین برنامهٔ هفت‌ساله است که در دههٔ پس از ۱۳۲۰ طرح‌ریزی شد و به‌علّتِ بی‌پولی، اجرایِ آن سال‌ها به درازا کشید و سرانجام نیز به‌درستی اجرا نشد.

صفحهٔ ۹۴، سطرِ ۱۶:

این مصراع از عُنصری است و پس از وی، ضرب‌المثل شد و بسیار شاعران آن را در شعرِ خود تضمین کردند.

صفحهٔ ۹۴، سطرِ ۶ از پایین:

مُهاراجهٔ کاپوت‌والا: این نام صورتِ تحریف‌شدهٔ مُهاراجه کاپورتالا است.

وی یکی از راجه‌هایِ هندی بود با ثروتی سرشار که در دورانِ پیش از جنگِ دومِ جهانی و در حدودِ دههٔ ۱۹۳۰، در تمامِ محافلِ اشرافی و پذیرایی‌هایِ بزرگ حضور می‌یافت و شهرتی عظیم به‌دست آورده و نامش بر سرِ زبان‌ها بود.

صفحهٔ ۹۶، سطرِ ۴:

مصراع از فردوسی است.

اصلِ بیت چنین است:

ز ناپاک‌زاده مَدارید اُمید

که زنگی به شُستن نگردد سپید.

صفحهٔ ۹۶، سطرِ ۵:

تَنبول: درختچه‌ای است از تیرهٔ بیدها، از دستهٔ فلفل‌ها که گیاهِ بومی هند و مالزی و فیلیپین است و در هندوچین و ماداگاسکار و آفریقایِ شرقی نیز می‌روید.

برگِ خشک‌شدهٔ این گیاه طعمی معطر دارد. در اثرِ جویدنِ برگِ تنبول، تَرَشُّحِ بُزاق زیاد می‌شود و اشتها را تحریک می‌کند و ضمناً رنگِ بُزاق نیز قرمز می‌شود.

جویدنِ برگِ تنبول در هند و پاکستان سابقه‌ای قدیم دارد و در شعرِ مسعود سعد سلمان بدان اشاره شده است.

صفحهٔ ۹۶، سطرِ ۱۱:
قرآنِ کریم: ۱۸/۱۱۰.
صفحهٔ ۹۶، سطرِ آخر:
ضرب‌المثل است و در *امثال و حِکَمِ* دهخدا، بدین صورت آمده است:
«کسی که با مادرش بَغا کند، با دیگران چه‌ها کند!»
صفحهٔ ۹۷، سطرِ ۱۱:
این سه کلمه لاتین و به‌ترتیب به‌معنیِ: جاه‌طلبی، پول و زراندوزی (به‌حدِّ اَعلا) است.
صفحهٔ ۹۸، سطرِ ۶ از پایین:
عَنبَرنصار: در قدیم، دود کردنِ سرگینِ مادّه‌خر را موجبِ ضدِّعفونی شدن می‌دانستند. عامهٔ مردم آن را «پشکل ماچه‌اُلاغ» می‌نامیدند و آنان که قدری بیش‌تر مُبادی آداب بودند، آن را «عَنبَر نصارا» می‌نامیدند و بدین ترتیب، نیشی هم به عیسویان (که خرِ عیسی نزدِ ایشان محترم است) می‌زدند.
صفحهٔ ۹۹، سطرِ ۱۷:
غیرقابلِ همبستری.
صفحهٔ ۹۹، سطرِ ۱۹:
صفتِ پرتقالی‌الاصل: در اصلِ سی و هفتمِ مُتممِ قانونِ اساسی ایران که به‌موجبِ مادهٔ واحدهٔ مُصوبِ مجلسِ مؤسسان در ۲۱ آذر ماهِ ۱۳۰۴ خورشیدی، به‌جایِ اصلِ پیشین گذاشته شده بود، چنین آمده است:
«ولایتِ‌عهد با پسرِ بزرگ‌ترِ شاه که مادرش ایرانی‌الاصل باشد، خواهد بود...»
در چهاردهمِ آبان ماهِ ۱۳۱۷، عبارتِ «ایرانی‌الاصل» به‌موجبِ قانونِ مُصوبِ چهاردهمِ آبان ماهِ ۱۳۱۷، به‌شرحِ زیر تفسیر شد (تفسیرِ قوانین، و از جمله قانونِ اساسی، از مُختصاتِ مجلسِ شورای ملّی بود):
«منظور از مادرِ ایرانی‌الاصلِ مذکور در اصلِ سی و هفتمِ مُتممِ قانونِ اساسی، اعمّ است از مادری که مطابقِ شِقِّ دوم از مادهٔ ۹۷۶ قانونِ مدنی، دارای نَسَبِ ایرانی باشد یا مادری که قبل از عقدِ ازدواج با پادشاه یا ولی‌عهدِ ایران، به‌اقتضایِ مصالح

عالیهٔ کشور، به‌پیشنهادِ دولت و تصویبِ مجلسِ شورای ملّی، به‌موجبِ فرمانِ پادشاه عصر، صفتِ ایرانی به او عطا شده باشد.»

خلاصهٔ مقصودِ این تفسیرِ قانونِ اساسی، به‌زبانِ ساده، این است که: منظور از مادرِ ایرانی‌الاصلِ مذکور در اصلِ ۳۷ مُتممِ قانونِ اساسی، اعمّ است از این‌که مادری ایرانی‌الاصل باشد یا ایرانی نباشد.

صفحهٔ ۱۰۰، سطر ۸:

به‌قیدِ سه فوریّت: برطبقِ آیین‌نامهٔ داخلیِ مجلسِ [شورایِ ملّیِ ایران]، لوایح و طرح‌هایِ قانونی که به مجلس تقدیم می‌شد، می‌بایست اول به کمیسیون یا کمیسیون‌هایِ مربوط برود و موردِ شور قرار گیرد و کسانی که در بابِ آن نظری دارند، در کمیسیون حضور یابند و نظرِ خود را ابراز کنند و پیشنهاد بدهند. بعد گزارشِ کمیسیون برای شورِ اول، در مجلس مطرح می‌شد و پس از اظهارنظرهایِ مخالف و موافق، همراهِ پیشنهادهایی که داده شده بود، باز به کمیسیون برمی‌گشت. پیشنهادها در کمیسیون، رسیدگی و آن‌چه قبول می‌شد، در لایحه وارد می‌گردید و لایحه برای شورِ دوم، به مجلس فرستاده می‌شد. در شورِ دوم، فقط پیشنهادهایی در مجلس قابلِ طرح بود که قبلاً به کمیسیون داده شده و موردِ توجه قرار نگرفته بود.

وقتی لایحه‌ای فوریّت داشت، اگر به‌قیدِ یک فوریّت تقدیم می‌شد، یک بار بیش به کمیسیون نمی‌رفت و اگر با دو فوریّت داده می‌شد، طرحِ آن در مجلس صورت می‌گرفت. منتهی لایحه را طبع و بینِ نمایندگان توزیع می‌کردند تا در جلسهٔ بعد مطرح شود. بعدها، در موقعِ اصلاحِ آیین‌نامهٔ داخلی، در آن قید کردند که اگر لایحه‌ای بسیار فوریّت داشته باشد، علاوه‌بر دو فوریّتِ آن، می‌توان پیشنهاد کرد که در همان جلسه مطرح شود و این پیشنهادِ طرحِ فی‌المجلس، در اصطلاحِ مردم، «فوریّتِ سوم» خوانده شد.

بدیهی است که تمامِ این فوریّت‌ها باید نخست به تصویبِ مجلس برسد، و اگر یکی یا تمامِ فوریّت‌هایِ آن ردِ می‌شد، رسیدگی بدان به‌صورتِ عادی انجام می‌گرفت.

صفحهٔ ۱۰۰، سطرِ ۹:

ماتیشکه: لفظِ روسی است به‌معنیِ زنِ بدکاره و هرجایی.

صفحهٔ ۱۰۰، سطرِ ۴ از پایین:

اشاره است به بیتی از ایرج میرزا:

قصه شنیدم که بوالعَلا به همه عُمر
لَـحم نخـورد و ذَواتِ لَـحم نیازُرد.

و این بوالعلا همانِ ابوالعلایِ مَعَرّی شاعر و فرزانهٔ نابینایِ عرب است که اصلاً اهلِ سوریه بود و در لاذقیه می‌زیست و در آن شهر، قبولِ عام و ریاستِ تامه داشت و آثارِ بسیار به شعر و نثر از او باقی است.

صفحهٔ ۱۰۰، سطرِ آخر:

تعریضی است به کتابِ *حَق‌الیقینِ* محمّد باقر مجلسی.

صفحهٔ ۱۰۱، سطرِ ۴:

این روایت با انشائی که تحتِ تأثیرِ ترجمهٔ تحت‌اللفظیِ عربی است، نوشته شده و هدایت در طیِ آن، روشِ نگارشِ روحانیانِ اواخرِ عصرِ صفوی تا دورانِ قاجار و اندک‌مدتی پیش از عصرِ حاضر را که در آن کوچک‌ترین توجهی به روانیِ عبارت و رعایتِ قواعدِ نگارشِ فارسی نمی‌شد، دست انداخته است.

صفحهٔ ۱۰۲، سطرِ ۳:

مصراع از سعدی است و در یکی از قصیده‌هایِ او، در این بیت آمده است:

من آن‌چه شرطِ بلاغ است با تو می‌گویم
تو خواه از سخنم پند گیر و خواه مـلال.

(*کلیّاتِ سعدی*، چاپِ امیرکبیر، ص ۷۳۰).

صفحهٔ ۱۰۲، سطرِ ۱۵:

مالکِ هَشدَر: اشاره است به مالکِ اَشتَرِ نَخَعی از شجاعانِ عرب و از هواداران و یارانِ نزدیکِ مولایِ مُتقیان که از سویِ آن حضرت، به حکومتِ مصر منصوب شد و حضرت فرمانِ معروفِ خود را بدو به‌همین مناسبت نوشت. مالک هرگز پایش به مصر نرسید و در راهِ مصر، به‌اشارهٔ معاویه، او را با زهری که در عسل آمیخته بودند،

مسموم و هلاک کردند.

صفحهٔ ۱۰۳، سطرِ ۵:

جُنونِ دزدی.

صفحهٔ ۱۰۳، سطرِ ۹:

مصراع از سعدی است و در غزلی از *طیبات*ِ وی آمده است، در این بیت:

خورشید بر سَروِ رَوان، دیگر ندیدم در جهان

وَصفَت نگنجد در بیان، نامت نیاید در قلم.

(*کلیّات*ِ سعدی، چاپِ امیرکبیر، ص ۵۴۱).

صفحهٔ ۱۰۳، سطرِ ۱۳:

ننهٔ اُمّ‌البَنی: صورتِ صحیحِ این کلمه «اُمّ‌البنین» است به‌معنیِ «مادرِ پسران»، اما در تلفظِ فارسی‌زبانان، حرفِ «ن» از پایانِ آن افتاده است.

صفحهٔ ۱۰۴، سطرِ ۵:

جانخانی: یا جانی‌خانی: جوالی است بسیار بزرگ که آن را از پشم‌هایِ درشت و بی‌مصرف می‌بافند و چیزهایِ سبُک و پُرحجم مانندِ برگِ خُشک‌شدهٔ درخت یا پوشال و کاه را در آن ریزند.

صفحهٔ ۱۰۴، سطرِ ۶:

غَمباد: نامِ فارسی بیماریِ گواتر goitre است که در قدیم، گمان می‌کردند براثرِ غصّه خوردن پدید می‌آید.

صفحهٔ ۱۰۴، سطرِ ۷:

ترپونم: treponeme قارچی است ذرّه‌بینی که یکی از انواعِ آن عاملِ مولّدِ بیماریِ سیفیلیس است.

استافیلوکوک: staphylocoques نامِ نوعی از میکروب‌هاست که معمولاً به‌صورتِ خوشهٔ انگور گِردِهم می‌آیند و بیش‌ترِ آنان بیماری‌زا هستند.

گونوکوک: gonocoque عاملِ مولّدِ بیماریِ سوزاک است.

صفحهٔ ۱۰۴، سطرِ ماقبلِ آخر:

سیرتِ عَنتَر: سیره (یا سیرت) در عربی، به‌معنیِ زندگی‌نامه (بیوگرافی) است.

سیرتِ عنتر بزرگ‌ترین داستانِ عوامانهٔ پهلوانیِ عربی است که حجمِ آن از *شاهنامهٔ* فردوسی درمی‌گذرد و در آن، زندگیِ حماسی و داستانیِ عنتره بن شدّاد العَبسی شاعرِ معروف و صاحبِ یکی از *مُعَلّقاتِ هفت‌گانه* بازگفته شده است.

صفحهٔ ۱۰۶، سطرِ ۱۲:

ترکیبِ «گریه‌رو» را ظاهراً هدایت خود در برابرِ صفتِ «خنده‌رو» ساخته است.

صفحهٔ ۱۰۷، سطرِ آخر:

قرآنِ کریم: ۱۲/۹: اگر قَسَم‌هایِ خویش را پس از پیمان بستن شکستند و به دینِ شما طعنه زدند، با پیشوایانِ کُفر (که پای‌بندِ قَسَم‌هایِ خود نیستند) کارزار کنید.

صفحهٔ ۱۰۸، سطرِ ۶:

قرآنِ کریم: ۱۳/۹: با آن‌ها کارزار کنید تا خدا به‌دست‌هایِ شما، عذاب‌شان کند و خوارشان کند.

صفحهٔ ۱۰۸، سطرِ ۱۲:

اشاره است به حوادثی که در جنگِ صَفّین اتفاق افتاد و نیرنگی که معاویه به‌اشارهٔ عَمرو عاص، برای جلوگیری از شکستِ سپاهِ خود، به‌کار بُرد و دستور داد سپاهیانش قرآن‌ها را بر سرِ نیزه کردند.

صفحهٔ ۱۰۸، سطرِ ۱۸:

قرآنِ کریم: ۷۶/۴: کسانی که ایمان دارند در راهِ خدا پیکار می‌کنند و کسانی که کافر شده‌اند در راهِ طغیانگر پیکار می‌کنند. با دوستانِ شیطان پیکار کنید که نیرنگِ شیطان ضعیف است.

صفحهٔ ۱۰۹، سطرِ ۱۹:

در حقیقت، **زَند** تفسیرِ **اَوستا**ست.

نویسنده اخبارِ نادرستِ مُوَرخانِ گذشته و عقیدهٔ کسانی را انتقاد می‌کند که می‌کوشیدند زرتُشت را با حضرتِ ابراهیم تطبیق کنند.

این‌گونه عقاید در دورانِ بعد از اسلام، از قدیم‌ترین روزگاران، رواجِ بسیار داشته و در *گرشاسپ‌نامهٔ* اسدی طوسی (قرنِ پنجمِ هجری) بدان اشاره شده است.

صفحهٔ ۱۱۰، سطرِ ۱۰:

جَفت: ترکیبی است سه‌تایی که از کربُن و هیدروژن و اُکسیژن ترکیب شده و فُرمولِ کلیِ آن $C_{14}H_{10}O_9$ است. جَفت‌ها در مُجاورتِ پوستِ حیوانات، جسمی سخت‌تر ترکیب می‌کنند و به‌همین جهت، در چرم‌سازی به‌کار می‌روند. جَفت‌ها در گیاهانِ سبز فراوان‌اند و به‌خصوص در پوستِ ساقهٔ گیاه ـ از جمله بلوط ـ وجود دارند.

صفحهٔ ۱۱۱، سطرِ ۱۳:

مَهاچین: چینِ بزرگ. امروز این‌کلمه در زبانِ مردم، به‌صورتِ «ماچین» درآمده و در افسانه‌ها، چین و ماچین باهم می‌آید.

صفحهٔ ۱۱۱، سطرِ ۵ از پایین:

پیزُر: به‌معنیِ کاه و ساقهٔ خشک‌شدهٔ غلات است که برایِ آکندنِ پالانِ خر به‌کار می‌رود. «پیزُر لایِ پالانِ کسی گذاشتن» به‌معنیِ دل خوش داشتنِ کسی با تعارف‌هایِ لفظی و وعده‌هایِ واهی و تعریف‌هایِ غیرِواقعی و مانندِ آن و مترادفِ «هندوانه زیرِ بغلِ کسی گذاشتن» است.

صفحهٔ ۱۱۱، سطرِ آخر:

گویا **مهدی حمّال** کسی بوده که در اواخرِ عصرِ قاجار می‌زیسته و به پُرخوری و بیکارگی شهرت داشته است.

در حدودِ سال‌هایِ ۱۳۰۰ خورشیدی، تشبیهِ مردمِ بیکاره و پُرخور به مهدی حمّال بسیار رواج داشته و نامِ «مهدی حمّال» به‌صورتِ صفت درآمده بوده است.

صفحهٔ ۱۱۲، سطرِ ۳:

در طیِ سال‌هایِ ۱۳۲۸ و ۱۳۲۹ خورشیدی، محمدرضاشاه پهلوی نظریه‌ای به نامِ «تحول از بالا» را عنوان کرد که در همان روزها، موردِ انتقادِ روزنامه‌ها واقع شد و بعضی جرایدِ فُکاهی آن را دست انداختند. بیتِ هدایت نیز اشاره به‌همان «تحول از بالا» است.

صفحهٔ ۱۱۵، سطرِ ۱۲:

معروف است که نادر از بس چکمهٔ خود را از پایش بیرون نیاورده بود، در آن، جو سبز شده بود.

صفحهٔ ۱۱۵، سطرِ آخر:

وُطان یا **اودن** Odin: خدایِ اصلیِ ژرمن‌هاست. خدایِ جنگ و شعر است. مَکّار و جادوگر نیز هست. گُرگ و کلاغ از جانورانِ او هستند. سِلاحِ او زوبین است. قُربانیِ انسانی می‌پذیرد.

صفحهٔ ۱۱۶، سطرِ آخر:

دَبیت نوعی پارچهٔ نخیِ کُلُفت و محکم و بادَوام و نسبتاً ضَخیم است که معمولاً رنگِ تیره (قهوه‌ای، مِشکی) داشت و برایِ آسترِ لباس، لحاف و شلوارهایِ گُشادِ بختیاری به‌کار می‌رفت و در ایران، مصرفِ فراوان داشت.

«امکان دارد که درنتیجهٔ سفرِ ناصرالدین‌شاه به انگلیس و هیاهویِ آن، حاج علی اکبر بازرگانِ مُتمکّنِ تهرانی به فکر افتاده باشد که دو پسرش را به انگلیس بفرستد که در آن‌جا، یک دفترِ تجارتی تأسیس کنند. تجارت‌خانهٔ حاج علی اکبر و پسران محدود، واقع در شمارهٔ ۱۰۹ خیابانِ پورتلَند در شهرِ مَنچِستِر، در حدّی که ما اطلاع داریم، قدیمی‌ترین مؤسسهٔ بازرگانیِ ایرانی است که در انگلستان پاگرفت. از دههٔ سال‌هایِ ۱۸۹۰ تا اواخرِ دههٔ ۱۹۲۰، این مؤسسه با صادر کردنِ منسوجاتِ نخیِ انگلیسی به ایران و کشورهایِ همسایه و وارد کردنِ خُشکبار و کَتیرا از ایران، کسب و کارِ پُرسودی داشت. مدتی هم دست‌اندرکارِ فروشِ اسلحه در منطقهٔ خلیجِ فارس بود. هر دو پسرِ حاج علی اکبر، حسین آقا (که او را معمولاً مِستر ایکار می‌نامیدند) و آقا رضا، پس از مدتی، به تابعیّتِ انگلستان درآمدند. شخصِ اخیر در جنگِ جهانی اول، با درجهٔ سروانی، در ارتشِ بریتانیا، خدمت کرد و افسرِ اطلاعات در نیرویِ اعزامی به بین‌النهرین بود.»

(دِنیس رایت: *ایرانیان در میانِ انگلیسی‌ها*. ترجمهٔ کریم امامی، تهران، ۱۳۶۵، ج ۲، صص ۲۷۰ ـ ۲۷۱).

صفحهٔ ۱۱۷، سطرِ ۸:

صحنهٔ آتش کردنِ توپ و بیرون آمدنِ گلولهٔ آن و دوباره بازگشتن به درونِ توپ، از فیلم‌هایِ کارتُنِ میکی *ماوس* ساختهٔ والت دیسنی که در دورانِ پیش از جنگِ دومِ جهانی تازه شهرت یافته بود، اقتباس شده است.

صفحهٔ ۱۱۸، سطرِ ۹:

قرآنِ کریم: ۴۱/۸: و بدانید که هرچه غنیمت گیرید، پنج‌یکِ آن از خدا و پیغمبر و خویشانِ او و یتیمان و تنگ‌دستان... است.

صفحهٔ ۱۱۹، سطرِ ۱۲:

قحطی هشتاد و هشت: قحطی سالِ ۱۲۸۸ هـ.ق. (۱۸۷۱ میلادی) که در ایران، به «گرانی هشتاد و هشت» معروف است، قحطی بسیار سختی بود که در اواسطِ دورانِ ناصرالدین‌شاه اتفاق افتاد و از همهٔ خشکسالی‌ها و قحطی‌هایی که هرچند سال یک بار پیش می‌آمد، شدیدتر بود؛ چنان‌که مردم نه تنها سگ و گربه، بلکه مُرده‌هایِ خود را خوردند و حتی کسانی را به‌عنوانِ غذا دادن می‌فریفتند و می‌بُردند و می‌کُشتند و می‌خوردند.

دربارهٔ این قحطی، تحقیقات بسیار شده است و هنوز نیز ادامه دارد.

برای اطلاعِ بیش‌تر در این باب، رجوع کنید به *مجلهٔ آینده*، سالِ دوازدهم، شمارهٔ ۱_۳، فروردین ـ خرداد ۱۳۶۵، مقالهٔ *قحطی بزرگِ سالِ ۱۲۸۸ در ایران*، نوشتهٔ پروفسور شوکواوکازاکی، ترجمهٔ هاشم رجب‌زاده.

چند توضیحِ زیر را ما بر توضیحاتِ دکتر محجوب افزوده‌ایم:

صفحهٔ ۱۲۷: جملهٔ آخر (سطرِ ۷ و ۸).

صفحهٔ ۱۳۱: سطرِ ۸ و ۹.

صفحهٔ ۱۳۶: آغازِ سطرِ ۴ از پایین.

صفحهٔ ۱۴۲: سطرِ ۱۸.

صفحهٔ ۱۵۱ تا سطرِ ۲ صفحهٔ ۱۵۲.

صفحهٔ ۱۵۹: سطرِ ۴ از پایین.

صفحهٔ ۱۶۱: سطرِ ۲ و سطرِ ۴.

[illegible] دندان های [illegible] بودند و انباشته از جواهرات گرانبها به سبب [illegible]
[illegible] یک پیکر بود [illegible] آب در آمد [illegible] موزه مردم شناسی [illegible]
و [illegible] حتی این توپ [illegible] بیشتر خوشش میآمد تا از سربازان [illegible]
[illegible] را [illegible] «آلدیم بلدیم» [illegible] چون در [illegible]
[illegible] این توپ [illegible] [illegible]
[illegible — crossed out]
چنین [illegible] فتیله [illegible] را آتش زد [illegible] گلوله آن [illegible] خارج شد و [illegible] برگشت
اما قبول حلقوم توپ که از بالا برگشته [illegible] «محیرالعقول» را [illegible] خودش را
[illegible] و با وجود دلغشه و سستی زانو قرار [illegible] گرفت که آتشش ناپیدا بود. نظرعلی که
دیدن [illegible] وحشتش هم از هیبت توپ چیزی [illegible] که [illegible] فرار
داد [illegible] آتش را [illegible] در آورده [illegible] که [illegible] بود [illegible]
[illegible] سر به گریبان [illegible] خویش [illegible] در دهان [illegible]
هم [illegible] آب خورد. بعد [illegible] را برداشت، سه بار دور سر مبارکش گردانید و با تمام قوا به جانب سپاه
مهاراجه [illegible] پرتاب کرد که [illegible] به زمین شد و [illegible] آسمان گشت هشت: به قوت [illegible] خدا
[illegible] در فضا [illegible] که سپاه مهاراجه تاب مقاومت نیاورده همه [illegible]
[illegible] نقش زمین شدند. بیت: سپاهان هند از [illegible] چنان [illegible]
(از آن وقت بعد [illegible]) نظرعلی هم [illegible] نکرد. به قلب سپاه زد و از
کشته پشته ساخت. اول از همه، توپ مرواری را اسیر و خلع جواهر کرد. بعد هم به [illegible]
سلطان محمود، قصد سومنات را نمود. داد خیمه و خرگاه زدند و بعد از آنکه [illegible] و چاقو
[illegible] شمشیرهای زنگ زده قشونش را [illegible] تیز کرد و [illegible] آب داد، به [illegible] که رسید [illegible]
[illegible] عام [illegible] را [illegible] که خون [illegible] دلش میبرد. فقط یک کلمه ورد زبانش
بود و به ترکی [illegible] میگفت: «پول ایستیرم، پول ایستیرم!» ولیکن چون نظرعلی بیسواد بود، از
غارت و [illegible] که در هند بدست آورد، بمضمون آیه کریمه: «و اذا غنمتم من شیئ فان لله
خمسه وللرسول ولذی القربی والیتامی والمساکین. الخ...» رفتار نکرد. یعنی سهم خدا و رسول
را [illegible] خویش و [illegible] را بالا کشید و بروی مبارک خود نیاورد. آنگاه [illegible]

[illegible] به کاپورت وارد شده است و چند نوبت با گبران بی‌ایمان مقابله و مقاتله نمود.
[illegible]ن را به آتش دوزخ فرستاد و به هر دیار که میگذشت مراسم چپاول و غارت را
[illegible] تمام داد واری مهاراجه کاپورت والا را چپو کرد و حرمش را به خونخواهی خوشقدم باجی
[illegible] بشیری داد شقه کردند و خیرالنسا خانم، زن یائسه مهاراجه را بموجب شرع شریف
[illegible] صیغه عمه خود نمود و دستور داد توپ مرواری را با سرپرستی فیلبان گجراتی برای
[illegible]رش تخت الخلافه بفرستند. ولیکن اشکالی که عرض وجود کرد این بود که لوله این توپ را بار
[illegible] هیچ حیوانی حتی [illegible] هم بار کردند فوراً بارور میشد و چنین جانوری از آن زمان از زیادی [illegible] نمیخواستند
[illegible] بزنند و از بچه باد بکنند و میان سر و همسر پیر و بیرها جلوه بکنند. از حمل لوله توپ
[illegible] کردند. به همین مناسبت عوام معتقدند که این توپ به پای خود راهش را کشیده و
[illegible] از بندر بوشهر به تهران آمده است.
[illegible] توپ مرواری را برای حرم شاه به پایتخت که در آن وقت معلوم نیست مشهد و یا تهران بوده
[illegible] که از هندوستان برگشت، دید از دولت سر فیلبان گجراتی و نفس مجربش
همه [illegible] آبستن شده اند، غرق در شادی شد. فیلبان گجراتی را به خلعت شاهانه مفتخر
گردانید. [illegible] شکر حضرت باری را بجا آورد و مذهب سنی را فی المجلس طلاق داد و به مذهب
جعفری [illegible] اثنی عشری خودمان درآمد و دار شهر را هفت قلم آرایش کردند و هفت شبان
و هفت روز آذین و طاق نصرت بستند و چراغانی مفصل برپا کردند و برای توپ مرواری، پاس
[illegible] میدان «[illegible]» را بنا نمودند. ولیکن چون جلو قنداق بچه اش مهره «ببابین و بترک»
[illegible] بود، همینکه نوزاد خود یافت قلی را دید و چشمش به مهره ببابین و بترک افتاد،
[illegible] این نابغه [illegible] درقی ترکید و اهالی محترم میهنش را غرق دریای غم و اندوه ساخت.
اما بعدی که این توپ مورد احتیاج کافه انام و جمهور ناس قرار گرفت، جمعیت پایتخت بطرز
[illegible] هزار [illegible] شد، بطوریکه آذوقه ممالک محروسه کفاف اهالی را نداد و سال قحطی هشتاد و هشت
[illegible] آمد. فوراً [illegible] بقیدسه فوریت از مجلس شورای ریش سفیدان گذشت که این توپ
حق دارد فقط سالی یکبار، یعنی چهارشنبه آخر سال هنرنمائی کند و مراد زنها را بدهد. این بود
تاریخچه توپ مرواری. والسلام، نامه تمام، ایام بکام!

ماند [illegible] بیان میکنند که فعالیت توپ مجروح بهمین جا تمام شد ؟ ازهم ۱۲ اسفند ۵ دی ! اگرچه

[illegible] قدرش گذاشته اند ، ولی باز هم کما فی السابق دست از معجزه خودش برنداشته ، گیرم

[illegible] فعلید تا [illegible] ها [illegible] لباس [illegible] باعث گاه شده است . باین طریق که پیوسته تحت

[illegible] میکنند و شکست [illegible] آتش مشوق ، ولیکن این بدبخت صاحبش نمیزاند و نه سر

[illegible]

Sādigh Hidāyat

TOOP-E MORVĀRI



toop-e morvāri

Sādeq Hedāyat



